

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سیزدهم

ترجمہ

ابوالقاسم پابندہ



انتشارات اسامیر

۲۵۱۷

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴-۳۰۱-ق.

[تاریخ الرسل و الملوک (فارسی)]

تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل و الملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.

۱۶ ج - (انتشارات اساطیر؛ ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)

ISBN 964-331-199-6 (دوره)

ISBN 964-331-038-8 (ج ۱۳)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا. (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

ج ۱۳ چاپ ششم: ۱۳۸۰

۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ الرسل و الملوک. فارسی.

DS ۳۵/۶۳/ ط ۲ ت ۲۰۴۱

۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

۱۳۷۵

کتابخانه ملی ایران

*۷۵-۹۴۸۵

ISBN 964-331-038-8

ISBN 964-331-199-6

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۰۳۸-۸

شابک دوره: ۹۶۴-۳۳۱-۱۹۹-۶



آمارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد سیزدهم)

تألیف: محمدبن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ ششم: ۱۳۸۰

چاپ: دیبا

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۸۳۶۲۰۷

۸۶۹۵	سختی و آسایش در دوران خلافت
۸۶۹۵	سختی و آسایش در دوران خلافت
۹۲۹۵	سختی و آسایش در دوران خلافت
۵۲۹۵	سختی و آسایش در دوران خلافت
۶۲۹۵	سختی و آسایش در دوران خلافت
۶۲۹۵	سختی و آسایش در دوران خلافت
۶۲۹۵	سختی و آسایش در دوران خلافت
۶۲۹۵	سختی و آسایش در دوران خلافت

فهرست مطالب

۵۵۱۷	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و هفتم بود
۵۵۱۷	سخن از سرانجام کار محاصره محمد به سال صد و نود و هفتم و چگونگی محاصره در این سال
۵۵۳۳	سخن از نبرد قصر صالح
۵۵۳۹	سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن چیزها را به بغداد ممنوع داشت؟ و آنچه از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد
۵۵۴۴	سخن از نبرد درب الحجاره
۵۵۴۶	سخن از سبب نبرد باب الشماسیه و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟
۵۵۵۶	سخن از حوادثی که به سال صد و نود و هشتم بود.
۵۵۵۶	سخن از اینکه چرا خزیمه بن خازم از محمد جدایی گرفت و رفتن وی و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟
۵۵۶۴	سخن از کشته شدن محمد بن هارون
۵۵۸۹	سخن از اینکه چرا سپاهیان به طاهر تاختند؟ و سرانجام کار وی و کار آنها
۵۵۹۲	سخن از وصف محمد بن هارون و کنیه او و مدت خلافتش و مقدار عمرش
۵۵۹۴	سخن از آنچه درباره محمد وراثت وی گفته اند
۵۵۹۹	سخن از بعضی روشهای مخلوع، محمد بن هارون
۵۶۲۷	خلافت مأمون، عبدالله بن هارون.
۵۶۲۸	سخن از خبر حوادث بنامی که به سال صد و نود و نهم بود
۵۶۲۹	سخن از سبب قیام محمد بن ابراهیم بن طباطبا
۵۶۳۵	سخن از حوادثی که به سال دویستم بود

- ۵۶۳۸ سخن از خبر قیام ابراهیم بن موسی طالبی و کاروی
- ۵۶۳۸ سخن از کار حسین بن حسن افطس در مکه
- ۵۶۴۴ سخن از کار ابراهیم طالبی، وعقیلی که سوی مکه رفت اما وارد آن نتوانست شد.
- ۵۶۴۵ سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟
- ۵۶۴۷ سخن از فتنه‌ای که میان حریان و حسن بن سهل شد، به بغداد و اینکه چگونه بود؟
- ۵۶۴۹ سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و یکم رخ داد.
- ۵۶۴۹ سخن از اینکه چرا مردم بغداد منصور بن مهدی را به خلافت و امارت خواندند و چگونگی آن
- ۵۶۴۹
- ۵۶۵۵ سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟
- ۵۶۵۹ سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن.
- سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟
- ۵۶۶۰
- ۵۶۶۲ سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و دوم بود.
- ۵۶۶۴ سخن از سپیدپوشی برادر ابوالسرایا و قیام وی در کوفه
- ۵۶۶۸ سخن از کیفیت ظفر ابراهیم بن مهدی بر سهل بن سلامه و بداشتن وی
- ۵۶۷۱ سخن از خبر روان شدن مأمون به سوی عراق.
- ۵۶۷۵ سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و سوم بود.
- ۵۶۷۵ سخن از سبب درگذشت علی بن موسی (ع)
- ۵۶۷۶ سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟
- ۵۶۷۸ سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند؟
- ۵۶۸۰ سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن مهدی و سبب آن.
- ۵۶۸۲ سخن از حوادثی که به سال دویست و چهارم بود
- ۵۶۸۲ سخن از رسیدن مأمون به عراق و حوادثی که هنگام رسیدن وی بود.
- ۵۶۸۵ سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود
- ۵۶۸۵ سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای شرقی را به طاهر بن حسین سپرد؟
- ۵۶۹۰ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و ششم بود.
- ۵۶۹۱ سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله بن طاهر را ولایتدار رقه کرد؟
- ۵۷۰۵ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هفتم بود.

- سخن از سبب قیام عبدالرحمن بن احمد طالبی ۵۷۰۶
- سخن از خبر وفات طاهر بن حسین ۵۷۰۶
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود. ۵۷۱۰
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و نهم بود. ۵۷۱۱
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دهم بود. ۵۷۱۵
- سخن از اینکه چرا مأمون، ابراهیم بن عایشه را کشت؟ ۵۷۱۷
- سخن از زفاف مأمون با دختر حسن بن سهل و آنچه در ایام زفاف وی بود. ۵۷۲۲
- سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن سری با امان به نزد وی ۵۷۲۷
- سخن از کار عبدالله با طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند. ۵۷۳۲
- سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب ۵۷۳۳
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یازدهم بود. ۵۷۳۴
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دوازدهم بود. ۵۷۳۹
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سیزدهم بود. ۵۷۴۰
- سخن از اینکه چرا مأمون، غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد؟ ۵۷۴۰
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهاردهم بود. ۵۷۴۱
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود. ۵۷۴۲
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و شانزدهم بود. ۵۷۴۴
- سخن از اینکه چرا مأمون به سرزمین روم بازگشت؟ ۵۷۴۴
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و هفدهم بود. ۵۷۴۶
- سخن از اینکه چرا مأمون، علی بن هشام را کشت؟ ۵۷۴۷
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و هیجدهم بود. ۵۷۵۰
- آغاز امتحان درباره مخلوق بودن قرآن ۵۷۵۱
- سخن از سبب بیماری ای که مأمون از آن درگذشت ۵۷۷۰
- سخن از وقت وفات مأمون و جایی که در آن دفن شد و کسی که بر او نماز کرد و مدت سنش و مقدار خلافتش. ۵۷۷۴
- سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او ۵۷۷۶
- خلافت ابواسحاق معتصم، محمد بن هارون الرشید ۵۷۹۸

- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و نوزدهم بود. ۵۸۰۰
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیستم بود ۵۸۰۲
- سخن از کار با بک و قیام وی ۵۸۰۴
- سخن از سبب وقوع نبرد میان با بک و افشین ۵۸۰۷
- سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟ ۵۸۱۱
- سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟ و سبب پیوستگی وی به معتصم. ۵۸۱۳
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یکم بود ۵۸۱۷
- سخن از نبرد افشین و با بک ۵۸۱۸
- سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار با بک ۵۸۲۴
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دوم بود. ۵۸۲۴
- سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین سردار با بک و سبب آن ۵۸۲۵
- سخن از کاربند، شهر با بک، و اینکه چگونه گشوده شد و سبب آن چه بود؟ ۵۸۲۷
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سوم بود. ۵۸۵۴
- سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان. ۵۸۵۹
- سخن از اینکه چرا معتصم عباس بن مأمون را بداشت و دستور داد او را لعن گویند؟ ۵۸۷۹
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهارم بود ۵۸۹۰
- سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم برد؟ ۵۸۹۰
- سخن از خبر ابوشاس شاعر ۵۹۰۳
- سخن از اینکه چرا منکجور اشروسنی در آذربایجان مخالفت آورد؟ ۵۹۱۹
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجم بود. ۵۹۲۱
- سخن از اینکه چرا معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت؟ ۵۹۲۲
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و ششم بود ۵۹۳۱

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دوسه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و ارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گروسالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سیزدهم که امید هست باقیمانده جلدها با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید ان شاء الله.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و نود و هفتم بود

در این سال قاسم بن هارون الرشید و منصور بن مهدی از عراق به مأمون پیوستند که مأمون قاسم را به گرگان فرستاد. و هم در این سال طاهر و هرثمه و زهیر بن مسیب، محمد بن هارون را در بغداد محاصره کردند.

سخن از سرانجام کار محاصره
محمد به سال صد و نود و هفتم
و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی گوید: زهیر بن مسیب ضبی در قصر رقه کلوادی جای گرفت و منجنیقها و ارابه ها نصب کرد و خندقها کند و روزها هنگام اشتغال سپاه به نبرد طاهر، برون می شد و هر که را می آمد و می رفت با ارابه ها می زد و از اموال بازرگانان ده يك می گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر از کار وی خبر یافت. و کسان پیش وی رفتند و از محنتی که از زهیر بن مسیب تحمل می کردند بدو شکوه بردند. هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که نزدیک بود گرفته شود سپاهی به کمک او فرستاد و کسان دست از وی برداشتند.

گوید: شاعری از مردم سمت شرقی که نامش دانسته نیست درباره زهیر و اینکه کسان را با منجنیقها می کشت شعری گفت به این مضمون:

«به منجنیق و سنگ نزدیک مشو

» که کشته را وقتی مدفون می شد دیده ای

» زود در آمد که خبری از دست وی نرود

» که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد.

» وقتی می آمد چه نشاط و چه تندرستی ای داشت

» می خواست نگویند که کاری دارد

» و ندانست که کار به کی مربوط بود

» ای منجنیق دار دستان تو چه کرد!

» که چیزی را به جای نگذاشت

» هوس وی جز آن بود که مقدر شده بود

» که هرگز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گوید: هر ثمه بر کنار نهرین فرود آمد و دیوار و خندق به اطراف خویش

نهاد و منجنیقها و ارابهها فراهم آورد. عبیدالله بن وضاح را در شماسیه جای داد.

ظاهر در بستان به درانبار فرود آمد.

از حسین خلیع آورده اند که گوید: وقتی ظاهر بر بستان به درانبار تسلط

یافت محمد از ورود وی به بغداد سخت بیمناک شد. مالها که به دست وی بود پرا-

کنده شده بود. در کار خویش فروماند و سخت آشفته خاطر شد و بگفت تا هر چه

کالا در خزینهها بود بفروشد و ظرفهای طلا و نقره را، دینار و درهم کنند و پیش

وی آورند که برای یاران خویش و مخارج خویش به کار برد. در آن وقت بگفت

تا نفت و آتش سوی حربیان افکنند و آنها را با منجنیقها و ارابهها بزنند و آینده و

رونده را بکشند.

گوید: عمرو بن عبدالمک عتری وراق در این باب شعری دارد به این

مضمون:

«ای منجنیق اندازان

«همگیتان نامهر بانید

«اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست

«وای شما! می‌دانید به‌رهگذران چه می‌افکنید!

«ای بسازیای صاحب دلال

«که همانند شاخی سر سبز بود

«از دل دنیای خویش و زندگی آرام

«برون شد

«که از این چاره‌ای نداشت

«و به‌روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گوید: وقتی نیروی طاهر برضد

محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدند سعید

ابن مالک از جمله کسانی بود که از طاهر امان خواسته بود که وی را به ناحیه بغانو

بازارهای آنجا و کناره دجله و نواحی پیوسته به آن تا پلهای دجله گماشت و بگفت

تا به‌دور همه خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند و دیوارها بنیان کند

و او را به مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حربیان را بگفت تا در رخدادهای

ملازم وی باشند، بر راه دارالرقیق و درشام کس از پی کس گماشت و چنان دستور

داد که به سعید بن مالک داده بود که ویرانی و در هم ریختگی بسیار شد چندان که

زیبایهای بغداد از میان رفت. عتری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!

«مگر به‌روز گاری مایه آرامش دیده نبودی

«مگر قومی در تو نبودند»
 «که مسکن و قربشان زینتی از زینت‌ها بود
 «کلاغ سیاه بانگ تفرقه‌شان زد
 «که پراکنده شدند
 «به سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی
 «کسانی را به نزد خدا می‌سپارم
 «که وقتی یادشان آرم
 «اشک از دیده‌ام سرازیر می‌شود
 «بی‌دند اما روزگار پراکنده‌شان کرد و از هم جدا کرد
 «و روزگار ما بین دو گروه جدایی می‌آورد.»

گوید: محمد، علی فراهمرد را با جنگاورانی که بدویوست بر قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشت تا قصرهای دجله و ناحیه‌های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران کردن خانه‌ها و کوچه به وسیله منجنیقها و ارابه‌ها به دست مردی به نام سمرقندی که منجنیق می‌انداخت اصرار می‌داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد و کس پیش مردم حومه‌ها فرستاد که بر راه انبار و در کوفه و مجاور آن بودند و همین که مردم يك ناحیه دعوت وی را می‌پذیرفتند به دورشان خندق می‌زد و پادگانها و پرچمهای خویش را می‌نهاد و هر که امتناع می‌کرد و به اطاعت وی نمی‌آمد با وی دشمنی و پیکار می‌کرد و خانه‌اش را آتش می‌زد.

بدین سان بود و صبح و شب با سرداران و سواران و پیادگان خویش به کار بود چندان که بغداد به ویرانی می‌رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به این مضمون:
 «آیا با شتاب از دو سوی بغداد
 «روان می‌شوی

«مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را

«بر فتنه گران فراهم آورد

«عمران بغداد در هم ریخت

«امانه از رای این یا آن

«بلکه از ویرانی و حریق که مردم آن نابود شدند

«عقوبتی است که به کسان می رسد.

«چه خوش بود اگر بغداد

«به ناچیزی چون روز گاران سلف نمی شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی را که مردمش مخالف وی بودند و شهر ابو جعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دارالنکث نامید و املاک و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران را که بدو نپیوسته بودند و در ناحیه عمل وی بود گرفت که زبون شدند و شکسته شدند و به اطاعت آمدند. سپاهیان نیز زبونی گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشندگان راه و برهنگان و زندانیان و اوپاش و غوغاییان و طراران و بازاریان که حاتم بن صقر دستشان را در کار غارت باز گذاشته بود.

گوید: هرش و افریقاییان^۱ برون شدند پیوسته با آنها نبرد می کرد و از این کار سستی نمی کرد و وانمی ماندند.

خزیمی به تذکار بغداد و وصف آنچه در آن بود، شعری دارد به این

مضمون:^۱

«آنوقت که بغداد بازیچه روزگار نشده بود

«ورخداهای آن رخ ننموده بود

۱- کلمه متن: افارقه

۲- رثای غم‌انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی و هفت بیت) و آنچه می خوانید خلاصه‌ای از آن است.

«و همانند عروسی بود که

«که برون و درونش

«برای هر جوانی شگفت انگیز می نمود

«می گفتند بهشت جاوید است

«و خانه خوشدلی

«و کمتر به معرض حوادث

«محصولات دنیا بدان می رسید

«و عسرت زده و عسرت زای آن کم بود

«نعیم فراوان داشت.

«و مردمش از لذت های آن بهره ور بودند

«برای قوم باغی بود دست نخورده

«که از پی باران

«گل های آن شکفته بود.

«اگر آبادی دنیا دوامی داشت

«هر که به عیش دل بستگی داشت

«در رفاهی بود.

«خانه شاهان بود.

«که پایه های ملک

«در آن استوار بود

«و منبرهای ملک در آن استقرار داشت

«اهل شرف و توانگری بودند

«و انجمنهای سرفرازی

۱- ...

۲- ...

۳- ...

«مردمی متنعم بودند

«در میراث مملکتی

«که بزرگانش آنرا سامان داده بودند.

«اما در روزگار حادثه زای

«پیوسته حقیران قوم

«در ملک کاستی آوردند

«تا وقتی که از فتنه‌ای

«که انگیزنده‌اش را

«نمی‌توان بخشود

«جامی مستی انگیز نوشید.

«و از پس ائتلاف، فرقه‌ها شدند

«که پیوستگی‌شان از هم گسیخت.

«دیدید که شاهان چه کردند!

«نگهدارنده‌ای نبود که اندرزشان گوید.

«شاهان ما خویشتن را

«به ورطه گمراهی ای افکندند

«که برون‌شدن از آن دشوار بود

«چه زیان‌شان بود، اگر به پیمان خویش

«وفا کرده بودند

«و در زمینه تقوی

«بصیرت استوار داشتند

«و خون طرفداران خویش را نریخته بود

«وجوانانی را بر ضد آن بر نیانگیخته بودند

«و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود

«که رغبت جانها

«مایه زیان آن می شود

«حوض شاهان را، آبریز و آبرگیر

«به هوس همی کاویدند

«که از سرفزون طلبی

«تجمل دنیامی خواستند

«و عاقبت اندوخته های آن

«به ناخواه دستخوش کسان شد.

«و آنچه را پدران برای پسران

«فراهم آورده بودند

«همی فروختند

«که تجارتشان

«سودمند مباد.

«مگر باغهارا ندیدی که گل آورده بود

«و گل های آن مایه شگفتی بینندگان بود

«مگر قصرهای برافراشته را ندیدی

«که زنان مقیم آن همانند بتان بودند

«مگر دهکده ها را ندیدی

«که شاهان کشته بودند

«و زمینهای آن سبز بود

«و پر از تاك بود و نخل و سبزه.

«اکنون از انسان خالی شده

«و باغستانهای آن خون آلود است

«ویرانه است و خالی

«و سنگان در آن بانگ می زنند

«و بیننده آثار آن را نمی شناسد

«تیره روزی از آن جدایی نمی گیرد

«و شادی از آن رخت بر بسته

«در زندورد ویا سربه و شطین

«که معبرها بدان ختم می شود

«ویا ترلحی و خیزرانیه بالا

«که پلهای بلند دارد

«و قصر عبدویه که

«برای مردم پاک سیرت

«مایه هدایت است و عبرت

«نگهبانان آن کجا شدند؟

«و سرور و خادم آن کجا رفتند؟

«خواجگان و اطرافیان آن کجا بوند؟

«ساکنان و آبادکنانش کجا بوند؟

«سواران صقلابی و حبشیان

«که لبهاشان آویخته بود

«کجا شدند؟

«که سپاه از جمع آنها می آمد

«و اسبان لاغر میان آنها را

«دسته دسته همی برد

«در سند و هند و قلاب و نوبه

«که بربران قوم آنجا سپید مو می شدند

«چونان دسته های پرندگان به هم آمیخته بودند

«که سیاهان شان پیش از سرخان

«همی رفتند.

«غزالان دست نخورده

«که در باغستان ملک می چمیدند

«کجا شدند؟

«رونقها و خوشیها و جلوه هاشان

«چه شد!

«مجمرهاشان از مشک و عنبریمانی و بوی خوش

«آگنده بود

«و در حریر و پوشش مزین

«دامن کشان همی رفتند

«رقاص و ساززن بغداد

«که وقتی عودها و مزمارهاشان

«در هم می آمیخت

«گوشها را می برد

«کجا شدند؟

«بغداد خالی مانده

«و آتش افروزانش در آن

«آتش همی افروزند

«گویی عادیان بدان ره یافته‌اند

«و طوفان عاد بدان رسیده.

«هیچکس نمی‌داند که شبانگاه و صبحگاهان

«از حادثات دهر بدو چه می‌رسد.

«و روز و شب هدف

«تیرهای زمانه‌اند.

«ای بغداد تیره روز

«که حادثات زمان به مردم آن رسید

«خدایش مهلتی داد، و چون

«گناهان بزرگ آنرا در میان گرفت

«با ظلمت و سنگباران و حریق و جنگ

«به عقوبت آن پرداخت.

«در بغداد چه گناهان دیدیم!

«مگر خدای ذوالجلال از آن درمی‌گذرد!

«بغداد ایمن بود

«اما حادثه‌ای هول‌انگیز بدان رسید

«که انتظار آنرا نداشت

«بدی از هر سوی بدان رسیده

«و مردم را گناهانشان بگرفته

«در بغداد دین سستی گرفته

«اهل فضل حقیر شده اند

» و بدکاران بر اهل صلاح برتری یافته اند

» بنده بر آقای خویش تسلط یافته

» و پردگیان به بردگی افتاده اند

» بدکار جمع سالارشان شده

» و عربده جوی، کار محله را بدست گرفته.

» هر که بغداد را ببیند

» که سپاهیان در اطراف آن

» جای گرفته اند

» و منجنیق کو بنده بر آن سنگ می بارد

» دلبرانیش به خطر مرگ افتاده اند

» و طاهر آن را به محنت نبرد انداخته است

» دسته های مرگ با پرچمهایند

» که یاری کننده و یاری بیننده آن به زحمت افتاده اند

» داند که تقدیرها

» چنانکه خدای خواهد

» انجام شدنی است.

» اینک بغداد که از فرط ذلت و زبونی

» گنجشکان در خانه های آن لانه نمی سازد

» مرگ آن را در میان گرفته

» حقارت آن را به برگرفته

- «این یکی می سوزاندش
 «و آن یکی ویرانش می کند
 «مالربای آن به غارت خوشدل است
 «بازارهای کرخ به تعطیل افتاده
 «و عیارانش روان شده اند
 «جنگ از سفلگان آن
 «شیران برون آورد
 «که سپرهای حصیری دارند
 «و چون زره بر گیرند
 «زره سر از برگ خرما دارند
 «و در جبهه های پشمین
 «سوی نبرد روند
 «سواران هرش زیر پرچم وی
 «طراران و قماربازانش یارهمند
 «نه روزی می خواهند نه عطا
 «در هر کوچه و هر ناحیه
 «سنگ افکنی هست که
 «سنگهای سنگین می افکند.
 «شمشیرهای برهنه را در بازارها دیده ای؟
 «و اسبان را که در کوچه ها می رود؟
 «و ترکان خنجر کشیده را می برد؟
 «نفت و آتش در راهها به کار است
 «مردان به کار غارتند

- «آزاده زنان که زیور خود را نمایان کرده اند
 «در کوچه ها می روند
 «و در معرض دید کسانند
 «زن ناز پروده که میان کسان خویش
 «برقع از چهره بر نمی گرفت
 «و پردگی بود
 «موی افشانده
 «میان کسان نمایان شده
 «در جامه خویش افتان و خیزان می رود
 «حیرت زده راه خویش را می جوید
 «و آتش از پشت سر بدو می رسد
 «خورشید جلو او را ندیده بود
 «تا وقتی که جنگ او را نمایان کرد.»
- ***
- «زن فرزند مرده را دیده ای؟
 «که در راهها و لوله می کند
 «و خستگی بر او چیره شده
 «به دنبال تابوتی می رود که
 «یگانه وی در آن است
 «و در سینه اش زخمی هست
 «در چهره وی می نگرد
 «بانگ عزا می زند
 «و اشک می ریزد

«جوانان را در نبرد گاه دیدم

» که بینیشان به خاک آلوده بود

«جوانی که مدافع خویشتن بود

» و در کار جنگ افروزی توانا

«سگان بر او افتاده بود و تنش را می‌درید

» و از خون وی پنجه رنگین داشت

«مگر ندیدی که اسبان میان قوم به جولان بود

» و چهره‌های نکوی کشتگان را لگد می‌کرد

«ویراق آن به خون آغشته بود

» کبد جوانان دلیر را لگد مال می‌کرد

» و از سم خویش سرهایشان را می‌شکافت

«مگر ندیدی که زنان زیر منجنیها بودند

» و موهایشان آشفته بود و خاک آلود

«بانوان قوم و عجوزان و دختران شوهر ندیده

» سر بند بسته بودند

» و بردوش خویش خوردنی می‌بردند

«تنگ دست سینه برون زده‌ای را دیدم

» کسان خویش را می‌جسته بود

«سرپوش او را روده بودند

» و سرش با سنگ کوفته شده بود

«ای کاش دانستی که در این روز گار متغیر

- «که از حوادث آن‌بیم و امید هست
 «آیا سرزمین مابدان حال که بود
 «باز می‌گردد؟
 «کیست که به ذوالریاستین پیام برد
 «که مردم دانند که بهترین زمامداران
 «که خلیفه خدا مأمون است
 «و آرزوهای امت بدو پیوسته است
 «و نیکو کار و بدکار مطیع اویند
 «روش ترا نیز می‌ستایند
 «نعمت خدای را سپاس‌دار
 «که سپاس موجب مزید نعمت است
 «کسانی را که دیده‌ای که
 «رفتارشان مخالف کتاب است
 «ادب کن
 «سوی کسان دست مرحمتی بگشای
 «که به وسیله آن حاجاتشان را ببری
 «وقتی بستگان کسان به دورشان فراهم آیند
 «ماروسوی تو داریم
 «این قصیده را از سر طمع یا ریانگفتم
 «هر کسی را خوی و خصلتی هست
 «که او را به راه می‌برد
 «این سخن کارها را به تومی نماید
 «چنانکه بازرگان کالای خویش را می‌گشاید
 «آن را بابرادری معتمد فرستادم

که از دل بستگی آن را روایت می کند.

در این سال کسانی که از جانب محمد بر قصر صالح گماشته شده بودند
امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که به ضرر یاران طاهر بود در قصر صالح رخ داد.

سخن از نبرد قصر صالح

از محمد بن حسین آورده اند که: طاهر همچنان در مقابل محمد و سپاه وی
ثبات می کرد - چنانکه وصف آن را بیاوردم - چندان که مردم بغداد از نبرد وی
وامانده شدند. علی فرامرد که از جانب محمد به قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی
جعفر گماشته بود به طاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کرد که آنچه را
در این ناحیه تا حدود پلها به دست دارد با منجنيقها و ارا به ها که در آن هست به وی
تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می خواست اجابت کرد و شبانگاه
ابوالعباس یوسف بادغیسی سالار نگهبانان خویش را با کسانی از سرداران و سواران
دلیر خویش سوی فرامرد فرستاد که همه آنچه را محمد بدو سپرده بود به
ابوالعباس تسلیم کرد، به شب شنبه نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و هفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان
و اوباش نبرد می کرده بود از طاهر امان خواست محمد بن عیسی در کار محمد
سستی نمی کرده بود و در کار نبرد هراس انگیز بود.

گوید: و چون این دو کس از طاهر امان خواستند محمد نزدیک خطر
رسید و سخت به هیجان آمد و به تلاش افتاد تا به وقتی که تسلیم شد. شخصاً به درام
جعفر رفت که ببیند چهره رخ می دهد، جمع اوباش از عیاران و فروشندگان دوره-
گرد و سپاهیان بیامدند و تا به وقت بر آمدن روز درون و بیرون قصر صالح نبرد

کردند.

گوید: ابوالعباس بادغیسی باتنی چند از سرداران و سرانی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند. فراهمرد و یارانش بیرون قصر نبرد کردند تا گریختند و بنزد طاهرفتند. طاهر و یاران وی پیش از آن و پس از آن نبردی سختتر از آن نداشتند و کشته و زخمی بدحال بیشتر از آن ندادند دسته‌های مختلف در این باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن آوردند. غوغاییان و عوام نیز درباره آن سخن آوردند.

از جمله اشعاری که درباره این نبرد گفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به خدای اعتماد کن

» که صبر و ظفرت دهند

» به یاری خدای فیروزی

» و حمله، نه عقب‌نشینی، از آن ماست.

» و بیدینان دشمن تو روزید دارند و سخت.

» ای بسا جام گه مرگ از آن می‌ریخت

» و ناخوش بود با طعم تلخ،

» که به ما خوراندند و به آنها خوراندیم،

» اما بر آنها سخت‌تر بود.

» نبرد چنین است که گاهی بر ضد ماست

» و گاهی به سودمان.»

» از یکی از ابنا آورده‌اند که طاهر از آن پس که املاک و مستغلات سرداران

و هاشمیان و دیگران را تصرف کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت و آنها را

به‌امان و شرکت در خلع محمد و بیعت مأمون خواند و جمعی بدو پیوستند که

عبدالله بن حمید قحطبی طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطبه و یحیی بن-

علی ماهانی و محمد بن ابی العاص از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدو نامه نوشتند و دلها و نظرهایشان باوی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد به تفریح و میخوارگی روی آورد و کار را به محمد بن عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کوهها و درهای مجاور خویش به درهای شهر و حومهها و بازار کرخ و بندرگاههای دجله و در محول^۱ و کناسه گماشتند و چنان بود که دزدان و بدکاران آنجا به هر کس از مردان و زنان وضعیفان، مسلمان یا ذمی، دست می یافتند غارتشان می کردند و رفتارشان چنان بود که نشنیده ایم که همانند آن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گوید: وقتی این کار به درازا کشید و بغداد بر مردمش تنگ شد کسانی که توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه های الم انگیز و خطرهای بزرگ، از آنجا برون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را به خلاف این واداشته بود و در این باره سختی می کرد و با مردم مشکوک الحال خشونت می کرد. محمد بن ابی خالد را دستور داده بود که وضعیفان و زنان را حفاظت کند و عبورشان دهد و کارشان را آسان کند، و چنان بود که وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می یافت و پیش یاران طاهر می رفت، ترس از او می رفت و ایمن می شد و زن آنچه را از طلا و نقره یا کالا یا پارچه داشت نمایان می کرد تا آنجا که گفتند: مثال یاران طاهر و مثال یاران هرش و کسان وی و مثال مردم به وقتی که خلاص می شدند همانند حصار است که خدای تعالی ذکر کرده گوید: «فضر ب بینهم بسور له باب باطنه فیه الرحمه و ظاهره من قبله العذاب»^۲ یعنی: و میانشان دیواری بر آرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و برون آن از روبرویش عذاب.

۱- محول یکی از محلات بغداد بود، پیوسته به کرخ. معجم البلدان

۲- سوره حدید (۵۷) آیه ۱۲

گوید: و چون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به درازا کشید و وضعشان بد شد و در کار خویش فروماندند. یکی از جوانان بغداد در این بساب شعری دارد بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم

«بر بغداد خون گریستم.

«به جای خرسندی غمها آمد

«و به جای گشادگی تنگدستی آمد.

«بغداد دچار چشم بدحسودان شد

«و مردم آن با منجنیق فنا شدند.

«گروهی به آتش بسوختند

«نوحه گری بر غریقی نوحه می کرد

«و صیحه زنی بانگ می زد: ای روز بد.

«وزنی از فقدان مهربان خویش می گریست.

«وسیه چشمی اهل ناز،

«که پیکرش از بوی خوش آکنده بود،

«از حریق به غارت شدن پناه می برد،

«و پدرش به حریق پناه می برد.

«بسا زنان که چشمان آهوش داشتند،

«و خنده‌شان همانند تابش برق بود،

«همانند قربانها که قلاده‌ها و حلقه دارد،

«نگران و سرگردان بودند.

«مهربان خویش را ندا می دادند

«اما مهربانی نبود.

«و برادر از برادر جدا شده بود.

«گروهی از دنیا برون شده بودند

«و کالایشان در هر بازار به فروش می‌رسید.

«و غریبی که خانه‌اش دور بود،

«بی سر درمیان راه افتاده بود.

«در نبرد دو گروه، وارد شده بود،

«و نمی‌دانستند از کدام گروه است.

«پسر به پدر خویش نمی‌پرداخت،

«و دوست بی دوست گریخته بود.

«هر چند چیزهای گذشته را از یاد ببرم

«پیوسته دارالرقیق را به یاد دارم.»

گویند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بود و مردی دلیر و جنگاور

بود، روزی برای نبرد برون شد و گروهی را دید که برهنه بودند و سلاح نداشتند و

از روی بی‌اعتنایی و تحقیرشان، به یاران خویش گفت: «همین‌ها که می‌بینم باما نبرد

می‌کنند!»

بدو گفته شد: «آری همین‌ها که می‌بینمشان آفتند.»

گفت: «چه بدمردمید که از اینان روی می‌گردانید و از آنها بیم می‌کنید! در

صورتی که سلاح و لوازم و نیرو دارید و دلیر و شجاعید، کید اینان که می‌بینم به

کجا می‌رسد که سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر ندارند که حفظشان

کند.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را به‌زه کرد و پیش رفت. یکی از آنها

خراسانی را بدید و آهنگ وی کرد، یک حصیر قیرآلود به دست داشت و یک توبره

زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می‌افکند،

عیار جا خالی می کرد و تیر در حصیروی یا نزدیک آن می افتاد که آنرا برمی گرفت و در محلی از حصیر خویش که برای این کار مهیا کرده بود و چون جعبه بود می نهاد و چون تیری به زمین می افتاد آنرا می گرفت و بانگ می زد: يك دانگ، یعنی بهای تیر يك دانگ است که به دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به عیار حمله برد که او را باشمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبره خویش بر آورد و در فلاخنی نهاد و بیفکند که به چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خویشتن را حفظ نکرده بود نزدیک بود وی را از اسب به زیر افکند. خراسانی به تاخت باز گشت و می گفت: «اینان آدمیزاد نیند،»

گوید: شنیدم که حکایت او را با طاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد در این باب شعری گفت به این مضمون:

«این نبردها مردانی را آماده کرد
 «که نه قحطانی بودند و نه نزاری،
 «گروهی که جوشن پشمین دارند
 «و چون شیران گرسنه به نبرد می آیند.
 «سرپوشهای برگ خرما دارند
 «که از زره سروسپرهای تراشیده شده
 «بی نیازشان می دارد.
 «هنگامی که دلیران از نیزه به فرار پناه می برند
 «نمی دانند فرار چیست.
 «یکیشان که برهنه است وزیر جامه ندارد
 «به يك هزار کس حمله می برد.»

«و این جوانمرد وقتی با نیزه ضربتی زند
 «گوید: اینرا از جوانمرد عیار بگیر.
 «چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد
 «و چه بسیار ماجراجویان طرار را بالا برد.»
 محمد بن جریر گوید: در این سال طاهر ملاحان و دیگر کسان را از اینکه
 چیزی به بغداد وارد کنند ممنوع داشت، مگر برای کسانی از بغدادیان که از سپاه
 وی بودند، و برای این منظور بر ملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن
 چیزها را به بغداد ممنوع داشت و آنچه
 از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کسانی از یاران طاهر در قصر صالح
 کشته و زخم‌دار شدند سخت غمین شد و بر او سخت آمد، که هر نبردی داشته بود
 به سود وی بوده بود و ضرروی نبوده بود، و چون بر او سخت آمد در آن هنگام
 دستور ویران کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دارالرقیق و در شام و در کوفه
 تا صرّاء و آسیاهای ابو جعفر و حومه حمید و نهر کرخایا و کناسه خانه‌های کسانی را
 که با وی مخالفت می‌کردند بسوخت و بر یاران محمد شبیخون بردن آغاز کرد و در
 دل شب بر آنها تاخت میبرد، هر روز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می‌کرد و
 خندق می‌زد و از جنگاوران، مراقبان بر آن می‌گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر
 میکردند و چنان شد که یاران طاهر، خانه را ویران می‌کردند و می‌رفتند، یاران
 محمد درها و سقفهای آنها می‌کنند و در کار تعدی برای یاران خویش زیان‌آمیزتر
 از یاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان که گویند عمرو بن عبدالملک وراق عتری بود در

این باب شعری گفت به این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که آن را نمی‌بندیم

«آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند

«ولی ما کاستی می‌کنیم.

«وقتی خانه‌ای را ویران کنند،

«ماسقف آنرا برمی‌گیریم،

«و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم.

«اگر روزی با همه تلاش خویش،

«به کار شرح‌ریص باشند،

«غوغایان ما از آنها به کار شرح‌ریص‌ترند.

«همه گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند

«و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند.

«با طبل شکار را به حرکت می‌آرند،

«چون از نزدیک چهره شکاری را ببینند

«به شکار آن می‌پردازند.

«شرق ولایت و غرب آن را

«به تباهی داده‌اند

«و نمی‌دانیم کجا برویم.

وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،

«و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.

«هیچکس همانند آزموده شبرو،

«که فرستاده مرگ است،

«دلیران را نمی‌کشد

«دلیری را که در همه شهرها شهره است

«می بینی که وقتی برهنه را ببیند زبونی می کند.

«وقتی مرد رهرو او را ببیند،

«که لنگان می رود،

«از سرترس پس پس می رود.

«سریک کودک را به یکدرم به تو می فروشد،

«و اگر گوید ارزان تر می دهم، ارزان تر می دهد.

«چه بسیار کس از ما که یکی از آنها را کشته

«و با کشتن وی گناهان از وی برداشته میشود

«قاریان ما نبرد با آنها را مجاز دانسته اند

«و هیچکس کسی را بی اجازه نکشته است.»

و هم او گوید:

«مردمان به کارویران کردند و در کار رفتن

«که مردمان به قیل و قال افتاده اند.

«ای که از کارشان می پرسی

«چشم ترا از پرسیدن بی نیاز می دارد.

«در بغداد کس نمانده

«جز آنکه قرین فقر است و عیالمند.»

و هم او گوید:

«هر که بماند یا برود

«من هرگز از بغداد نمی روم.

«اگر معاشمان مناسب باشد

«دیگر اهمیت نمی دهیم که امام کی باشد.»

عمرو بن عبدالملك عتري گوید: وقتی طاهر دید که کسان به کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارند که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیه او به شهر ابو جعفر و ناحیه شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طریقانایا به فرات بازگردانند و از آنجا به محول کبیر و صراه و از آنجا به خندق در انبار، برانند. کشتی‌هایی را که زهیر بن مسیب تا بغداد بدرقه می‌کرد از هر کشتی از هزار تا دوهزار و سه هزار درم و بیشتر می‌گرفت که نرخها بالا رفت و مردمان به تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان از گشایش و آسایش امید پیریدند و هر که از بغداد برون شده بود خرسند بود و هر که به جامانده بود از ماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به کمک محمد نبردمی کرده بود.

و هم در این سال طاهر تنی چند از سرداران خویش را بر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش و کسانی که بدانها پیوست در وضاحیه به نزد محول کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را با کسانی از ترکان و دیگران که باوی بودند در مجاورت حومه ابویوب بر کنار فرات نهاد، آنگاه به مدت چند ماه روز و شب نبرد کرد. هر دو گروه ثبات کردند، نبردی در کناسه رخ داد که طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیار کس از یاران محمد در آن کشته شدند.

گوید: عمرو بن عبدالملك در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نبرد روز شنبه، حدیث جاوید شد.

«چه پیکرها دیدم که افتاده بود،

«و چه پیکرها و بینندگان که مرگ

«در کمین آن بود.

«وتیری سرگردان بدان رسید

«و درون کبد را درید

«چه کسان که بانگ می زدند: ای پدرم

«و کسان دیگر که بانگ می زدند: ای پسرم

«و غریقان شناور که دلیر بودند،

«اما هیچکس بجز دختران شهر،

«از فقدانشان نگران نشد.

«چه بسیار مفقود تیره روز،

«که برای بازماندگان خود عزیز بود.

«از نظارگان نخستین بود و پرهیجان

«اگر آنچه را دیددیده بود باز نمی آمد.

«کهنسال و نوسالی از آنها نماند

«طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر

«در نبردگاه خیمه زد و چون شیراز جای نمی رفت

«چشمان وی به هنگام نبرد، شرر می بارید.

«یکی می گفت: هزار کس را کشتند و بیشتر نبود

«یکی می گفت: «بیشتر بودند و شمارنداشتند.»

«کس بود که از بیم فردا سوی آنها می گریخت.

«هرگز از آنها که رفته اند یکی را نمی توان دید.

«گذشته به روزگاران دراز، به حال باز نمی آید.

«به یک ضربت خورده که جان داشت و نمرده بود

«گفتم: وای تو، ای مسکین

«ترا با محمد چه رابطه بود؟

«گفت: «نه نسبت نزدیک بود، نه همشهریگری.

«هرگز او را ندیده بودم،
 «و عطایی از او نگرفته بودم،»
 «گفت: «نه از سرگمراهی نبرد کردم، نه از سررشاد
 «فقط برای چیزی نقد که از او به دستم آید.»»

از عمرو بن عبدالملك آورده‌اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از پی مالها باشد و به نزد ودیعه‌گیران و دیگران بجوید. به هرش دستور داد که از او اطاعت کند. وی به کسان، درخانه‌هاشان هجوم می‌برد و شبانگاه حمله می‌کرد و به گمان می‌گرفت بدین سبب اموال بسیار گرفت و مردم بسیار هلاک کرد. کسان ببهانه حج‌گریزان شدند و توانگران فرار کردند. قراطیسی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«تظاهر به حج کردند امانیت آن نداشتند،
 «بلکه از هرش می‌خواستند گریخت.
 «چه بسیار کسان که خرسند بودند
 «و هرش به محنتشان انداخت
 «هر که زریح سوی خانه وی رفت
 «ذلت دید و خشمگین شد.»
 نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد
 درب الحجاره

گویند: این نبرد نزدیک درب الحجاره رخ داد و به نفع یاران محمد بود و ضرر یاران طاهر که بسیار کس در آن کشته شد. عمرو بن عبدالملك عتری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نبرد شنبه و پیکار درب الحجاره

»پاره‌ای از نظارگان را بیرید.

»و این از آن پس بود که جانبازی کردند

»اما غوغایان ما آنها را باسنك هلاك کردند.

»شور جین به آهنگ کشتار آمد

»و گفت می‌خواهم امیر شما باشم

»و هر دزد مشکوک الحالی که

»همه عمر خویش را به سبب دزدی

»در زندان به سر کرده بود

وی را پذیرد شد.

»چیزی بروی نبود که مستورش کند

»...ش چون مناره بپاخاسته بود.

»از مقابل آنها روی بگردانیدند،

»در صورتی که به روزگاران پیش

»در هر هجومی ضربت زدن را نیک می‌دانسته بودند.

»اینان به نزد ما همانند آنها آیند

»که حق همسایه را رعایت نمی‌کنند

»هر که گمنام بود به سبب نعیم و رونق معاش

»به سروری رسیده

»مادری بدسریرت او را از خانه برون فرستاده،

»که مادر عیار او غارت می‌خواسته.

»به کسان ناسزا می‌گوید

»و او از فحش بی‌پرده باک ندارد،

«و به اشاره نمی گوید.

«اینک دوران آزاده محترم نیست،

«این، دوران فرومایگان بدطینت است.

«به روزگاران پیش، نبرد، نبرد بود

«اما اکنون، ای علی، بازرگانی است.»

و هم او گوید:

«حصیری که پشت آن قیراندود است

«محمد در آن جای دارد و منصور:

«از عزت و امنیت سخن دارند

«و می گویند: حصار را گرفتند.

«ترا از حصار آنها چه سود!

«که کشته می شوی یا اسیر.

«سوارانتان در نبرد کشته شدند

«و بسیاری از خانه هاتان ویرانی گرفت

«برای خویشتن سردار یگانه ای بیارید

«که مهربان باشد و چهره اش پرنور.

«ای که از حال مامی پرسی

«محمد در قصر محصور است.»

نبرد باب الشماسیه نیز در این سال بود که در اثنای آن هرثمه اسیر شد.

سخن از سبب نبرد باب الشماسیه

و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن زید آورده اند که:

هرثمه بر کنار نهر بین منزلگاه داشت، دیواری

و خندقی به دوروی بود. منجنیقها و ارا به‌ها فراهم آورده بود، عبدالله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می‌کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناک بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به پیروی از خویشان می‌خواند که وی را ناسزا می‌گفتند و تحقیر می‌کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صقر از سرداران محمد بود و بایاران خویش که برهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبیدالله بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان بوقتی که عبیدالله بیخبر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش براندند، پشت بگرد و هزیمت شد و اسب و سلاح و کالای بسیار از او گرفتند و حاتم بن صقر بر شماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به هرثمه رسید و با یاران خویش بیامد تا عبیدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و در میانشان نبرد افتاد، یکی از برهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه را رها کرد که به هزیمت برفت و خبر وی به مردم اردوگاهش رسید که درهم ریخت و مردم آن به فرا راه حلوان گرفتند. یاران محمد به سبب شب و اشتغال به غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تادو روز باز نیامدند و برهنگان با آنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید دربارهٔ این نبرد اشعار بسیار گفتند که شعر عمرو و راق از آن جمله است

به این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد

«صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود

- «برجوشن داری که دیدگان را سواران و کوفتیان به روی زمین و در میان
از جلوه کور می کند،
حمله می برد.»
- «در کف وی نیم نیزه ایست
سرخ که چون نگین هامی درخشد»
- «در جستجوی نبرد همانند حریصان
حریص است.»
- «چنان فرمانبردار است که گویی
به خوردن نان کلوچه می رود.»
- «شیری مهاجم است که پیوسته سرور است
اما در شمار دزدان است.»
- «و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم تر
و مرد دلیر چون به معرض وی در آید،
مفر ندارد.»
- «ای بساد لیریکه سوار را،
به قیمت ارزان فروخته.»
- «بانگ می زند که آیا کسی هست که
دلیر را به یک مشت خرما می بخرد.»
- یکی از یاران هرثمه نیز شعری گفت به این مضمون:
«روزگار فنا می شود اما نبرد آنها تمام نمی شود.»
- «خانه ها ویران می شود و مالها کاستی می گیرد
مردم بر آنچه می جویند توان ندارند،
ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.»

«سخنی میارند که رونق ندارد،

«هر روز این روسپی زادگان

«حکایتها دارند.»

گوید: و چون خبر به طاهر رسید که برهنگان و حاتم بن صقر با عبیدالله بن- وضاح و هرثمه چه کرده اند بر او سخت گران آمد و غمین شد و بگفت تا بالای شماسیه پلی بر دجله ببندند و یاران خویش را روان کرد و بیاراست و با آنها به طرف پل رفت که سوی برهنگان عبور کردند و با آنها نبردی سخت کردند. طاهر دمبدم یاران خویش را به کمک آنها فرستاد تا یاران محمد را پس راندند و از شماسیه بیرون کردند و عبیدالله بن وضاح و هرثمه را به جایشان برد.

گوید: و چنان بود که از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و جایگاههای خویش که در خیزرانیه بود دوهزار هزار درم خرج کرده بود و یاران طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلا اندود بود) و از برهنگان و غارتگران بسیار کس بکشتند.

گوید: عمرو و راق در این باب شعری گوید به این مضمون:

«انس و جن و طاهر بن حسین

«صبحگاه دوشنبه به ما تاختند

«شبانگاه گروهشان را فراهم آوردند و بانگ زدند

«امروز انتقام حسین را بگیرد،

«طبلشان را زدند و هر که نیزه و بازوی محکم داشت

«سوی آنها تاخت.

«ای که به دشت کشته شدی و به شط افتادی

«و دل بستگانش در دو کوهستان طی اند

- «اگر مردم توافق کنند به دست توجه می ماند؟»
- «مگر یکی از دو سمت را داشتی:
- «مگروزیر بودی یا سردار؟»
- «از این دو سمت دو بودی چنانکه از فرقدین:»
- «چه بسیار کس که با دو چشم آمد»
- «که ببیند چه می کنند»
- «اما با يك چشم باز گشت»
- «آنچه را هدف کنند خطا نمی کنند»
- «وتیراندازشان بجز دو چشم نمی خواهد»
- «ای که درباره آنها از من می پرسی!»
- «آنها بدترین کسانی بودند که»
- «در میان مردمان دیده بودم،»
- «و بدتر از آنها کس نبود»
- «بدترین حاضرانند و بدترین گذشتگان»
- «و بدترین کسانی که در میان انس و جن دیده ام.»»
- گوید: محمد از این کار طاهر خبر یافت، که بر او گران آمد و غمین شد و بنالید. دیری از آن کوثر گوید که محمد این چند شعر را بگفت یا به زبان او گفتند، به این مضمون:
- «دچار کسی شدم که به دل»
- «از همه انس و جن دلیرتر است.»
- «و چون قدرت نماید»
- «همانند دیگران نیست.»
- «به نزد هر مقتدری مراقبی دارد،»

«که او را می‌نگرد و می‌داند چه می‌گوید.

«وقتی غفلت کارها را به تباهی برد

«از سر اجاج از کاری غافل نمی‌ماند.»

در این سال کار محمد سستی گرفت و به هلاک خویش یقین کرد و نیز عبدالله بن-

خازم بن خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین بن ضحاک آورده‌اند که: محمد از عبدالله بن خازم بدگمانی می‌نمود

و قصد جان و مال وی داشت، سفلگان و غوغاییان نیز مایه زحمت او می‌شدند و او

شبانگاه با عیال و فرزندان خویش بر کشتی‌ها به مداین پیوست و آنجا بود و در نبردی

حضور نیافت.

دیگری گوید: طاهر به او نامه نوشت و تهدید کرد که املاک وی را می‌گیرد و

نابودش می‌کند که از وی بیمناک شد و از آن فتنه گریخت و سلامت ماند، یکی از

خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هر اس ابن خازم از عوام

«و او باش و سفلگان جماعت نبود

«بلکه از صولت شیری درنده و درهم کوب،

«هر اس کرد.»

گوید: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت و بازار گانان کرخ به نزد

همدیگر رفتند و گفتند: «می‌باید کار خویش را برای طاهر عیان کنیم و بدو بنماییم که

برضدش کمکی نکرده‌ایم.»

گوید: پس فراهم آمدند و نامه‌ای نوشتند و ضمن آن به طاهر اعلام داشتند که

شنوا و مطیع و دوستدار ویند، از آنرو که خبر یافته‌اند که اطاعت خدا و عمل به

حق و جلوگیری از مشکوک الحال را مرجح می‌دارد. آنها نگرستن نبرد را نیز روا

نمی‌دارند چه رسد به پیکار کردن. کسانی که حریفان وی شده‌اند از آنها نیند و راههای

مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به نبرد دوی مشغولند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه و ملک ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه‌دار و تباهاکار و زندان دیده‌اند که جایشان حمام‌هاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشنده‌گان دوره‌گردند که خرده چیز می‌فروشند و راههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد و از آن پیش که بگذرند، درهم می‌شوند) و چندان که پیر از ناتوانی به روی در می‌افتد و کسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد از او ربوده می‌شود و ما را بر آنها تسلط و توان نیست، کس از ما هست که سنگ از راه بر می‌دارد به سبب حدیثی که در این باب از پیامبر صلی الله علیه و سلم آمده چه رسد به کسی که برداشتنش از راه و به زندان دایم کردنش و پاک کردن ولایت از وی و قطع طمع و فتنه و خبث و راهزنی و دزدی مایه صلاح دین است و دنیا. خدا نکند یکی از ما با تو نبرد کند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند و قومی را فرستادند که آن را نهانی سوی طاهر برند. مردم صاحب رای و دورنگرشان گفتند: «گمان می‌دارید که طاهر از این غافل است یا خبر گیران میانتان نفرستاده و بر شما نگماشته، چنانکه گویی شما را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره مکنید که بیم داریم اگر یکی از سفلگان شما را ببیند مایه هلاکتان شود و رفتن مال. زحمت در افتادن با این سفلگان بزرگتر از آن است که بخواهید خویشتن را به سبب بیم، از نبرد طاهربری کنید. اگر گنهکار و خطاکار نیز بودید به گذشت و بخشش وی نزدیکتر بودید، به خدای تبارک و تعالی توکل کنید و دست بدارید». و آنها پذیرفتند و دست برداشتند.

گوید: ابن ابی طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه نشینان را واگذارید که به زودی

«پنجه‌های درهم کوب به آنها می‌رسد

«و پرده دل‌های محکم را چنان می‌درد

«که راه گور می‌گیرند

«و خدای همگیشان را

«به سبب آرزومندی و بد کارگی

«به هلاکت می‌رساند.»

گویند: هرش با غوغایان و برهنگان و امثالشان برون شد و سوی جزیره

عباس رفت. گروهی از یاران طاهر برون شدند و نبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای

بود که در آن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تافتح از

آنجا رخ داد. نخستین روزی که در آنجا نبرد کردند، یاران محمد بر یاران طاهر

برتری یافتند چنانکه آنها را تا خانه ابو یزید سروی پس راندند و مردم حومه این نواحی

که مجاور در انبار بود هر اسان شدند.

گویند: وقتی طاهر چنین دید سرداری از یاران خویش را سوی آنها فرستاد

که در جبهه‌های بسیار مشغول بود و از آنجا با یاران محمد نبرد می‌کرد در این

سمت نبردی سخت داشتند و بسیار کس در صراة غرق شد و کسانی نیز کشته شدند.

عمر و وراق درباره هزیمت طاهر در روز نخستین شعری گفت به این مضمون:

«منادی طاهر به نزد ماندا داد

«که ای قوم دست بدارید و در خانه‌ها بنشینید

«شاید فردا شیری درنده و غران بیاید، پس بترسید

«اما غوغایان از پس نیم شب و پیش از نماز

«به روز شنبه بر او تاختند

«و در تاریکی شب

«جمع وی را آشفته و بیحرکت کردند.»

وهم او در باره نبردی که به ضرر یاران محمد بود چنین گفت:

«ای بسا کشته که وی را ندیدیم

«و نپرسیدیمش که برای چه؟»

«برهنه ای با جهالت و سرکشی

«بازره داری رو به رومی شد

«اگر او با نیزه می آمد

«این با گردنفرازی با وی مقابل می شد.

«مرد حبشی کسان را بر سر یک پاره کیف می کشت

«پوشش وی آفتاب بود و از همه معاش

«به آرزو خرسند بود

«حمله می برد و بجز سر سپاه نمی کشت

«چون علی فراهمرد یا علاء یا قریش

«ای طاهر از تیر پرتاب حبشی حذر کن.»

وهم عمرو و راق در این باب گوید:

«بغداد رونق داشت

«اما رونق آن برفت

«هر روز لرزشی از پس لرزش دیگر بدان می رسد

«زمین از ناروا به خداوند بنالید.

«ای کشته تو بردین درست نبوده ای

«ای کاش دانستی تو که شبانگاه آمدی

«به چه رسیدی؟»

«آیا سوی بهشت روان شدی؟»

«یا سوی جهنم روانی؟»

«سنگی ترا کشت یا با سر نیزه کشته شدی؟»

«اگر از سر نکویی نبرد کردی»

«هزار حج به عهده ما باد.»

علی بن یزید به نقل از یکی از خدمه گوید: محمد دستور داد آنچه را در خزینه‌های غارت شده به جامانده بود بفروشند. اما متصدیان هرچه را در آنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار بر محمد سخت شد و آنچه به نزد وی بود تمامی گرفت و کسان مقرری می‌خواستند. يك روز که از آنچه رخ می‌داد سخت آزرده بود گفت: «خوش داشتم که خدای عزوجل هر دو گروه را می‌کشت و مردمان را از آنها آسوده می‌کرد که همه کسانی که با ما هستند یا بر ما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارند و آنها قصد جان مرا.»

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بود به این مضمون:

«ای گروه یاران بروید و مرا وا گذارید»

«که همه‌تان روهای گونه‌گون دارید»

«همانند خلقت انسانها.»

«بجز دروغ و آرزوهای پوچ نمی‌بینم»

«دیگر چیزی ندارم»

«از خزانه داران من بپرسید.»

«ای وای من که از ساکنان بستان»

«به من چه‌ها می‌رسد.»»

گوید: کار محمد سستی گرفت و سپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس بن موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به

اقامه مراسم فرستاده بود.

در این سال عامل مکه داود بن عیسی بود.

آنگاه سال صد و نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال

صد و نود و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزیمه بن خازم به مخالفت محمد بن هارون

برخواست و از او جدایی گرفت و از طاهر بن حسین امان خواست و هر ثمه وارد سمت

شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمه بن خازم

از محمد جدایی گرفت و کیفیت رفتن وی

و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهر به خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و

محمد ببرد و خزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، در کار وی کوتاهی نخواهد

کرد.

راوی گوید: وقتی نامه طاهر به خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل

خانندان خویش مشورت کرد که بدو گفتند: « به خدا می بینیم که این شخص پشت

گردن ما را گرفته، برای خویشتن و برای ما تدبیر کن.» پس خزیمه اطاعت خویش

را به طاهر نوشت و بدو خبر داد که اگر به جای هر ثمه به سمت شرقی جای گیرد

خویشتن را به خاطر طاهر برای هر خطری آماده می کند و اعلام کرد که به هر ثمه

چندان اطمینان ندارد و او را قسم می داد که وی را به کاری نابه دلخواه و ا ندارد مگر

اینکه تعهد کند که از وی حفاظت کند و هر ثمه را به نزد وی در آرد تا پلها را ببرد و

مطابق رضای طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی تواند خویشتن را به معرض
سفلگان و غوغایان و عامه و هلاکت در آرد.

گوید: پس طاهر به هر ثمه نوشت و ملامتش کرد و به ناتوانی منسوب داشت،
می گفت: «سپاهیان فراهم آوردی و مالها تلف کردی و آن را بی خبر امیر مؤمنان و
من به تیول دادی، در صورتی که من نیاز به مصارف و مخارج دارم، در مقابل
قومی که نیرویشان سست و کارشان آسان است، مردد و هراسان مانده ای که این
خطاست. برای ورود آماده شو که من ترتیب کار را برای راندن سپاه و بریدن
پلها داده ام و امیدوارم که در این باب دو کس با تو مخالفت نکند. ان شاء الله.»

گوید: هر ثمه بدو نوشت: «من برکت رای و میمنت مشورت ترا می شناسم،
هر چه می خواهی فرمان کن که مخالفت تو نمی کنم.»

گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی طاهر به خزیمه نامه نوشت به محمد بن علی ماهانی نیز همانند آن را

نوشت.

گویند: وقتی شب چهارشنبه هشت روز مانده از محرم سال صد و نود و هشتم
در رسید خزیمه بن خازم و محمد بن علی به پل دجله تاختند و آن را بریدند و پرچمهای
خویش را بر آن کوفتند و محمد را خلع کردند و دعای عبدالله مأمون گفتند. مردم
عسکر مهدی آرام گرفتند و آنروز در منزلها و بازارهای خویش بماندند و هر ثمه وارد
نشد مگر وقتی که تنی چند از سرداران دیگر بجز آنها بیامدند و برای او قسم یاد
کردند که ناخوشایندی از آنها نخواهد دید که از آنها پذیرفت.

حسین خلیع در باره قطع شدن پل به وسیله خزیمه شعری دارد به این

مضمون:

«خزیمه بر همه مامنت دارد

» که رحمان به وسیله او آتش پیکار را خاموش کرد

«کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
 «راز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
 «اگر ابوالعباس نبود روز گارما
 «پیوسته شب و روز دچار ملامت بود
 «وقتی خاور و باختر ولایت آشفته باشد
 «این را برای خزیمه انکار نکنند
 «به وقتی که نیزه‌ها بالا رفته بود
 «و جانها به شمشیر وابسته بود
 «دو پل دجله را ببرید
 «کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
 «اگر دنیا به امنیت و آبادی رسد
 «بسیار نیست.»

از یحیی بن سلمه دبیر آورده‌اند که طاهر صبحگاه روز پنجشنبه به شهر شرقی و حومه و کرخ و بازارهای آن پرداخت و دو پل عتیق و جدید صراة را ویران کرد، نبرد پلها نبرد سخت شد و طاهر با یاران خویش سخت گرفت و به خویشتن به پیکار پرداخت، همراهان وی در دار الرقیق پیکار کردند و حریفان را هزیمت کردند و تا کرخ برانندند، طاهر بر در کرخ و قصر و ضاح پیکار کرد و یاران محمد را هزیمت کرد که عقب رفتند، طاهر برفت و سرکش نداشت تا به زور و با شمشیر وارد شد و منادی وی ندا داد که هر که در خانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر و ضاح و بازار کرخ و اطراف، در هر جای به اندازه نیاز سرداران و سپاهیان نهاد و آهنگ شهر ابو جعفر کرد و آنجا را با قصر زبیده و قصر الخلد، از محل در پل تادر خراسان و در شام و در کوفه و در بصره و ساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان و لوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم بن صقروهرش و افریقاییان بر پیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابل قصر زبیده و قصر الخلد منجنیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر و فرزندان خویش به شهر ابو جعفر رفت، بیشتر سپاهیان و خواجگان و کنیزانش در کوچه و راهها پراکنده شدند و هیچکس از آنها سر کس نداشت. غوغاییان و سفلگان نیز پراکنده شدند.

عمرو و راق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژاد که

«همانند وی به وجود نیامده

«ای سرور پسر سرور

«پسر سرور، پسر سرور

«برهنگان محمد به کارهای نخستین خویش

«باز رفتند و دزد و تازیانه دار و میمون باز شدند

«و پوشش ربایی که سوی زنی عیار

«با پوشش زبایی پناه می برد

«یابندای که زندانها را نقب زده بود

«و بی بند شده بود

«و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود

«و سرور نبود

«به قدرت تو زبون شدند

«و از پس طغیان دراز

«آرام گرفتند.»

علی بن یزید گوید: روزی من و جمعی به نزد عمرو و راق بودیم، یکی به نزد ما

آمد و از نبرد ظاهر بردر کرخ و فرار کسان از مقابل او سخن آورد. عمرو گفت:
 «جامی به من ده.» و در این باب شعری گفت به این مضمون:
 «بگیر که می رانامهاست

» که دوا هست و درد نیز هست

«وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد

» و گاه باشد که آب آنرا تباه کند

«یگی گوید که امروز نبردی داشتند و کارها.

» گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه‌ای

» و از خیرات فرومانده‌ای

» بنوش و ما را از گفتگوی آنها معاف دار

» که مردمان وقتی بخواهند صلح می کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمد و گفت: «فلان با برهنگان نبرد کرد، فلان

پیش رفت و فلان غارت کرد.» عمرو باز شعری گفت به این مضمون:

«چه روز گاریست که در آن هستیم

» که بزرگان در آن مرده‌اند

» این سفلگان و غوغایان بیان ما امینان شده‌اند

» که کاری نتوانیم جز آنچه او بخواهد

» زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید

» دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد

» ای ابو موسی خیرات از تو باد

» اینک وقت دیدار رسیده

» می خالص بده که ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمرو و راق در باره نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری

» و بروی امارت جوئی

» بگو ای گروه سپاهان

» طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی نبرد می کردند در شهر حصارى شد. طاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون پیامد بدو خبر داد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم و چیزی نیافتم، پیش حمزه عطردار رفتم که کنیزك جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: و او به کنیزكى از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو هست؟» و او مرغی و نانای بیآورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد و آب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد و او برای دیدار هرثمه مصمم شده بود، و آب نوشید تا جان داد.

ابراهیم بن مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب الذهب با محمد مخلوع بوده بود گوید: شبی محمد برون شد، می خواست از ملالتی که در آن بود تفرج کند. در دل شب به قصر قرار رفت که بر شاخه صراة بود پایین تر از قصر الخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش و زیبایی ماه رادر آسمان و نور آن را در آب نمی بینی؟ اینك باتو کنار دجله ایم،

به میخوار گی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هر چه خواهی.»

گوید: پس يك رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به من نیز

همانند آن نوشانیدند.

گوید: پس بی آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم

خلق وی خوش نیست و آنچه رامی دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می گویی

در باره کسی که هم آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیاز دارم.»

گوید: پس کنیز کی را که به نزد وی مقرب بود وضعف نام داشت پیش

خواند که در آن حال که وی بود از نام وی فال بد زدم، وقتی کنیز پیش روی وی آمد

گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به این مضمون:

«به دینم قسم که کلیب یاور از تو بیشتر داشت

«و گناهِش از تو کوچکتر بود

«که در خون غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند بر او گران آمد و آن را به فال بد گرفت و گفت: «جز

این بخوان.» و او چنین خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بیخواب کرد

«جدایی یاران گریه آور است

«بلیه روزگارشان پیوسته بر آنها تاخت

«تا نابود شدند که بلیه روزگار هجوم آور است.»

بدو گفت: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه ای نمی دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری، ناخوشایندی ترا

نمی خواستم، چیزی بود که به خاطر من رسید.» آنگاه آوازی دیگر آغاز کرد به این

مضمون:

«سو گند به پروردگار سکون و حرکت

» که حادثات بدامهای بسیار دارد

» اختلاف شب و روز

» و گردش ستارگان فلک

» برای این است که نعیم را از شاهی

» که به ملک دنیا دلبسته است

» به شاه دیگر انتقال دهد.

» ملک صاحب عرش دایم ابدی است

» نه فانی است و نه شریک دارد.»

بدو گفت: «بر خیز که خشم خدای بر تو باد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که آن را زب ریاح می نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزك برای رفتن برخاست به جام خورد و آن را شکست.

ابراهیم گوید: شگفت آنکه هر وقت با این کنیزك می نشستیم ناخوشایندی در مجلس خویش می دیدیم. محمد به من گفت: «وای توای ابراهیم می بینی این کنیزك چه کرد؟ آنگاه کار جام رخ داد. به خدا گمان دارم که کارم نزدیک شده.»

گفتم: «خدای عمرت را دراز کند و ملکت را نیرو دهد و دوامت دهد و دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به سر نرفته بود که صدایی از دجله شنیدم که کاری که درباره آن رای می زدید به سر رفت^۱

گفت: «ای ابراهیم آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

گفتم: «نه به خدا چیزی نشنیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

گفت: «حرکتی می شنوی؟»

گوید: نزدیک شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و

صدا تکرار کرد که کاری که درباره آن رای می زدید به سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و بر نشست و به محل

خویش در شهر باز گشت و از آن شب يك شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثه

کشته شدن وی پیش آمد، و این به روز يك شنبه شش روز یا چهار روز رفته از صفر سال

صد و نود و هشتم بود.

از ابوالحسن مدائنی آورده اند که گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از

محرم سال صد و نود و هشتم فرا رسید، محمد بن هارون به فرار از سنگهای منجنیق

که بدو می رسید از قصری که در آن بود و آن را خلد می گفتند سوی مدینه السلام

رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی

شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روز کم از آغاز نبرد با طاهر بود.

در این سال محمد بن هارون کشته شد.

سخن از کشته شدن

محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده اند که وقتی محمد به شهر رفت و در آنجا

قرار گرفت و سرداران وی بدانستند که وی و آنها در شهر لوازم حصاری شدن

ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمد بن ابراهیم افریقایی و

سرداران وی به نزد محمد در آمدند و گفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که

می دانی رای داریم که به تو عرضه می داریم درباره آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهدان شاء الله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از تو جدایی گرفته‌اند و دشمنت از هر سو در میان گرفته از اسبان تو یکهزار اسب خوب به جای مانده رای ما این است که از جمله ابنا هفتصد کس را که به دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و بر این اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویم، که شب از آن شبداران است و کسی در مقابل ما مقاومت نمی‌کند ان شاء الله و برون می‌شویم تا به جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می‌کنی و خراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تازه جای می‌گیری کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی در گذشت شب و روز پیش می‌آرد.»

گفت: «رای نکو آورده‌اید» و بر این کار مصمم شد، خبر به طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نوشت که به خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می‌گیرم و جز کشتن هدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبر یافته‌ایم ترا در بارهٔ جانت به خدا قسم می‌دهیم اینان او باشند، کار محاصره چنان شده که می‌بینی و به تنگنا افتاده‌اند و می‌دانند به نزد برادرت و به نزد طاهر و هر ثمه به جان و مال خویش امان ندارند که همگان دانند که آنها به کار نبرد پرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببرند و به دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را بگیرند و به وسیلهٔ تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان گرفتن خویش کنند» و برای او مثلها آوردند.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که محمد و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته‌اند آنرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به نزد آنها در آیند و سلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه از این رای بگشتند و گفتند: «پیکاری از درون و پیکاری از برون؟» و دست برداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی این در دل محمد اثر کرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی را که به او می‌داده بودند که برون شود پذیرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را در این باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف تو تفریح و سلامت است، برادرت هر کجا که بخواهی ترا وامی‌گذارد و جایی را خاص تو می‌کند و هر چه را که به کارت آید و یا هر چه دوست داری و بخواهی به تو می‌دهد. از جانب وی برای تو نگرانی و ناخوشایندی نخواهد بود.» گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمد بن عیسی گوید: پدر من و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش نداشتند. از یاران وی بوده بودند و سلیقه وی رامی‌دانستند و بیم داشتند که از آنها دوری کند و جزو خاصان خویششان نکند و منزلتشان ندهد، پس به نزد محمد رفتند و گفتند: «اگر رای ما را که به تو گفتیم و صواب است نمی‌پذیری و از این منافقان می‌پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی گوید: محمد به آنها گفت: «وای شما من از طاهر بیزارم از آنرو که به خواب دیدم که بریک دیوار آجری ایستاده بودم که در آسمان بالا رفته بود. پایه آن عریض بود و استوار که دیواری به طول و عرض و استواری همانند آن ندیده بودم، پوشش سیاه و کمر بند و شمشیر و کلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به پایه آن زد تا دیوار بیفتاد و کلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به فال بد می‌گیرم و از او هراسانم از اینرو رفتن سوی وی را خوش ندارم، اما هرثمه وابسته ماست و به جای پدر است و من نسبت به وی بیشتر انس و اعتماد

دارم.»

حفص بن ارمیائیل گوید: وقتی محمد خواست از خانه (خلافت) برود و در منزلی که در بستان موسی بود و پلی آنجا بود قرار گیرد بگفت تا آنجا را فرش کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه شب من و یارانم عطر و بوهای خوش آماده می کردیم و سیب و انار و اترج فراهم می کردیم و در اطاقها می نهادیم. من و یارانم همه شب بیدار بودیم و چون نماز صبح بکردم يك قطعه عنبر که صد مثقال بود به اندازه يك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من شب بیدار بوده‌ام و سخت در حال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیر مؤمنان از روی پل می آید این عنبر را در اجاق بنه.» يك اجاق کوچک نقره‌ای بدو دادم که آتشی بر آن بود و دستور دادم در آن بدمد تا همه عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی‌ای شدم و خفتم، ناگهان پیرزن هر اسان بیامد و مرا بیدار کرد و گفت: «ای حفص برخیز که در بلیه افتاده‌ام.»

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که بر پل می آمد و پیکرش همانند پیکر امیر مؤمنان بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست و عنبر را بسوختم و چون بیامد معلوم شد که عبدالله بن موسی است و اینک امیر مؤمنان می آید.»

گوید: به پیرزن ناسزا گفتم و تو بیخوش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانند آن یکی بدو دادم که پیش روی محمد بسوزاند که چنان کرد و این از ادب‌های نخستین بود.

علی بن یزید گوید: وقتی محاصره محمد به درازا کشید، سلیمان بن ابی جعفر و

ابراهیم بن مهدی و محمد بن عیسی از او جدا شدند و همگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: یاران محمد و کسانی که با وی مانده بودند دربارهٔ امان خواستن از طاهر با وی سخن آوردند محمد از آنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟ سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان بر ما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هر سو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟» گوید: کسان دیگر بدو گفتند که سوی طاهر رود، بدو گفتند: «اگر برای وی به چیزی قسم یاد کنی که بدان اعتماد کند که ملک خویش را بدو می سپاری، شاید به تو تکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیز به خطا بودم که با شما مشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می کرد و کارها را به رای خویش عهده می کرد مگر یکدهم آنچه را که طاهر برای وی انجام داده انجام می داد! وی را کاویده ام و رای وی را جسته ام و دانسته ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می پذیرفت و سوی من می آمد و همهٔ مردم زمین به دشمنی من بر می خاستند، اهمیت نمی دادم. خوش داشتم این را می پذیرفت و خزینه های خویش را بدو می دادم، کارم را بدو می سپردم و خوشنود می بودم که در سایه او بسر برم ولی چنین امیدی از او ندارم.»

سندی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببر که وی چنان می بیند که اگر از ملک چشم پوشی و به نزد وی روی دیگر برضد تو کاری نباید کرد، به نزد من عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتن را داشت برای دفاع از تو

نبرد کند. شبانه به وقتی که کسان به خواب رفته‌اند برون شو که امیدوارم کارما از مردمان پوشیده ماند.»

ابوالحسن مدائنی گوید: وقتی محمد مصمم شد که سوی هرثمه رود و آنچه را می‌خواست پذیرفت، این کار بر طاهر گران آمد و نخواست وی را فارغ گذارد و بگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزه من است و در سمتی که من در آنم، من او را به وسیله محاصره و پیکار بیرون کشیدم که کارش به طلب امان کشید رضایت نمی‌دهم که سوی هرثمه رود و فتح از آن وی باشد.»

گوید: و چون هرثمه و سرداران چنین دیدند در منزل خزیمه بن خازم فراهم آمدند، طاهر و خواص سردارانش پیش آنها رفتند. سلیمان بن منصور و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نیز حضور یافتند و رای زدند و به تدبیر پرداختند، به طاهر گفتند که محمد هرگز به نزد وی نمی‌شود و اگر تقاضای وی را نپذیرد، بیم آن هست که کار وی چنان شود که به روزگار حسین بن علی ماهانی شد. گفتند: «شخص وی سوی هرثمه می‌رود که به او و ناحیه او اعتماد دارد و از توهراسان است و انگشتر و چوب و برد را به تو می‌دهد که خلافت این است. این کار را بتباهی مبر و این را غنیمت شمار که خدا آن را آسان کرد.»

گوید: طاهر این را پذیرفت و بدان رضایت داد. پس از آن گفته شد که وقتی هرثم خبر را بداندست خواست به طاهر تقرب جوید و بدو خبر داد که آنچه میان وی و آنها گذشته مکرری بوده و انگشتر و برد و چوب همراه محمد به نزد هرثمه برده میشود طاهر این را از او باور کرد و پنداشت که کار چنان است که برای او نوشته و خشمگین شد و به دور قصر ام‌جعفر و قصرهای خلد کمینهای مسلح نهاد که نیزه‌های کلفت و تبرها همراه داشتند و این به شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود و هشتم و بیست و پنجم ایلول ماه سریانی.

حسن بن سعید گوید: طارق خادم به من گفت که محمد وقتی آهنگ آن داشت که

بنزدهر ثمه رود پیش از رفتن تشنه، شد برای وی در مخزن نوشیدنیها آب جستم، اما نیافتم. گوید: وقتی شب آمد روان شد و آهنک هر ثمه داشت به سبب وعده‌ای که میان وی و او بود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای و عبایی با کلاه دراز، شمعی پیش روی او بود، وقتی به خانه کشیکبانان رسیدیم، به در نقره، به من گفت: «از چاه کشیکبانان به من آب بده.» کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود. از آن نوشید و سوی هر ثمه روان شد اما طاهر که به خویشتن در خلد کمین کرده بود بدو تاخت. وقتی محمد به کشتی نشست طاهر و یارانش برون شدند و کشتی را باتیرها و سنگها زدند که به طرف آب پیچیدند، کشتی وارونه شد و محمد در آب افتاد با هر ثمه و هر که در آن بود. محمد شنا کرد تا عبور کرد و سوی بستان موسی رفت و پنداشت که غرق وی از حیلۀ هر ثمه بوده. از دجله گذشت و به نزدیک صراة رفت. ابراهیم بن جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود با محمد بن حمید. وی برادرزاده شکله مادر ابراهیم بن مهدی بود و چنان بود که وقتی طاهر یکی از یاران خراسانی خویش را به کاری می‌گماشت کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمد بن حمید که به لقب طاهری شهره بود، محمد را شناخت. طاهر، محمد بن حمید را در کارها تقدم می‌داد وی به یاران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دوپای او را گرفت و کشید وی را بر یابویی نشانند، روپوشی از روپوشهای سیاه را که از نخ خام بود روی وی انداختند و به منزل ابراهیم بن جعفر بلخی بردند، ابراهیم به در کوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب بن زیاد گوید: وقتی محمد و هر ثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونسه شتافت که مقابل در انبار و جای اردوگاه وی بود تا به غرق هر ثمه متهم نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز با حسن بن علی مأمونی و حسن کبیر، خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمد بن حمید به ما رسید، پیاده شد و نزدیک طاهر شد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است

گوید: طاهر رو به ما کرد و خبر را با ما بگفت و گفت: «چه می گوید؟»

مأمونی بدو گفت: «مکن»^۱ یعنی همانند حسین بن علی رفتار مکن.

گوید: پس طاهر غلامی از آن خویش را پیش خواند به نام قریش دندانی و دستور کشتن محمد را بدو داد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردو گاه داشت.

محمد بن عیسی جلودی گوید: وقتی محمد آماده رفتن شد و این پس از وقت عشاء بود، به شب شنبه، سوی صحن قصر رفت و بر کرسی ای بنشست، جامه های سفید داشت و عبای سیاه، به نزد وی رفتم و باگزرها پیش روی وی ایستادیم

گوید: کتله خادم بیامد و گفت: «سرور من ابو حاتم سلامت. می گوید و می گوید: «سرور من برای بردنت به وعده گاه آماده ام اما رای من این است که امشب برون نشوی که در دجله و روی شط چیزی دیده ام که بد گمان شده ام بیم دارم مغلوب شوم و ترا از دست من بگیرند، یا جانم برود. به جای خویش بمان تا بروم و آماده شوم و شب آینده بیایم و ترا ببرم که اگر با من پیکار کنند به دفاع از تو پیکار کنم و لوازم من همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی باز گرد و بسگو مرو که من هم اکنون پیش تو می آیم، به ناچار و تا فردا نمی مانم.»

گوید: محمد مضطرب بود و گفت: «کسان و غلامان و کشیکبانانی که بر در من

بوده‌اند پراکنده شده‌اند و بیم دارم اگر صبح شود و خبر پراکندگیشان به ظاهر رسد سوی من آید و مرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپید و دست و پای سپید داشت و آن را زهری می‌نامید، دو پسر خویش را پیش خواند و آنها را به بر گرفت و ببوید و ببوسید و گفت: «شمارا به خدا می‌سپارم.» چشمانش اشک آلود شد و اشکهای خویش را با آستین پاک کردن گرفت. آنگاه برخاست و بر اسب جست، پیش روی او به در قصر رفتیم و بر اسبان خویش نشستیم. یک شمع پیش روی او بود وقتی به طاقهای مجاور در خراسان رسیدیم پدرم به من گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که بیم دارم کسی او را با شمشیر بزند که اگر زد ضربت به تور سده او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حایل محمد کردم تا به در خراسان رسیدیم و دستور دادیم که آن را باز کردند. آنگاه به آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمد به طرف آن رفت. اسب بدقلقی آغاز کرد و روم می‌کرد که آن را با تازیانه بز دو به طرف کشتی برد تا آن را وارد دجله کرد و در کشتی جای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به شهر باز گشتیم و وارد آن شدیم و بگفتیم تا در را بیستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بالای در رفتیم و در آنجا ایستادیم که صدارا بشنویم»

احمد بن سلام متصدی مظالم گوید: من از جمله سرداران بودم که با هرثمه در کشتی شسته بودند، وقتی محمد به کشتی آمد به حرمت وی به پای ایستادیم، هرثمه زانوزد و بگفت: «سرور من به سبب نفرسی که دارم نمی‌توانم به پای ایستم.» آنگاه وی را بر گرفت و کنار خویش بنشانید و دستها و پاها و دیدگان وی را بوسیدن گرفت، می‌گفت: «سرور من و مولای من، پسر سرور من و مولای من.»

گوید: محمد در چهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید. در عبیدالله بن وضاح نگریست و گفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من عبیداللهم پسر وضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش نیک دهد از کار تو در باره برف بسیار سپاسگزارم

اگر برادرم را که خدایش باقی بدارد دیدم ترا به نزد او سپاس می گویم و می خواهم که

به خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هرثمه گفته بود کشتی به راه افتد که یاران طاهر

که در زورقها و کشتیها بودند به ما حمله آوردند و سرو صدا راه انداختند و در سکان

آویختند. یکیشان سکان رامی برید، یکی کشتی را سوراخ می کرد یکیشان آجروتیر

می انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد و آب وارد آن شد و فرو رفت. هرثمه در آب افتاد

که ملاحی او را در آورد و هر کس از ما به چاره جویی خویش از آب درآمد. محمد

را دیدم که وقتی به این وضع دچار شد جامه های خویش را برتن بدرید و خویشتن را

در آب افکند.

گوید: من به ساحل رفتم، یکی از یاران طاهر در من آویخت و مرا به نزد یکی

برد که بر کنار دجله پشت قصرام جعفر بر کرسی آهنینی نشسته بود و آتشی پیش

روی او می سوخت و به پارسی بدو گفت: «این مرد از آب درآمد از جمله سرنشینان

کشتی بود که در آب افتادند.»

به من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از یاران هرثمه ام، احمد پسر سلام سالار نگهبانان، وابسته امیر مؤمنان.»

گفت: «دروغ گفتی به من راست بگوی.»

گفتم: «به تو راست گفتم.»

گفت: «مخلوع چه کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه های خویش را برتن درید و خویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیارید.»

گوید: پس اسبوی را بیاوردند که برنشست و بگفت تا مرا یدک کنند.

گوید: طنابی به گردن من انداختند وید کم کردند از کوچهرشده برفت و چون

به مسجد اسدبن مرزبان رسید، از دویدن نفسم گرفت و نتوانستم دویدن. آنکه مرا

می برد گفت: «این مرد ایستاده و نمی دود.»

گفت: «فرود آی و سرش را جدا کن.»

بدو گفتم: «فدایت شوم، چرا مرا می کشی، نعمت خدای بر من است و توان

دویدن ندارم به فدیة خویش ده هزار درم می دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده هزار درم شنید، گفتم: «مرا به نزد خویش می داری

تا صبح شود و فرستاده ای به من می دهی که به نزد نماینده ام بفرستم، در خانه ام در عسکر

مهدی. اگر ده هزار را برای تو بیاورد، گردنم را بزن.»

گفت: «انصاف دادی.» و بگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی از یاران

سوار کردند و سوی خانه یار خویش رفت، خانه ابوصالح دبیر، مرا وارد خانه کرد و

غلامان خویش را گفت که مرا نگهدارند و دستورشان دادو تا کید کرد. آنگاه خبر محمد

و افتادن وی را در آب از من باز پرسید و سوی طاهر رفت که خبر محمد را با وی بگوید،

معلوم شد وی ابراهیم بلخی است.»

گوید: غلامان وی مرا در یکی از اطاقهای خانه جای دادند که حصیرهایی بادو

یاسه متکا در آن بود به روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق نشستم، چراغی نیز در آن نهادند و در را بستند و به گفتگو

نشستند.

گوید: وقتی لختی از شب بگذشت صدای پای اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد و وارد شدند می گفتند: «پسر از بیده»

گوید: يك مرد برهنه را پیش من آوردند که شلوار داشت و عمامه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقة پاره‌ای نیز بردوشش بود، وی را بامن نهادند و به کسانی که در خانه بود سفارش کردند که وی را نگهدارند و جمعی از خودشان را نیز بامردم خانه نهادند.

گوید: وقتی در اطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم شد محمد است» سخت حیرت زده شدم و پیش خود انالله گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من وابسته توام.»

گفت: «کدامیک از وابستگان؟»

گفتم: «احمد بن سلام متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به عنوان دیگر می شناسم در رقه پیش من می آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش من می آمدی و رفتاری بسیار ظریفانه بامن داشتی، وابسته من نیستی، بلکه برادر منی و از منی.»

آنگاه گفت: «احمد!»

گفتم: «سرور من آماده فرمانم.»

گفت: «نزدیک من شو و مرا به خودت بچسبان که هر اسی سخت دارم.»

گوید: او را به خویشتن چسبانیدم و دیدم که قلب وی به سختی می تپد، گویی نزدیک بود سینه‌اش را بشکافد و در آید.

گوید: همچنان وی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش می دادم.

گوید: آنگاه گفت: «احمد! برادرم چه شد؟»

گفتم: «اوزنده است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان رازشت بدارد که می گفت در گذشت.» گویی از نبرد وی عذر می خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «در باره وزیرانم بجز نیکی مگوی که آنها گناهی ندارند، من نخستین کس نیستم که چیزی را جسته و بدان دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری بامن چه می کنند؟ پنداری مرا می کشند؟ یا قسمهایشان را در باره من رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم رعایت می کنند.»

گوید: خرقه ای را که بر شانه هایش بود پیچیدن گرفت و آن را روی بازوی چپ و راست خود می کشید.»

گوید: جبه مغزی داری را که به تن داشت در آوردم و گفتم: «سرورم این را روی خودت بینداز.»

گفت: «مرا از این وا گذار، در اینجا خدای عزوجل بهتر است.»

گوید: در این حال بودیم که در خانه را زدند که گشوده شد، یکی به نزد ما آمد که مسلح بود، در چهره محمد نگریست که وی را نیک مشخص کند و چون نیک بشناخت، باز گشت و در را بست، معلوم شد محمد بن حمید طاهری است.

گوید: بدانستم که محمد کشته می شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم و نمازم را نکرده باشم.»

گوید: برخاستم که نماز کنم، گفتم: «احمد از من دور مشو و پهلوی من نماز کن که هر اسی سخت دارم.»

گوید: پس نزدیک وی شدم و چون نیم شب شد، یا نزدیک شد، صدای پای

اسبان را شنیدم، در را زدند که گشوده شد، جمعی از عجمان وارد خانه شدند که شمشیرهای برهنه به دست داشتند و چون آنها را دید پناخواست و گفت: «انالله وانا الیه راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی از ابناء نیست؟»

گوید: بیامدند تا به در اطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون آمدن بماندند، هر کدامشان به دیگری می‌گفت: «پیش برو.» و همدیگر را پیش می‌رانند. گوید: من برخاستم و گوشه اطاق پشت حصیرهای پیچیده جای گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به دست گرفته بود و می‌گفت: «وای شما من عموزاده پیمبر خدایم، صلی الله علیه و سلم، من پسر هارونم، من برادر مأمونم، خدارا، خدارا، در باره خون من رعایت کنید.»

گوید: یکی از آنها به نام خمارویه که غلام قریش داندانی وابسته طاهر بود به درون آمد و با شمشیر ضربتی بدو زد که به پیش سرش خورد. محمد با متکایی که به دست داشت به صورت وی زد و بر او افتاد که شمشیر را از کفش بگیرد. خمارویه فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت، این را به پارسی گفت.

گوید: گروهی از آنها به درون آمدند یکیشان با شمشیر به تهیگاه محمد زد، روی وی افتادند و سرش را از پشت بریدند و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را بجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمد آمدند و آنرا در جلی پیچیدند و بردند.

گوید: صبحگاهان به من گفتند: «ده هزار درهم را بیار و گرنه گردنت را می‌زنیم.»

گوید: کس از پی نماینده ام فرستادم که پیش من آمد بدو دستور دادم که آن

را بیاورد و بدو دادم. «و چون رسید به شهر به روز پنجشنبه بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت. از احمد بن سلام ضمن همین حکایت آورده‌اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد و آرام گرفت بدو گفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیر ندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

بمن گفت: «برادر، اینک وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»

گفت: «یحیی برادر عامر بن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون در گذشته.»

گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تو است، خشن است، زیرجامه و پیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از اوزیاد است.»

گوید: پس ذکر خدای و استغفار را بدو تلقین کردم و استغفار آغاز کرد.

گوید: در این حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیک بود زمین از آن بلرزد، یاران ط' مر وارد خانه شدند و آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمد با سپری که در اطاق باوی بود آنها را نگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای بیداختند، آنگاه بر او هجوم بردند و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را به بستان مونسه بردند که اردوگاه وی بود.

گوید: در آن وقت عبد السلام بن علاء سالار نگهبانان هرثمه پیامد که طاهر بدو اجازه ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت سلامت

می گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت را بیار.»

گوید: تشت را بیاوردند که سر محمد در آن بود، گفت: «خبر این است بدو

بگوی.» و چون صبح شد سر محمد را بر در انبار نهاد و از مردم بغداد چندان کس

برای دیدن آن برون شدند که به شمار نبودند، طاهر بیامد و می گفت: «سر محمد

مخلوع است.»

محمد بن عیسی گوید: که مخلوع را دیده بود که شپشی بر جامه وی بود، گفت:

«این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که در جامه مردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می برم.» و همان روز محمد کشته شد.

از حسن بن سعید آورده اند که گفته بود: «دو سپاه، سپاه طاهر و سپاه بغداد، از

کشته شدن محمد پشیمان شدند به سبب مالهایی که می گرفته بودند.»

و هم از او آورده اند: که خزانه ای که سر محمد و سر عیسی بن ماهان و سر

ابو السرایا در آن بود بدو سپرده بود.

گوید: در سر محمد نگریستم، ضربتی بر سرش بود، اما موی سر و ریشش

درست بود و چیزی از آن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: طاهر سر محمد را با برد و چوب و سجاده که از برگ خرما بود و پنبه

در آن بود همراه محمد بن حسن عموزاده خویش به نزد مأمون فرستاد که بگفت

تا یک هزار درم بدو دادند.

گوید: دیدم که ذوالریاستین سر محمد را که بر سپری بود به دست خویش به

نزد مأمون برد که چون آن را بدید سجده کرد.

علی بن حمزه علوی گوید: وقتی محمد کشته شد گروهی از خاندان ابوطالب

به نزد طاهر آمدند که در بستان بود، ما نیز حضور داشتیم که به آنها چیز داد، به ما

نیز چیز داد و به مأمون نوشت که به ما یا به بعضی مان اجازه دهد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینه باز گشتیم که مارا به نعمت تهنیت گفتند. مردم مدینه و دیگر کسان را که آنجا بودند بدیدیم و وصف کشته شدن محمد را با آنها بگفتیم که طاهر ابن حسین غلامی از آن خویش را به نام قریش دندانپیش خواند و دستور داد او را بکشد.

گوید. پیری از آنها به ما گفت: «چه گفتی؟» و من با وی بگفتم. پیر گفت: «سبحان الله، ما این را روایت می کردیم که قریش او را می کشد و پنداشتم قبیله است که نام همانند بود.»

علی بن محمد برمکی گوید: وقتی ابراهیم بن مهدی از کشته شدن محمد خبیر یافت از الله گفت و دیر بگریست سپس گفت:

«بر جایگاه اثر ویران شده بگذرید

«در قصر خلد که از سنگ و آجر

«و مرمر تراشیده بنا شده بود

«و در طلایی داشت.

«آنجا بگذرید و بقدرت خدای قادر

«یقین کنید

«از من سخنی بسو لای

«فرمانبر و فرمانروا برسانید

«بگویدای پسر ولی هدایت

«بلاد خدا را از طاهر پاک کن

«مگر او را بس نبود که رگهای وی را برید

«چون قربانیها که بکارد قصیات بریده شود

«که اعضای او را باطناب همی کشید

«مرگ او را سرد کرده بود

«و چشمش از حالت بگشته بود.»

گوید: و این به مأمون رسید و سخت بر او گران آمد.

مداینی گوید: ظاهر فتح را برای مأمون نوشت:

«اما بعد، حمد خدای تعالی را که صاحب عزت است و جلال و

«ملك و قدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش و بیاشد.

«خدایی جز او نیست، رحمان است و رحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر

«کرده بود و استوار داشت و تدبیر کرد و تأیید کرد این بود که مخلوق بیعت

«وی را کاستی دهد و پیمان وی را بشکند و در فتنه افتد و به سبب آنچه کرده

«بود کشته شدن بروی مقرر گشته بود که خداستمگربندگان نیست.» به

«امیر مؤمنان که خدا بقایش را دراز کند نوشتم که سپاه خدای شهر را با

«خلد در میان گرفت و دهانه‌ها و راهها و معبرهای آنرا در دجله و اطراف

«کوچه‌های مدینه السلام بست و دوران پادگانها نهاد شد و کشتی‌ها و زورق‌ها

«با اربابها و مردان جنگی به مقابل خلد و در خراسان فرستادم به احتیاط از

«مخلوع که مبادا حيله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن

«فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد و این از آن پس بود که

«خدای عز و جل محصورش کرده بود و مخدول داشته بود. درباره پیشنهادی

«که هرثمه بن اعین و ابستة امیر مؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی

«یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی

«هرثمه رود. من و هرثمه بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و

«من آنچه را درباره وی کرده بود و در نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی

«را به سختی گرفته بود و امید وی را از هرگونه حيله و دستاویز بریده بود،

«آذوقه از وی بریده بود و میان وی و آب نیز حایل شده بود چه رسد به

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که باوی
 «به شهر رفته بودند قصد وی داشتند و همدل می شدند که به وی تازند که
 «جان خویش را به دربرند و مطالب دیگر که برای امیر مؤمنان که خدا
 «بقایش را دراز بدارد توضیح داده ام و امیدوارم بدورسیده باشد.

«اینک امیر مؤمنان را خبر می دهم که در باره تدبیری که هرثمه
 «ابن اعین و ابسته امیر مؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدو عرضه
 «کرده بود و از وی پذیرفته بود اندیشه کردم و چنان دیدم که اگر از مقام
 «ذلت و حقارتی که خدای او را برده و به تنگنا و حصارش افکنده خلاصی
 «یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی را که در اطراف، انتظار فرصت می برند
 «طمع و نفوذ بیفزاید. این را به هرثمه بن اعین گفتم که امیدی را که به محمد
 «داده و با وی موافقت کرده نمی پسندم، و او گفت که نمی تواند از آنچه برای
 «وی تعهد کرده بازگردد و من از آن پس که از انصراف وی از رای خویش
 «نومید شدم، وی را بر این آوردم که مخلوع از آن پیش که در آید عبای
 «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و شمشیر و چوب را بفرستد آنگاه راه برون
 «شدن وی را بگشایم که نمی خواستم میان من و هرثمه اختلاف افتد و
 «چنان شویم که دشمنان در ماطمع آرند، یاد لها به خلاف آنچه اکنون هستیم
 «و اتفاق و ائتلاف داریم جدایی گیرد. بنام شبانگاه شنبه در وعده گاه
 «فراهم آییم و من با خواص معتمدانم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری
 «و جنگاوری و نیکخواهی می شناسم برفتم و کار همه کسانی را که از
 «خشکی و آب به شهر و خلدگماشته بودم از نظر گذرانیدم و سفارش کردم
 «که محتاط باشند و بیدار و مراقب و دقیق. آنگاه به در خراسان رفتم، بجز
 «لوازمی که بود کشتی ها فراهم کرده بودم که برای میعاد میان خودم و هرثمه
 «به خویشان بر آن نشینم با عده ای از خواص معتمدانم و خادمانم که با

«من برنشسته بودند در آن جای گرفتم و گروهی از آنها را سواره و پیاده‌ما-
 «بین در خراسان و آبگاه و ساحل نهادم. هرثمه بن اعین بالوازم مهیا بیامد
 «تا به نزدیک در خراسان رسید، وی با من حیلہ کرده بود و به مخلوع
 «نوشته بود که وقتی به آبگاه رسید به نزد وی رود تا پیش از آنکه من
 «بدانم یا عباوشمشیر و چوب را در باره آن موافقت شده بود به نزد من
 «فرستد، او را ببرد. وقتی مخلوع به نزد گماشتگان من به در خراسان رسیده
 «بود، به وقت نمایان شدن وی برخاسته بودند که بدانند آینده کیست که
 «دستور من به آنها رسیده بود و سفارش کرده بودم که نگذارند کسی
 «بی دستور من از آنها بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگاه رفته بود. هرثمه
 «کشتی را نزدیک آورده بود اما یاران من زودتر از پیمان شکن بدان رسیده
 «بودند، کوثر عقب‌تر آمده بود، قریش غلام من بدو دست یافته بود که
 «عبا و چوب و شمشیر را همراه داشته بود که وی را با هرچه همراه داشته
 «بود گرفته بود، یاران مخلوع وقتی دیده بودند که
 «یاران من می‌خواهند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شده
 «بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافته بودند که با آنها وارونه شده
 «بود و در آب فرو رفته بود، بعضیشان نیز سوی شهر باز گشته بودند،
 «در این وقت مخلوع خویشتن را از کشتی به دجله انداخته بود که سوی
 «ساحل رود و از برون شدن و پیمان شکستن و شعار گفتن پشیمان شده بود.
 «گروهی از یاران من که آنها را ما بین آبگاه در خراسان و ستون صراة
 «گماشته بودم پیشدستی کرده بودند و او را به قهر و غلبه گرفته بودند بی پیمان
 «و قرار، او شعار خویش را گفته بود و به پیمان شکنی باز گشته بود، یکصد
 «دانه به آنها عرضه کرده بود که گویند هر دانه یکصد هزار درم بها داشت،
 «اما جز وفا با خلیفه خویش که خدایش باقی بدارد و حفظ دین و ترجیح

«حقی که بر آنها فرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود
 «وتنها وا گذاشته بود، هر کدامشان او طالب وی بود که میخواست جدا
 «از یار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها در میانشان رفت
 «و با شمشیرها بدو پرداختند که بر سر او نزاع داشتند و دربارۀ او سخت
 «رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی و پیمبر وی و خلیفۀ وی
 «بدو رسید و کشته شد و خبر آن به من رسید و بگفتم تا سرش را پیش من
 «آرند و چون به نزد من آوردند به کسانی که بر شهر و برخلد و اطراف
 «آن گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به
 «جای خویش بباشند و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به
 «آنها برسد، آنگاه باز گشتم خدای برای امیر مؤمنان کاری بزرگ کرد و به
 «وسیله آن وی و اسلام را ظفرداد.

«و چون صبح شد، مردمان هیجان کردند و اختلاف کردند، یکی
 «کشاه شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می پنداشت. یکی شك داشت
 «و یکی یقین داشت، و چنان دیدم که در بارۀ کار وی شبهه از ایشان
 «بردارم، سروی را ببردم که در آن بنگرند و به معاینه درست در آید و
 «حیرت دلهایشان برود و شبهه افکنی فساد خواهان و فتنه انگیزان را ببرد،
 «صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به
 «اطاعت آمدند و شرق و غرب مدینه السلام و چهار ناحیه و حومه ها و اطراف
 «آن بر امیر مؤمنان استقرار گرفت، پیکار از میان برخاست و به جای آن
 «مردم اسلام آرامش یافتند و خدادغلی را از آنها ببرد و به برکت امیر
 «مؤمنان به امنیت و استقرار و صلح و استقامت و خرسندی و لطف
 «خدای عزوجل خیر بسیار رسانید و خدای را بر این سپاس.

«اکنون که به امیر مؤمنان که خدایش محفوظ دارد می نویسم در
 «ناحیه من دعوت گرفته یافته گر یا کوشای فساد و هیچگونه کس نیست جز
 «شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی امیر مؤمنان و آرامش زمامداری
 «وی را بدو چشانیده است که در سایه آن می چمد و به بازرگانی و کارهای
 «معیشت خویش می پردازد و خدا عهده دار لطفی است که کرده که به رحمت
 «خویش آن را کامل می کند و با افزون آن منت می نهد.

«من از خدای می خواهم که نعمت خویش را بر امیر مؤمنان
 «خوش کند و افزایش آنرا مستمر کند و او را فرصت سپاسداری دهد و منت
 «خویش را به نزد وی پیایی و مستمر و پیوسته کند چندان که خدای به برکت وی و
 «برکت زمامداری و میمنت خلافتش خیر دنیا و آخرت را بر او و دوستان
 «و انصار حقش و جماعت مسلمانان فراهم آرد که خدای عهده دار و انجامگر
 «این است که وی شنونده است و مدبر آنچه خواهد.

«نوشته شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال صدو-

«نود و هشتم.»

درباره محمد مخلوع آورده اند که وی پیش از کشته شدن و از آن پس که در
 شهر جای گرفت و دید که کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می شوند
 و سوی طاهر می روند در بنایی که در باب الذهب کرده بود و از پیش بنیان آن را
 دستور داده بود نشست و دستور داد همه سرداران و سپاهیان را که با وی در شهر
 بودند حاضر کنند که در عرصه فراهم آمدند. از بالا بر آنها نمودار شد و گفت:
 «سپاس خدایی را که بر می برد و فرو می نهد، می بخشد و ممنوع می دارد، می بندد
 و می گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و نایابوری یاران و پرا-
 کندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصایب، او را ستایش
 می کنم، ستایشی که به سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره نهد و تعزیت نیک سوی

من فرستد. شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشان شهادت داده و فرشتگانش نیز برای وی شهادت داده‌اند و اینکه محمد بنده امین اوست و فرستاده او به سوی مسلمانان، صلی الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابنا که به هدایت سبقت جسته‌اید از غفلت من به روزگار فضل بن ربیع که وزیر و مشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به جاها کشانید که به سبب آن مرا پشیمانی در کار خاصه و عامه لازم آمد تا وقتی که مرا بیدار کردید و بیدار شدم و در باره همه آنها که برای خویشان و شما خوش نداشتم از من یاوری خواستید، آنچه را به دست داشتم و قدرتم بدان توانست رسید که فراهم آورده بودم یا از نیاکانم به ارث برده بودم به شما بذل کردم، و کسانی را سرداری دادم که نباید، و از کسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان که در توانم بود از پی رضای شما کوشیدم خدا داند که شما چندان که در توانتان بود در بدی با من کوشیدید، از جمله این بود که علی بن عیسی پیرو بزرگتان را که با شما رئوف و مهربان بود همراهتان فرستادم و رفتارتان چنان بود که تذکار آن به درازامی کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته گناه را بخشیدم و نیکی کردم و تحمل کردم و خویشان را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسر دعوتگر بزرگتان عبدالله بن حمید قحطبی که افتخار شما به دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بسوی کمال گرفت، در حلوان باشید، اما به مخالفت وی کارها کردید که تاب آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می‌کشد و شما بیست هزار کس بودید که سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراه سعید فردک، شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین بن علی به پا خاستید و مرا خلع کردید و ناسزایم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم و به بندم کردید و کارها که از تذکار آن بازمانده‌اید که کینه دلهاشان و تعللتان در کار اطاعت بزرگتر است و بیشتر وستایش خدای، ستایش

کسی که تسلیم فرمان اوست و به تقدیر او رضا می‌دهد. والسلام.»
گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به روز جمعه وارد شهر شد و با کسان نماز کرد و سخنرانی - ای بلاغت آمیز کرد و از آیات کوبنده قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به خاطر مانده این است که گفت: «ستایش خدا را که مالک ملک است، ملک را به هر که خواهد دهد و ملک را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به دست اوست و به همه چیز تواناست^۱ و آیه‌های دیگر قرآن که پیاپی همدیگر بود و به اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیبشان کرد که به ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی اردوگاه خویش برفت.
گویند: وقتی به روز جمعه به منبر رفت و بسیار کس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:»

«ستایش خدا را که مالک ملک است، و آنرا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به دست اوست و به همه چیز تواناست^۱ خدا عمل تبه‌کاران را به صلح نیارد^۲ خدا نیرنگ خیانتکاران را به هدف نمیرساند^۳ غلبه ما از دست ما و تدبیر ما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش برگزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگان خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مهیا کردن لوازم و فراهم آوردن غنیمت و اجرای حکم و گسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده و بطالت‌ها و لذت جوایی از شهوات گناه آمیز و

۱ - الحمد لله مالک الملک یوتی من یشاء وینزع الملک ممن یشاء و یعز من یشاء و ینزل من یشاء بیده۔

الخیر و هو علی کل شیئی قدیر - سوره (آل عمران) آیه ۲۶

۲ - لا یصلح عمل المسفدین سوره یونس (۱۰) آیه ۸۱.

۳ - ولا یهدی کید الخائنین. سوره یوسف (۱۲) آیه ۵۲

پسند موجبات غرور و جستن نعمت و دل بستگی به رونق و صفای آن را باطل کرد. شما دیدید که خدای عزوجل به وعده خویش درباره آنکه باوی سرکشی کرده بود وفا کرد و خشم و عذاب خویش را بروی فرود آورد به سبب آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی کرده بود و به خلاف فرمان وی رفته بود، که تعبیرات خدای باز دارنده است و عبرتهای وی هلاکت آور. پس به وثیقه عصمت اطاعت چنگ زنی و در اطراف راه جماعت گام زنی و از سرانجام اهل مخالفت و عصیان پرهیزید که آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند و خدا عاقبتشان را خسران دنیا و آخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد را گشود به اسحاق معتصم نوشت. بعضیها گفته اند این را به ابراهیم بن مهدی نوشت اما مردمان گویند که به ابواسحاق معتصم نوشت:

«اما بعد بر من گران است که به یکی از خاندان خلافت بسی عنوان امیرنامه نویسم ولی شنیده ام که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین که به تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود بر تو ای امیر با رحمت و برکات خدای.»

و در زیر نامه اشعاری نوشت به این مضمون:

«اقدام به کاری از آن پیش که فرصت آن آزموده شود»

«جهالت است و رای غرور آمیز، مایه فریب است»

«چه زشت است دنیایی که در آنجا»

«خطا کاران چون درستکاران نصیب می برند»

«اما مغرور فریب می خورد.»

در این سال از پس کشته شدن محمد، سپاه به طاهر تاخت که از آنها گریخت

و روزی چند نهان شد تا کارشان را سامان داد.

سخن از اینکه چرا سپاهیان به طاهر
تاختند؟ و سر انجام کاروی و کار آنها

سعید بن حمید به نقل از پدرش گوید: یاران طاهر پنجروز پس از کشته شدن
محمد بدو تاختند، مالی به دستش نبود، به تنگنا افتاد و پنداشت مردم حومه‌ها در این
کار با آنها موافقند و با آنها برضد وی همدستی می‌کنند. اما هیچکس از مردم
حومه‌ها در این باب نجنبیده بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که بر خویشان بترسید و از بستان بگریخت
و سوی عاقربوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت کردند.
گوید: طاهر دستور داده بود درهای شهر و در قصر را حفاظت کنند که ام‌جعفر و
موسی و عبدالله دو پسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تازیده را با موسی و
عبدالله پسران محمد از قصر ابو جعفر به قصر الخلد ببرند، به شب جمعه دوازده روز
مانده از ربیع الاول ببردند، اما همان شب آنها را در يك کشتی به همینیا برد بر ساحل
غربی زاب بالا، سپس بگفت تاموسی و عبدالله را از راه اهواز و فارس به خراسان
پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به طاهر تاختند و مقرری خواستند در انبار را که کنار
خندق بود با در بستان بسوختند و سلاح برهنه کردند و آنروز، روز بعد بدینگونه
بودند و بانگ زدند: «موسی، ای نصرت یافته» اما مردمان، برون فرستادن موسی و
عبدالله را به وسیله طاهر تأیید می‌کردند.

گوید: طاهر با سردارانی که باوی بودند به یکسورفته بود و برای پیکار آنها
آرایش گرفته بود، وقتی این خبر به سرداران و سران رسید سوی وی رفتند و پوزش
خواستند و بیخردان و نوسالان را خطاکار شمردند و از او خواستند که از آنها
درگذرد و عذرشان را بپذیرد و از آنها خشنود شود و برای وی تعهد کردند که تا وقتی

که با آنها مقیم باشد به کاری ناخوشایند باز نروند.

طاهر گفت: «به خدا از میان شما برون شدم که شمشیر خویش را در شما نهادم، به خدا قسم یاد می‌کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را درباره شما بکار می‌بندم و به آنچه خوش ندارید اقدام می‌کنم.» و با این سخن آنها را شکسته کرد و برگفت تا مقرری چهارماه را به آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امیر که گفتار و کردار او حق است

در جمع گروه حیرت زدگان

قسم یاد کرد

که اگر در یکی از نواحی ولایت

غوغا گرشان غوغا کند

یا فتنه‌گری فتنه آرد

هیچ گروهی از جمع آنها را

همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش

مهلت نمیدهد

تا حادثه‌ای عظیم بر آنها بیارد

که ولایت را ویران کند.»

مدائینی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به یکسورفت سعید بن مالک و محمد بن ابی خالد و هبیره بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه‌ها پیش وی رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یاد کردند که در آن روزها هیچیک از مردم حومه‌ها جنبش نکرده‌اند و این کار موافق رای آنها نبوده و آن را نمی‌خواستند و تعهد کردند که ناحیه خویش را سامان دهند و هر کدامشان در ناحیه خویش بدانچه وظیفه اوست قیام کند تا از ناحیه وی چیزی ناخوشایند به طاهر نرسد. عسیرد، ابوشیخ بن-

عمیره اسدی و علی بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند و گفتارشان همانند ابو خالد و سعید و هبیره بود که رای نکوی ابناء و اطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیک از اعمالی که یاران وی در بستان کرده بودند دخالت نداشته‌اند و او خوشدل شد اما به آنها گفت: «قوم مقرریهاشان را مطالبه می‌کنند و مالی به نزد من نیست.»

گوید: سعید بن مالک بیست هزار دینار برای آنها تعهد کرد و به نزد طاهر برد که بدان خوشدل شد و به اردوگاه خویش رفت، به بستان.

گوید: طاهر به سعید گفت: «این را از تو می‌پذیرم که دین من باشد.»

گفت: «بلکه این دهشی است اندک، از جانب غلام تو از جمله حقی که از تو بر او واجب است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقرری چهار ماه سپاه را بدهند که خشنود شدند و آرام گرفتند.

مدائنی گوید: یکی با محمد بود به نام سمرقندی که از منجنیق‌هایی که بر کشتیها بود از دل دجله سنگ می‌انداخت. بسامی شد که عمل مردم حومه‌ها نسبت به یاران محمد که مقابلشان بودند سختی می‌گرفت و کس پیش وی می‌فرستاد که می‌آوردش و به آنها سنگ می‌انداخت، سنگ اندازی بود که سنگش خطا نمی‌کرد و هیچکس مانند وی مردم را با سنگ نمی‌کشت.

گوید: وقتی محمد کشته شد پل، بریده شد و منجنیق‌هایی که در دجله بود و از آن سنگ افکنده می‌شد سوخته شد، سمرقندی بر خویشتن بیمناک شد و ترسید که کسی از خونخواهان به طلب ری بر آید و نهان شد. کسان از پی وی بر آمدند و او استری به کرایه گرفت و به فرار به طرف خراسان روان شد. برفت تا در اثنای راه یکی به او رسید و او را بشناخت و چون از او بگذشت آنمرد به مکاری (۱) گفت:

«وای تو با این مرد کجا می روی، به خدا اگر تو را باوی به دست آرند کشته می شوی و آسانترین بلیه ای که به تو می رسد این است که محبوس شوی.»

مکاری گفت: «انالله و انالیه راجعون. به خدا نام وی را دانسته ام و آنرا شنیده ام. خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به نزد یاران خویش رفت، یا به پادگانی که بدان رسیده بود، و خبر سمرقندی را با آنها بگفت آنها از یاران کند غوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی را گرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمه بن خازم فرستاد، خزیمه نیز وی را به یکی از خونخواهان داد که وی را به کنار دجله برد، بر سمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی می خواستند او را به دارش ببندند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسته شود می گفت: «شما دیروز می گفتید: ای سمرقندی خدا دستت را نبرد. و امروز سنگها و تیرهاینان را آماده کرده اید که بر من افکنید.»

راوی گوید: وقتی دار را بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ و تیر انداختند و با نیزه ها ضربت زدند تا او را کشتند. پس از مرگش نیز می انداختند. روز بعد او را بسوختند. آتشی آوردند که وی را با آن بسوزند و آنرا برافروختند اما فروخته نشد. نی و هیزم بر او انداختند و بیفروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان قسمتی را پاره پاره کردند و این به روز شنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و
کنیه او و مدت خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمد گوید، و غیر او نیز، که محمد بن هارون، ابوموسی به روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صدونود و سوم زمامدار شد و به شب يك شنبه شش روز مانده از صفر سال صد و نود و هشتم کشته شد. مادرش زبیده بود

دختر جعفر اکبر پسر ابو جعفر بنا بر این مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه و پنج روز بود. به قولی کنیه اش ابو عبدالله بود.

اما از محمد بن موسی خوارزمی آورده اند که خلافت در نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و سوم به محمد رسید و در همان سال که زمامدار شد، داود ابن عیسی سالار حج شد، وی عامل مکه بود و ابوالبختری به کار ولایتداری وی بود.

گوید: محمد ده ماه و پنج روز پس از زمامداری خویش عصمة بن ابی عصمه را به ساوه فرستاد. سه روز رفته از ماه ربیع الاول برای پسر خویش موسی پیمان ولایت عهد نهاد. سالار نگهبان وی علی بن عیسی ماهانی، بود.

به سال صد و نود و چهارم علی بن رشید سالار حج شد. عامل مدینه اسماعیل ابن عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود. از وقتی که برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلاقی علی بن عیسی و طاهر ابن حسین و کشته شدن علی بن عیسی، به سال صد و نود و پنجم، يك سال و سه ماه و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به شب یکشنبه پنجروز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی بادوران فتنه چهار سال و هفت ماه و سه روز بود و چون محمد کشته شد. و خبر آن ضمن مکتوب طاهر به مامون رسید، به روز سه شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم، مأمون خبر را عیان کرد و به سرداران اجازه ورود داد که به نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست و نامه و خبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامه مامون در باره خلع قاسم بن هارون به نزد طاهر و هرثمه رسید که آن را عیان کردند و درباره آن نامه هافرستادند، نامه خلع قاسم به روز جمعه دوروز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و نود و هشتم

خوانده شد. همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بود. وی نکو اندام و نیمه طاس و سپیدرنگ و کوچک چشم بود با بینی عقابی، نکو روی و چاق و چهارشانه بود، مولدوی در رصافه بود.

گویند: وقتی طاهر او را بکشت شعری خواند به این مضمون:

«خلیفه را در خانه‌اش کشتم

«و اموالش را به کمک شمشیر
 «به غارت دادم.»

و هم او گفت:

«به قدرت و زور بر مردم شاهی کردم

«و جباران بزرگ را به قتل رسانیدم
 «خلافت را سوی مرو کشانیدم

«که سوی مأمون همی شتافت.»

سخن از آنچه در باره محمد
 و رثای وی گفته‌اند

از جمله در هجای وی گفته‌اند:

«ای ابو موسی بر تو نمی‌گیریم چرا؟
 «به سبب طربناکی و ترویج تفریح

«و ترك نمازهای پنجگانه به هنگام آن
 «از روی دل بستگی به آب‌انگور.

«بر شنیف نیز نمی‌گیریم
 «از محنت کوثر نیز بیسناک نیستم

«وی نمی دانست اندازه رضایت چیست
 «و نمی دانست اندازه غضب چیست.
 «تو در خورشاهی نبودی
 «و عربان در کارشاهی اطاعت تو نکردند
 «ای که بر او می گریی، دیده آنکس
 «که ترا می گریاند، نگرید مگر از شگفتی
 «بر تو نمی گرییم که ما را
 «دستخوش منجنیقها کردی
 «و گاهی دستخوش غارت
 «و نیز دستخوش کسانی که ما را
 «بندگان خویش کردند
 «و دم بر سر همی جست.
 «در شکنجه و محاصره نخستگی افزای، بودیم
 «که راهها بسته بود و راه طلب نبود
 «پنداشته اند که تو زنده ای و برمی خیزی
 «هر که چنین گفته دروغ گفته
 «کاش آنکس که بر کنار از جمع
 «چنین گفته به جایی رود که اورفت
 «خدای کشتن وی را بر ما فرض کرده بود
 «و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد
 «به خدا برای مامایه فتنه بود
 «خدا بر او خشم آرد و مقرر دارد.»

محمد بن احمد هاشمی گوید: لبابه دختر علی بن مهدی شعری گفت به این مضمون:

«برتومی گریم نه به خاطر نعیم و مؤانست
 «بلکه برای مکارم و نیزه و سپر
 «برهلاک شده‌ای می‌گریم که به مصیبت وی دچار شدم
 «و مرا پیش از شب عروسی بیوه کرد.»

به قولی این شعر از آن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد شده بود. حسین بن ضحاک اشقر، وابسته باهله نیز شعری به رشای محمد گفت. حسین از ندیمان وی بوده بود و کشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعت وی را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش
 «و گرچه پندارها دارند
 «من بر تو افسرده و غمینم.
 «خدای می‌داند که از غم

«جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار
 «اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم
 «بیش از آنچه می‌گویم به خاطر دارم
 «چرا نماندی که برای همیشه حاجت ما را ببری
 «و تلف از آن غیر تو نشد.

«از پس خلیفگان سلف بودی
 «اما باشد که پس از تو کس نباشد
 «قوم تو از پس غفلتشان
 «آسوده نخواهند

«که من از پس آن غفلت دشمنشان دارم.
 «باشکست حرمت تو حرمت حرم پیمبر را

«که پرده‌ها بر آن بود شکستند

«خویشان تو که از یاریت بازماندند

«به پا خاسته‌اند و همگیشان به ذات معترفند

«وقتی که بر ساحل حضور داشتند

«آنچه را غیر تسند و الامنش می‌کند

«نکردند

«حریم پدرشان را به اغیار وا گذاشتند

«و زنان مصون بانگ و فغان داشتند.

«دوشیزگانشان از حیرت محل خلخال خویش را نمودند

«و میانسالان‌شان بنالیدند

«سرپوشه‌هایشان به غارت رفت

«نقابدار عیان شد و بر سر گوشواره‌ها نزاع شد

«گویی آنها به هنگام غارت شدن

«مرواریدها بودند که صدفشان رفته بود.

«شاهی بود که تقدیر، ملک وی را

«کاستی داد و سستی گرفت

«و حوادث دهر گونه‌گون است.

«هر گزازی تو برای ما

«عزت و حرمتی نمی‌ماند

«از مکتوبها که مایه شرف بود

«و کفر خیانتکاران را نمودار می‌کرد

«بیم نکردند.

«چگونه از پی پیمان خدای او را بکشتی

«که قتل از پس ایمنی افراط کاری است. خداوند هرگز کسی را که با او بیعت کرده باشد
 «فردا به هنگام سرانجام
 «نیروی خدا را خواهید شناخت
 «بروید و درنگ کنید.»

«مایه امید من بودی که بدان تو انگر شدم
 «که برفت و تأسف بجای آن آمد
 «از پی تو نظم آشفته شد. منکر، معروف شد
 «و معروف به جای منکر نشست.
 «از فقدان تو جمع پراکنده است
 «دنیا بیهوده است و خاطر پریشان.»

از موصلی آورده اند که وقتی طاهر سر محمد را به نزد مأمون فرستاد ذوالر-
 یاستین بگریست و گفت: «شمشیرها و زبانهای مردمان را بر ضد ما به کار انداخت،
 دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد و او را کشته فرستاد.»
 گوید: مأمون بدو گفت: «آنچه شد، شد، برای عذر جویی تدبیری کن.»
 گوید: کسان نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف يك و جب کاغذ آورد
 که در آن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به نسب و تخمه، همتای امیر مؤمنان بود، اما خدای در کار
 زمامداری و حرمت میان وی و او جدایی آورد از آنرو که از مصونیت دین دوری
 گرفت و از کار فراهم آوردن مسلمانان برون شد، خدای عزوجل به حکایت خبر
 پسر نوح گوید: وی از خاندان تون بود که وی عملی ناشایسته بود که هیچ کس را
 بر معصیت خدای اطاعت نباید کرد، و جدایی اگر بسبب خدای باشد روا بود. وقتی
 این نامه را به امیر مؤمنان می نویسم که خدا مخلوع را کشته و جامه پیمان شکنی را

بر او پوشانیده و کار امیر مؤمنان را به ثمر رسانیده و وعده خویش را نسبت به وی انجام داده و آنچه را از وعده درست وی انتظار می‌رفت به سر برده، که به وجود وی از پس جدایی الفت آورده و امت را از پی تفرقه فراهم کرده و آثار اسلام را از پس محو شدن احیا کرده.»

سخن از بعضی روشهای
مخلوع، محمد بن هارون

حمید بن سعید گوید: وقتی محمد زمامدار شد و مأمون بدو نوشت و بیعت کرد، خواجگان جست و بخريد و بهای گران داد و آنها را برای خلوت شب و روز و ترتیب خوردنی و نوشیدنی و امر و نهی خویش نهاد. گروهی از آنها را بخدمت گرفت که جرادیه‌شان نامید و گروهی از حبشیان که غرابیه‌شان نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت و آنها را به کنار زد. یکی از شاعران در این باب شعری گوید به این مضمون:

«ای که در طوس دیر بمانده‌ای

«و از آنچه جانها را فدای آن می‌کنند

«دور مانده‌ای

«برای خواجگان شوهری به جانها ده‌ای

«که شامت آنها را تحمل می‌کند

«اما نوقل که کار مربوط به اوست و بدر

«و چه هم‌نشینانند

«عصمی بشار نیز به وقتی که به نزد وی

«نامشان را ببرند نصیب ناچیز ندارد

«وقتی جامها پیموده شود

«حسن کوچک نیز به نزد وی

«وضعی پست تر ندارد
 «قسمتی از عمروی از آن آنهاست
 «و در قسمتی شراب ناب می نوشد
 «زنان زیبا روی به نزد وی نصیبی ندارند
 «مگر پیشانی چین خورده و چهره عبوس
 «اگر سر قوم چنین عیناک باشد
 «چگونه ما به دنبال چنین سری سامان خواهیم داشت؟
 «اگر آن که در خانه طوس مقام دارد
 «می دانست، این بر او گران می بود.»
 حمید گوید: وقتی محمد به شاهی رسید به همه ولایتها فرستاد به طلب عملة
 طرب او آنها را به خویش پیوست و مقرریها برایشان معین کرد و در کار خرید اسبان
 خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنده و پرنده و جز آن فراهم کرد و از برادران و
 مردم خاندان و سرداران خویش رو نهان کرد و حقیرشان کرد و هر چه را در بیت المالها
 بود با جواهراتی که به نزد وی بود میان خواجگان و همنشینان خویش تقسیم کرد و
 بگفت تا برای تفریحگاهها و محل خلوتها و سر گرمیها و بیهوده سربهای وی در قصر الخلد
 و خیزرانیه و بستان موسی و قصر عبدویه و قصر معلی و رقه کلوادی و در انبار و بناوری و
 هوب مجلسها بپا کنند و بگفت تا پنج کشتی بسازند، بر روی دجله همانند شیر و فیل و
 عقاب و باز و اسب و در کار آن مالی گزاف خرج کرد.
 گوید: ابونواس به سپاس وی شعری گفت به این مضمون:
 «خدای برای امین مرکبان مهیا کرد
 «که برای صاحب محراب^۱ مهیا نکرده بود
 «مرکبان وی به خشکی می رفت

«اما اوسوار بر شیر بیشه بر آب می رود

«شیری که دستهای خویش را گشوده و همی رود

«بادهان گشوده و دندانهای تیز.

«وی را بالگام رتازیانه

«و پاشنه زدن در رکاب

«آزار نمی دهد.

«مردمان وقتی ترا دیدند

«که بر تصویر شیری چون ابرها می روی

«شگفتی کردند.

«وقتی ترا دیدند که بر آن می روی

«تسبیح گفتند

«چگونه می بود اگر می دیدند که روی عقابی

«که سینه و منقار و دو بال دارد

«موجی را از پس موج می شکافی

«و از پرندۀ آسمان که رفت و آمد آنرا

«شتابان دانسته اند

«سبق می گیری.

«خدا بر امیر مبارك کند و او را

«باقی بدارد.

«شاهی که ستایش به او نارساست

«هاشمی ای که توفیق صواب دارد.»

از حسن بن ضحاک آورده اند که امیر کشتی بزرگی ساخت که سه هزار هزار درم

بر آن خرج کرد، و یکی دیگر ساخت به شکل چیزی که به دریا هست و آنرا دلفین گویند.

و ابونواس حسن بن هانی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ماهتاب شب بردلفین نشست
 و بر آب رفت
 دجله بازیبایی خویش روشنی گرفت
 و سکان نیز روشنی گرفت و به خرسندی آمد
 دیده من چون آن مر کبی ندیده
 که اگر برود یا بگردد نکو باشد
 وقتی پاروهایش آنرا به حرکت وادارد
 بر آب شتابان رود یا آهسته
 خدا آنرا خاص امین کرده
 که به تاج شاهی تاجدار شده.»

از احمد بن اسحاق بن برصو ما نغمه گر آورده اند که عباس بن عبد الله از مردان معتبر بنی هاشم بود، به دلیری و خرد و بخشش، و خادمان بسیار داشت. خادمی داشت که از همه خادمان به نزد وی ممتاز بود به نام منصور. این خادم از او آزرده شد و سوی محمد گریخت و بنزد وی آمد که در قصر ام جعفر بود که آنرا قرار می گفتند. محمد او را به نیکوترین وضعی پذیرفت و به نزد وی اعتباری شگفت انگیز یافت.

گوید: روزی آن خادم با گروهی از خادمان محمد که آنها را شمشیرداران (سیافه) می گفتند بر نشست و بر در عباس بن عبد الله گذشت که می خواست با این کار و وضع و حالی را که بر آن بود به خادمان عباس بنماید.

گوید: خبر به عباس رسید که به تاخت برفت، پیراهنی به تن داشت و سر برهنه بود، گریزی به دست داشت که چرم؟ بر آن بود، در بازارچه ابی السورد بدور سید و ولگامش را بگرفت. آن خادمان با وی به نزاع آمدند، به هر کدامشان که ضربتی می زد سستی می گرفت. عاقبت از او پراکنده شدند خادم را کشید بیاورد و وارد خانه خویش

کرد.

گوید: خبر به محمد رسید که جماعتی را سوی خانه وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان خویش را بردیوار خانه به صف کرد که سپر و تیر داشتند.

احمد بن اسحاق گوید: به خدا بیم کردیم که آتش، منزلهای ما را بسوزد از آنرو که قصد داشتند خانه عباس را بسوزانند.

گوید: رشید هارونی بیامد، از عباس اجازه ورود خواست و به نزد وی درآمد و گفت: «چه می کنی؟ می دانی در چه حالی و برایت چه پیش آمده؟ اگر اجازه شان دهد، خانه ات را بانیزه ها از پایه بر آرند مگر به اطاعت نیستی؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بر خیز و بر نشین.»

گوید: عباس با جامه سیاه برون شد و چون بد در خانه خویش رسید گفت:

«غلام اسب مرا بیار.» رشید گفت: «نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.»

گوید: پس او برفت و چون به خیابان رسید دید که بسیار کسان آمده اند، جلودی

و افریقی و ابوالبط و یاران هرش سوی وی آمده اند.

گوید: عباس در آنها نگریستن گرفت، من او را می دیدم که پیاده بود و رشید

سوار بود.

گوید: خبر به ام جعفر رسید، که به نزد محمد در آمد و از او تقاضا همی کرد.

محمد بدو گفت: «از خویشاوندی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم برون باشم اگر او

رانکشم.» ام جعفر اصرار می کرد. که محمد بدو گفت: «پندارم که با تو نیز شدت عمل

پیش گیرم.»

گوید: ام جعفر موی خویش را عیان کرد و گفت: «وقتی من سر برهنه باشم کی

به نزد من وارد می شود؟»

گوید: محمد در این حال بود و هنوز عباس نیامده بود که صاعد خادم با خبر کشته شدن علی بن عیسی به نزد وی آمد و بدان مشغول شد. عباس ده روز در دهلین بماند که محمد او را از یاد برده بود آنگاه وی را به یاد آورد و گفت: «در اطاقی از اطاقهای خانه اش بداشته شود و سه کس از وابستگانش از پیرانشان به نزد وی روند و خدمت کنند، و هر روز سه جور غذا برای وی ببرند.»

گوید: عباس بر این حال بود تا حسین بن علی ماهانی قیام کرد و سوی مأمون خواند و محمد را بداشت.

گوید: اسحاق بن عیسی و محمد بن معبدی بر عباس گذشتند که در بالای خانه ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان حسین بن علی بود. گوید: وی برون شد و به نزد حسین رفت و برپل بایستاد و ناسزایی نماند که به ام جعفر نگفت. در آن وقت اسحاق بن موسی برای مأمون بیعت می گرفت.

گوید: چیزی نگذشت که حسین کشته شد و عباس سوی نهر بین گریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت و آنچه را که پدرش داشت به محمد خبر داد.

گوید: محمد کس به منزل عباس فرستاد که چهار هزار هزار درم و سیصد هزار دینار از او گرفتند که در قمقمه ها بود درون چاهی و دو قمقمه را از یاد بردند، که گفت: «از میراث پدر من جز این دو قمقمه نماند.» که در آن هفتاد هزار دینار بود. وقتی فتنه برفت و محمد کشته شد عباس به خانه خویش باز گشت و دو قمقمه را بر گرفت و ... کرد و آن سال که صد و نود و هشتم بود به حج رفت.

احمد بن اسحاق گوید: پس از آن عباس بن عبدالله سخن می کرد و می گفت: «با سلیمان بن جعفر در خانه مأمون بودیم که به من گفت: هنوز پسر ت را نکشته ای؟» گفتم: «عمو جان، فدایت شوم کی پسرش را می کشد؟»

گفت: «اورا بکش، همو بود که درباره تو ومالت خبرچینی کرد و ترا فقیر کرد.»

احمد بن اسحاق گوید: وقتی محمد محصور شد و کار بر او سخت شد گفت: «وای شما، یکی نیست که بر او تکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی از مردم عرب، از اهل کوفه به نام وضاح پسر حبیب تمیمی که از باقیمانده عربان است و صاحب رای درست.»

گوید: پس کس به طلب وی فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد و چون به نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا از مسلك

و رای تو خبر داده اند، درباره کار ما رای خویش را بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اکنون دیگر رای از میان برخاست، شایعه پراکنی کن

که از لوازم نبرد است.»

گوید: پس یکی رامعین کرد که بر کنار دجیل جای داشت به نام بکیر پسر معتمر.

و چون حادثه ای یا هزیمتی برای محمد رخ می داد بدومی گفت: «بیار که حادثه ای برای ما رخ داد.» و او خبرها برای محمد می ساخت و چون کسان می رفتند بطلان آن را

معلوم می داشتند.

احمد بن اسحاق گوید: گویی بکیر بن معتمر را می بینم که پیری درشت اندام

بود.

کوثر گوید: روزی محمد بن زبیده دستور داد تا در خلد برای وی سکویی را

فرش کنند. يك فرش زرعی برای وی بر سکو گستردند و دیبا و فرشهایی همانند دیبا بر آن انداختند و بسیار ظروف نقره و طلا و جواهر آماده کردند آنگاه سرپرست

کنیزکان خویش را بگفت تا یکصد کنیز هنرور را برای وی آماده کند که دهه به نزد وی بالاروند، عودها به دست، و به يك صدا بخوانند.

گوید: پس ده کنیز به نزد وی فرستاد و چون برسکو جای گرفتند خواندن آغاز کردند به این مضمون:

«اورا کشتند که به جایش نشینند

«چنانکه مرزبانان خسرو با وی خیانت آوردند.»

گوید: محمد این را نپسندید و سرپرست را لعنت کرد، کنیزکان را نیز لعنت کرد، و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کمی صبر کرد و به سرپرست کنیزکان گفت که ده کنیز را بالا بیارند که چون برسکو قرار گرفتند خواندن آغاز کردند:

«هر کس از کشته شدن مالک

«خرسند باشد

«به هنگام روز سوی زنان ما آید

«و ببیند که زنان با سرهای برهنه

«پیش از دمیدن سحر

«بر او می نالند و چهره می کوبند.»

گوید: محمد آزرده شد و چنان کرد که نوبت اول کرده بود و دیر بیندیشید آنگاه گفت: «ده کس را بیار.» که بیاورد و چون برسکو ایستادند به يك صدا خواندن آغاز کردند:

«به دینم قسم که کلیب بیشتر از تو یار داشت

«و گناهش از تو آسانتر بود

«که در خون غلطید.»

گوید: پس، از مجلس خویش برخاست و بگفت تا آن محل را ویران کنند که از آنچه رخ داده بود فال بد زده بود.

محمد بن دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره بر او سخت

شده بود و سخت غمین بود و دلش گرفته بود، ندیمان خویش را پیش خواند و شراب

خواست که بدان آرامش خاطر یابد. کنیزی داشت که از جمله کنیزان به نزد وی منزلتی داشت بدو گفت که بخواند و جامی گرفت که بنوشد. خدای، زبان کنیز را از همه چیز دیگر باز داشت و چنین خواند:

«بدینم قسم که کلیم» تا آخر...

گوید: جامی را که به دست داشت بدوزد و بگفت تاوی را پیش شیران افکندند، آنگاه جامی دیگر گرفت و کنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«اورا بکشتند تا به جایش نشینند» تا آخر...

که جام خویش را بر چهره اوزد، آنگاه جامی دیگر گرفت که بنوشد و کنیزی دیگر را خواست که چنین خواند:

«قوم من امیم برادرم را کشتند.»

گوید: جام را به چهره وی زد و ظرف چینی را به پای خویش بزد و به همان غمزدگی که داشته بود باز رفت و چند روز پس از آن کشته شد.

از ابوسعید آورده اند که گوید: فطیم در گذشت. وی مادر موسی پسر محمد مخلوع بود که سخت بر او بنالید. ام جعفر خبر یافت و گفت: «مرابه نزد امیر مؤمنان بپسند.»

گوید: پس او را بنزد محمد آوردند که از او پیشواز کرد و گفت: «بسانوی من فطیم مرد.» ام جعفر شعری خواند به این مضمون:

«جانم به فدایت غم مخور

» که بقای تو، در گذشتگان را جبران می کند

» موسی را داری و هر مصیبتی آسان است

» که با وجود موسی بر رفته ای تأسف نباید خورد.»

و نیز گفت: «خدایت پاداش بزرگ و صبر فراوان دهد و تحمل مصیبت وی را ذخیره

تو نهاد.»

- ابراهیم پسر اسماعیل بن هانی، برادرزاده ابونواس گوید: پدرم می گفت:
- «عمویت ابونواس قوم مضر را هجاگفت، ضمن آن قصیده که گوید: *شاه را*
- «قریش را از جمله اعمال خویش
- «به جز بازرگانی افتخاری نباشد
- «وقتی فضیلتی را یاد کنی
- «قریش بیاید که بیشتر آن را بگیرد
- «قرشیان وقتی از نسب سخن آرند
- «چیزی از آن نسبها را دارند.»
- گوید: منظورش این است که برترینشان در مفاخره مغلوب می شود.
- گوید: رشید که هنوز زنده بود از این خبریافت و برگفت تا او را به زندان کنند
- و همچنان به زندان بود تا محمد زمامدار شد و به ستایش او شعری گفت. وی در ایام
- امارت امین از خواص وی بوده بود. گفت:
- «ای امیر مؤمنان
- «ایستادن و شعر خواندنهای مرا
- «وقتی که کسان حضور داشتند
- «به یاد آر
- «ای مروارید هاشم
- «ای که دیده ای مروارید بر مروارید می پراکنند
- «آن مرواریدها را که بر تو می پراکندم
- «به یاد آر.
- «پدرت کسی بود که مانند وی
- «پادشاهی در زمین نبوده
- «عمویت موسی بعد از او منتخب بود

«پدر بزرگت مهدی هدایت بود
 «و برادرش، پدر مادرتو، جعفر ابو الفضل بود.
 «وقتی مفاخر را بشمارند
 «همانند دو منصور تو
 «منصور هاشم و منصور قحطان
 «کس نباشد.
 «کیست که چون توبه و الایی دو تیر افکند
 «که پدرانی چون عبدمناف و حمیر داری.»
 گوید: کنیزی این اشعار را به آواز پیش محمد خواند که بدو گفت: «این اشعار از
 کیست؟»
 بدو گفته شد که از ابونواس است.
 گفت: «چه می کند؟»
 گفتند: «به زندان است.»
 گفت: «نگران نباشد.»
 گوید: اسحاق بن فراسه و سعید بن جابر، برادر شیری محمد، بدو پیغام دادند که
 امیر مؤمنان دیشب ترا یاد کرد و گفت: «نگران نباشد.»
 ابونواس اشعاری گفت و پیش امین فرستاد، به این مضمون:
 «بیدار ماندم و خواب از چشمم پرید
 «همصحبان بختند و همدلی نکردند.
 «ای امین خدای، ملکی به تو داده اند
 «که در آن، پوشش تقوی نیز داری
 «از چهره ات بخشش نمودار است
 «که در هر طرف کسانی از آن جان می گیرند.»

«گویی کسان همانند روحی هستند

«که پیکری دارد و تو سر آنی

«امین خدای زندان نگرانی است

«و تو پیغام داده‌ای که نگران نباشد.»

و چون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست می‌گویند، وی را پیش من

آریند.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش را شکستند و برون آوردند و پیش امین

رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو

«که وی را از گوهر خلافت ساخته‌اند

«ای امین خدا در حضور سفر هر کجا می‌روی

«در پناه خدا باشی

«همه زمین خانه تو است

«و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد او را خلعت داد و آزاد کرد و از جمله هم‌نشینان خویش

کرد.

احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به روزگار محمد ابو نواس شراب نوشید. این

را به محمد خبر دادند که بگفت تاوی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به زندان

کرد، تا مدت سه ماه. آنگاه محمد وی را به یاد آورد و او را پیش خواند به وقتی که

بنی‌هاشم و کسان دیگر به نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و او را به کشتن

تهدید می‌کرد.

ابو نواس شعر «ای امین خدای» را خواند و اشعار دیگری بسر آن افزود به این

مضمون:

«دنیا به نکویی خلیفه‌ای

«که چون بدر است و به روز گاران تابان است
 «نکویی گرفت،

«امامی که هفتاد سال کسان را به راه می برد

«و پوشش و روپوش آنرا به بردارد

«بخشش از چهره او نمایان است

«و وقتی می نگرد

«از نگاههای وی پدیدار است.

«ای بهترین مرجع امید

«من به بندم و اسیر و در زندانهای تو به گور

«سه ماه می گذرد که به زندان شده ام

«گویی گناهی کرده ام که بخشوده نمی شود

«اگر گناه نکرده ام پس چرا دنبال می کنند

«و اگر گناهی کرده ام بخشش تو بیشتر است.»

گوید: محمد بدو گفت: «اگر باز می نوشیدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان خونم حلال تو باشد.»

گوید: و چنان بود که ابونواس شراب را می بویید و نمی نوشید. این سخن از او است:

«می نمی چشم مگر به بوییدن.»

دحیم غلام ابونواس گوید: محمد درباره شرابخوری با ابونواس عتاب کرد

و او را به زندان کرد. فضل بن ربیع دایی ای داشت که زندانیان را می دید و به آنها

می پرداخت و تفقد می کرد. به زندان زندیقان رفت و ابونواس را آنجا بدید که او را

نمی شناخته بود. بدو گفت: «ای جوان تو هم باز ندیقانی؟»

گفت: «خدا نکند.»

گفت: «شاید از آنهایی که قوچ می پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب را می پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به چه گناهی به زندان شده ای؟»

گفت: «به تهمتی که از آن بر کنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به خدا بتوراست گفتم.»

گوید: پس او بنزد فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عزوجل

را به نیکی نمی دارید چرا مردم را به تهمت به زندان می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابونواس درباره گناه خویش گفته بود به فضل

خبر داد، فضل بخندید و به نزد محمد رفت و این را با وی برگفت که ابونواس را پیش

خواند و بدو تأکید کرد که از شراب و مستی پرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته شد: «به قید قسم به خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس او را برون آوردند، پس از آن تنی چند از جوانان قریش کس از پی

او فرستادند، بدانها گفت: «نمی نوشم.»

گفتند: «اگر نمی نوشی با صحبت خویش انیس ماباش.» و او پذیرفت و چون جام

در میانشان به گردش افتاد گفتند: «آنرا خوش نداری؟»

گفت: «به خدا راهی برای نوشیدن آن نیست و شعری گفتم به این مضمون:

«ای ملامتگران، ملامتم کنید

» که نمی چشم مگر به بوییدن

» امامی مرا درباره آن ملامت کرده

«که مخالفت وی را درست نمی‌دانم

» آنرا به دیگری دهید که من

» جز به صحبت، همدم نیستم.

» نصیب من از آن وقتی به گردش آید

» همین است که بینم و نفحه آن را ببویم

» گویی من که وصف شراب می‌گویم

» چون آن خار جیم که

» حکمیت خاص خداست را

» رونق می‌دهد

» و از برداشتن سلاح نبرد عاجز است

» اما آنکه توان دارد بدو گفته است

» بپانخیزد.»

از ابو الورد شیعی آورده‌اند که به نزد فضل بن سهل بودیم به خراسان. از امین

سخن آوردند، گفت: «چگونه نبرد با محمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش

می‌گوید:

» شرابم بنوشان و بگو که شراب است

» اگر آشکارا میسر باشد، نهانی منوشان.»

گوید: قصه به محمد رسید و بگفت تا فضل بن ربیع، ابونواس را بگرفت و به زندان

کرد.

کامل بن جامع به نقل از یکی از یاران و روایتگران ابونواس گوید: ابونواس

اشعاری گفته بود که به گوش امین رسیده بود و آخر آن چنین بود:

» گردنفرازی من بر کسان فزونی گرفته

» از آنرو که گرچه تنگدست باشم

«از همگی‌شان تو انگر ترم.
 «اگر به افتخاری دست نیابم
 «همین افتخارم بس که چون از سخن کردن
 «در باره کسان بازمانم
 «هیچکس از من طمع سخن نیارد
 «و تاجداری که در قصر به پرده است نیز»

گوید: امین از پی وی فرستاد، در آن وقت سلیمان بن ابی جعفر به نزد امین بود، وقتی ابو نواس به نزد وی آمد گفت: «ای که...! به مادر و سپیت را مکیده‌ای، ای پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- تو به وسیله شجرت چهر کهای دست لثیمان را به دست می آوری آنگاه می گویی: «و تاجداری که در قصر به پرده است نیز.» به خدا هرگز چیزی از من به تو نخواهد رسید.

سلیمان بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان وی از بزرگان ثنویه است.»

محمد گفت: «شاهدی در این باب بر ضد وی شهادت می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که او به يك روز بارانی می نوشید، جام خویش را زیر آسمان نهاد که قطره‌ها در آن افتاد و گفت: «پندارند که با هر قطره‌ای فرشته‌ای نازل می شود، به نظر تو من اکنون چند فرشته می نوشم؟» سپس آنچه را در جام بود بنوشید.

گوید: پس محمد بگفت تا او را به زندان کنند و ابوانوس در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پروردگارا این قوم، بامن ستم کردند
 «و بی آنکه مرتکب الحاد شده باشم
 «به زندانم کردند»

«وازمکاریشان مرا

«به انکار که خلاف آنرا از من دانسته‌ای

«منسوب داشتند

«ترس خدای دین من است

«و هر چه بوده از سرهمرنگی

«با آنها بوده است

«عذر مرا نمی‌پذیرند و شاهدی از آنها بی‌مناک است

«قسم مرا نیز باور نمی‌کنند

«کوثر بیشتر در خور این بود

«که در خانه کاستی و منزل زبونی

«به زندان شود

«از امین امیدندارم که بلیه را از من بردارد

«کیست که اکنون مأمون را به من برساند.»

گوید: اشعاروی به مأمون رسید و گفت: «به خدا اگر بدور رسیدم چنان تو انگرش

کنم که بیش از انتظار وی باشد.»

گوید: اما ابو نواس پیش از آنکه مأمون وارد مدینه السلام شود در گذشت.

گوید: و چون زندانی بودن ابو نواس به درازا کشید، چنانکه از دعاهم آورده‌اند

در زندان خویش اشعاری گفت به این مضمون:

«ای همگی مسلمانان

«همگیتان خدا راستایش کنید

«پس از آن بگویید و وانمانید

«پروردگارا امین را باقی بدار

«چندان خواهی پرورد

«که نامردی را باب کرد

و مردمان همگی

«به امیر مؤمنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به مأمون رسید که در خراسان بود و گفت: «انتظار می برم

که سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آن وقت با طاهر به نبرد

بودیکی را خواست که با وی صحبت کند، اما هیچیک از اطرافیانش نزدیک وی نبودند.

حاجب خویش را خواست و گفت: «وای تو، چیزهایی به خاطرم گذشته، شاعری ظریف

بیار که بقیه شبم را با وی طی کنم.»

گوید: حاجب برون شد و سوی نزدیکترین کسانی که به دسترس بودند رفت،

ابونواس را یافت بدو گفت: «به نزد امیر مؤمنان بیا.»

گفت: «شاید دیگری رامی خواهی؟»

گفت: «کسی جز تو را نمی خواهم.»

گوید: پس او را به نزد محمد برد که گفت: «کیستی؟»

گفت: «خدمتگزار تو حسن بن هانی که دیروز آزادش کرده‌ای.»

گفت: «بیم مکن، امثالی به خاطرم گذشته که دوست دارم آنرا در شعر بیاری،

اگر چنین کردی نظر ترا درباره هر چه بخواهی روان می کنم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته در گذشت. و به خدا اسبم بدرفت.

و چو بی بر بینی خویش بشکن و ناز کن که محبوب تر شوی.»

گوید: ابونواس گفت: «نظر من چهار کنیز بلند قامت است.» محمد بگفت تا آنها

را حاضر کردند و ابونواس گفت:

«دوران تعلل و طفره را تلف کردی

«قصدهای من داشتی

«و من وصال تو می خواستم

«از تعلق چه منظور داشتی

«اینکه ناز کنی و محبوبتر شوی.»

آنگاه دست یکی از کنیزان را گرفت و به یکسوزد، پس از آن گفت:

«قسمهای تو راست است

«و من از قفای تو چندان

«بانگ زدم که نزدیک مرگ شدم

«ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن

«آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن.»

پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:

«فدایت شوم، این تکبر چیست

«و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.

«عاشق افسرده را وصالی

«که از خطای خویش باز آمد

«از آنچه گذشته سخن میار

«که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»

پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:

«زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند

«که پیش ما بیا و از عسس پرهیز

«وقتی حریفان بختند و من

«از رقیبی و شعله آتشی

«بیمناک نبودم

«طر بناک بر اسب خویش

«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره

«شدم

«وقتی رسیدم که صبح بر آمده بود

«به خدا اسبم بدرفت.»

گفت: «بیرشان که خدایشان بر تو مبارک نکند.»

موصلی به نقل از حسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به محمد رسید در یکی

از منزلهای او بر کنار دجله فرشی گستردند که خوبتر و نکوترین فرش دستگاه خلافت

بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر از این فرشی نداشت که به سبب

آن بر شاهان و فرستادگانی که به نزد وی می آمدند مباحات کند دوست داشتم آنرا

برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگ را برای من بگسترانی.»

سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به خدا دیدم که خدمه و فراشان فرش را پاره پاره کردند و از هم جدا

کردند.

احمد بن محمد برمکی گوید: ابراهیم بن مهدی شعری را برای محمد بن زبیده

به آواز خواند به این مضمون:

«از تو دوری گرفتم چندان که

«گفتند: جفارا نمی شناسد

«وبه دیدار تو آمدم چندانکه

«گفتند: صبوری ندارد.»

گوید: محمد طربناك شد و گفت: «زورقش را طلا بار کنید.»

مخارق گوید: يك روز بارانی به نزد محمد بن زبیده بودم وی صبوحي می کرد

و من به نزدیک وی نشسته بودم و آوازمی خواندم، کس پیش وی نبود جبه مزینی داشت

که به خدا هر گز بهتر از آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.

گفت: «مخارق گویی آنرا خوش داشته‌ای؟»

گفتم: «آری سرور من، به تن تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن

می‌نگرم و ترا به خدا پناه می‌دهم.»

گفت: «غلام!» و خادم پاسخ وی را داد.

گوید: پس جبه‌ای جز آن خواست و بپوشید و جبه‌ای را که به تن داشت به من

پوشانید.

گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن را با من گفت و

همان را با وی گفتم و جبه دیگر خواست تا با سه جبه چنین کرد که روی هم به تن من

بود.

گوید: و چون جبه‌ها را بتن من دید پشیمان شد و رنگش بگشت و گفت: «غلام

پیش طبایخان رو و بگو برای مامصلیه^۱ ای بپزند و در ساختن آن دقت کنند و همین وقت

پیش من آر.»

گوید: کمی پس از آنکه غلام برفت خوان بیامد که پاکیزه بود و کوچك در

میان آن کاسه‌هایی بود بادونان که آنرا پیش روی وی نهادند لقمه‌ای بکند و در سینی

انداخت آنگاه گفت: «مخارق بخور.»

گفتم: «سرور من مرا از خوردن معاف بدار.»

گفت: «معافت نمی دارم. بخور.»

گوید: لقمه ای بکندم و چیزی بر گرفتم و چون به دهان خویش نهادم گفت: «خدا ایت لعنت کند، چه حریصی، بر من ناخوش کردی و تباه کردی و دست خویش را در آن فرو بردی.» آنگاه کاسه را با دست خویش برداشت، ناگهان دیدم در دامن من است گفت: «بر خیز خدا ایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن از جبهه ها روان بود که آنرا در آوردم و به منزل خویش فرستادم و لباسشویان و زینت گران را خواستم و بسیار بکوشیدم که چنان شود که بوده بود، اما نشد.

عبیدالله بن ابی غسان گوید: به نزد محمد بودم به روزی بسیار سرد، وی در مجلس خویش تنها نشسته بود. فرشی در مجلس گسترده بودند که کمتر فرشی گرانبها تر و نکوتر از آن دیده بودم، در آن وقت سه روز و سه شب می گذشت که چیزی نخورده بودم مگر نبیذ. به خدا توان سخن کردن نداشتم و چیزی نمی فهمیدم، وی به ادرار برخاست به یکی از خدمه خاص وی گفتم: «وای تو! به خدا دارم می میرم، تدبیری توانی کرد که چیزی در شکم من اندازی که این مرا تسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه می گویم و گفتار مرا تأیید کن.»

گوید: و چون محمد باز گشت و بنشست، خادم نظری به من کرد و لبخند زد، محمد او را دید و گفت: «لبخندت از چه بود؟»

گفت: «سرور من چیزی نبود.»

گوید: محمد خشمگین شد، خادم گفت: «چیزی در عبیدالله بن ابی غسان هست که نمی تواند خربزه را بیوید یا بخورد و از آن سخت نالان می شود.»

گفت: «عبیدالله، این در تو هست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده ام.»

گفت: «وای تو با آنکه خربزه خوش است و بوی آن خوش است.»

گفتم: «بله من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند و چون آنرا دیدم از آن لرزش نمودم و دوری گرفتم.

گفت: «بگیر بدش و خربزه را پیش رویش نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب و انمایم و او همی خندید و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم: «سرور من، مرا می کشی و هرچه را در اندرون من است برون می ریزی و بیمار می کنی، خدارا، خدارا، درباره من به یاد آر.»

گفت: «یک خربزه بخور و فرش این اطاق از آن تو باشد به قید پیمان و قرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می خواهم چکنم اگر بخورم می میرم.»

گوید: من امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد. خربزه را پاره پاره کردند، دهان مرا از آن پر می کردند و من بانگ می زدم و آشفتگی می کردم با وجود این فرومی بردم و چنان می نمودم که این کار را نابه دلخواه می کنم به سرخویش می زدم و فریاد می زدم و او می خندید. و چون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفتم و فرایشان را پیش خواند که فرش آن اطاق را به خانه من بردند. آنگاه درباره فرش اطاق و خربزه دیگر به من پرداخت و چنان کرد که اول بار کرده بود و فرش آن اطاق را نیز به من بخشید تا وقتی که فرش سه اطاق را به من بخشید و سه خربزه به من خورانید.»

گوید: به خدا عالم خوب شد و پشتم نیرو گرفت.

گوید: منصور بن مهدی که سرنیکخواهی وی داشت بیامد، محمد به وضو

برخاسته بود، می دانستم که به پشیمانی در باره آنچه از دست وی برون شده بود شری برای من پیش می آورد.

گوید: منصور که از قضیه خبر یافته بسود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود روبه من کرد، گفت: «ای پسرزن بدکاره با امیر مؤمنان خدعه می کنی و اثاث او را می گیری و به خدا آهنگ آن کردم که چنین و چنان کنم.»

گفتم: «سرور من، چنین بود، اما سبب آن چنان و چنان بود، اگر می خواهی مرابه کشتن دهی و گناه کنی خوددانی و اگر بزرگواری کنی درخور تو است و دیگر چنین نمی کنم.»

گفت: «باتو بزرگواری می کنم.»

گوید: محمد بیامد و گفت: «کنار این بر که را برای ما فرش کنید.»

گوید: کنار بر که را برای وی فرش کردند که بنشست و بنشستیم، بر که پر آب بود. محمد گفت: «عمو جان، دلم می خواهد کاری بکنم، عبیدالله را در بر که افکنم که بر او بخندی.»

گفت: «سرور من اگر چنین کنی او را می کشی، که آب سخت سرد است و روزی سرد است، اما چیزی به تومی نمایم که آزموده ام و نکو است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «دستور می دهی او را به تختی ببندند و بر درمبال ببندازند و هر که به درمبال می رود بر سر او ادرار کند.»

گفت: «به خدا نکوست.»

گوید: پس از آن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا بر آن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتند و به درمبال افکنده شدم. خادم بیامد، بند مرا سست کردند می آمدند و بدومی نمودند که بر من ادرار می کنند، و من فریاد می زدم چندان که خدا خواست بر

این حال بیودومی خندید، آنگاه بگفت تا مرا بگشودند و بدو چنان نمودم که خویشتن را پاکیزه کردم و جامه‌های خویش را عوض کردم و بر او گذشتم.

عباس بن فضل بن ربیع که حاجب مخلوع بوده بود گوید: بر سر وی ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که تنها بخورد و خوراکی شگفت انگیز کرد، رسم آن روز چنان بود که برای خلیفگان سلف، غذایی خاص هر کدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون میخورد غذای وی را میآوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه سر برداشت و به ابوالعنبر که خادم مادر وی بوده بود گفت: «به مطبخ برو و به آنها بگو برای من بزماورای^۱ آماده کنند و آنرا همچنان دراز و گذارند و پاره پاره نکنند و داخل آن پیه مرغ باشد و روغن و سبزی و تخم مرغ و پنیر و زیتون و گردو و بسیار نهند و زود آماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند در خوانی چهار گوش که بزماوردهای دراز را بر آن نهاده بودند، به صورت قبه عبدصمدی چنانکه بالای آن يك بزماورد بود، آنرا پیش روی وی نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان یکی یکی بخورد تا بر خوان چیزی نماند.

مخارق گوید: شبی بر من گذشت که هرگز نظیر آن بر من نگذشته بود. دیر شب در خانه خویش بودم که فرستاده محمد به نزد من آمد، وی خلیفه بود و مرا دو ان ببرد تا به خانه وی رسانید، وارد شدم ابراهیم بن مهدی را دیدم که از پی او نیز فرستاده بود چنانکه از پی من فرستاده بود که با هم رسیده بودیم، به دری رسید که به صحنی می رسید، صحن از شمعیهای بزرگ خاص محمد پر بود، و صحن چون روز بود. محمد در اطاقك متحرك بود^۲ خانه از پسران

۱- کلمه متن: باوا، بر وزن تنها گرد، گوشت پخته و تره و خاگینه باشد که در نان تنگ پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و بخورند. برهان.

۲- کلمه متن: کرج (به ضم) بگفته اقرب الموارد معرب است در برهان کرجه آمده (بضم) بمعنی خانه چوبی و علفی جالیز با نان و کشکاران که ظاهر آفارس کرج است و در اینجا کلمه ای مناسبتر از اطاقك متحرك بنظر نرسید.

و خادمان پر بود بازیگران بازی می کردند، محمد در میانشان بود در اطاقك متحرك، و در آنجا می رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می گفت: «بشما می گوید در اینجا بر این در مجاور صحن بایستید آنگاه صداهایتان را بزیرو بم بلند کنید و آهنگ سورنا را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان و بازیگران يك آهنگ داشتند به این مضمون:

«اینک دنانیز که مرا از یاد می برد

«اما من او را به یاد دارم.»

گوید: به خدا من و ابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می گفتیم و گلوی خودمان را پاره می کردیم تا صبح دمید، محمد همچنان در اطاقك متحرك بود و از آن خسته و ملول نمی شد و چنان بود که گاهی به مانزدیک می شد و گاهی کنیزکان و خدمه میان ما و او حایل می شدند.

حسین بن فراس و ابستة بنی هاشم گوید: در ایام محمد کسان به غزا رفتند، بر این قرار که خمس را به آنها پس دهد، که پس داد به هر کس شش دینار رسید که مالی گزاف بود.

ابن اعرابی گوید: پیش فضل بن ربیع بودم که حسن بن هانی را آوردند، گفت: «به امیر مؤمنان خبر داده اند که تو ز ندیقی.»

گوید: وی از آن بیزاری می کرد و قسم یاد می کرد و فضل مکرر می کرد، حسن خواست که در باره وی با خلیفه سخن کند که سخن کرد و آزادش کرد پس بیرون رفت و شعری می خواند به این مضمون:

«کسان من، از قبر سوی شما آمدم

«و کسان تا به قیامت محبوس می مانند

«اگر ابوالعباس نبود، چشم من

«به فرزند و اثاث نمی افتاد

«خدای به وسیله او نعمتها به من داد

«که حساب آن دودست سپاس مرا مشغول داشته

«آنها از فهماننده ای فهمیم آموختم

«و باده انگشت گشاده وانمودم.»

ابو حبیب موسی گوید: باه و نس بن عمران بودم به بغداد و آهنگ فضل بن ربیع

داشتیم، موسی به من گفت: «چه شود اگر به نزد ابو نواس رویم.»

گوید: در زندان به نزد ابو نواس رفتیم، به موسی گفت: «ای ابو عمران آهنگ

کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابو العباس، فضل بن ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه ای را که به تو بدهم به او می دهی؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس رقعه ای بدوداد که در آن شعری بود به این مضمون:

«در میان مردمان، دست نکو کاری نیست

«مگر ابو العباس که مولای آنهاست

«معتمدان بر بسترهای خویش خفتند

«و او شبانگاه در جانم نفوذ کرد

«و آنها زنده کرد

«از تو بیم داشتم، اما از ترس تو ایمن شدم

«به سبب آنکه از خدای ترسی

«همانند مقتدری که می باید

«عقوبتها کند اما آنها لغو کرد

«از من در گذشتی.»

- گوید: این اشعار سبب خروج وی از زندان شد.
- جلاد شروی گوید: محمد شعر ابونواس را شنید که گوید:
- «شرابم ده و بگو که شراب است...»
- و هم شعر او را که گوید:
- «دقافه میم بنوشان
- «می نوبه دست آمده و گس مزه
- «هر که آنرا از سر امید یابیم دشمن دارد
- «به نزد من زبون است
- «چنانکه پس از هارون
- «خلافت زبون شد.»
- گوید: سپس این شعر را برای وی خواند:
- «می آورد که زیتونی و طلائی بود
- «و از سجده کردن آن صبر نیارستم.»
- گوید: محمد او را بر این سخن محبوس داشت و گفت: «هی، تو کافری،
تو زندیقی.»
- گوید: ابونواس در این باره به فضل بن ربیع شعری نوشت به این مضمون:
- «ای پسر ربیع، خیر را به من آموختی
- «و آنرا عادت من کردی که خیر عادت است
- «باطل من برفت و جهالتم کوتاهی آورد
- «و تقوی و زهدی عیان کردم
- «که اگر مرا ببینی
- «حسن بصری را در حال عبادت و نیز قتاده را
- «به من همانند می کنی

«به سبب رکوعی که آنرا به سجود مزین می کنم

«ورنگ زردی چون زردی ملخ.

«ای که از استقامت بخشیدن امثال من باز نمانی

«مرا پیش بخوان و با چشم خویش سجاده را بین

«که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا ببیند

«آنرا می خورد و برای شهادت دادن آماده می کند.»

خلافت مأمون

عبدالله بن هارون

در این سال نبرد میان محمد و عبدالله دو پسر هارون الرشید به سررفت و مردمان در مشرق و عراق و حجاز به اطاعت عبدالله مأمون درآمدند.

و هم در این سال، در ماه ذی حجه، حسن هرش با مردمان سفله و گروه بسیاری از بدویان قیام کرد و به پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل محمد دعوت کرد و سوی نیل رفت و خراج گرفت و بر بازار گانان هجوم برد و دهکده ها را غارت کرد و چهار پایان را براند.

و هم در این سال مأمون همه ولایت جبال و فارس و اهواز و بصره و کوفه را که ظاهر گشوده بود به حسن بن سهل، برادر فضل بن سهل، سپرد. و این، پس از آن بود که محمد مخلوع کشته شد و مردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به طاهر بن حسین که مقیم بغداد بود نوشت که همه کارهایی را که در این ولایتها به دست دارد به جانشینان حسن بن سهل سپارد و از همه آن دست بردارد و سوی رقه رود، نبرد نصر بن شیبث را به عهده او نهاد و موصل و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل بر عراق به آنجا

رسید. طاهر در تسلیم کار خراج به علی تعلل کرد تا همه مقرریهای سپاه را بداد و چون بداد، کار را بدو تسلیم کرد.

و هم در این سال مأمون به هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان

رود.

در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نود و نهم درآمد.

سخن از خبر حوادث بنامی

که به سال صد و نود و نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن سهل در این سال از نزد مأمون به بغداد آمد که کار جنگ و خراج باوی بود و چون به آنجا رسید عاملان خویش را در ولایتها و شهرها پراکند.

و هم در این سال در جمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز باوی بود.

و هم در این سال هرثمه سوی خراسان رفت.

و هم در این سال از هر بن زهیر سوی هـرش رفت و در ماه محرم او را بکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی در کوفه قیام کرد، به روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت از آل محمد و عمل به کتاب و سنت دعوت می کرد. هموست که وی را ابن طباطبا می نامند. سرپرست امور وی در کار نبرد و تدبیر آن و سرداری سپاهیانش ابوالسرایا بود که نامش سری ابن منصور بود. گویند: وی از فرزندان هانی بن قبیصه شیبانی بود.

سخن از سبب قیام محمد ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبب قیام وی آن بود که مامون، طاهر بن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به دست داشت برداشت و حسن بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کرد کسان در عراق با همدیگر سخن کردند که فضل بن سهل بر مامون تسلط یافته و وی را در قصری جای داده و از خاصه و عامه مردم خاندان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را به هوس خویش به سر می‌برد و به رای خویش کار می‌کند، نه او. از اینرو کسانی از بنی‌هاشم و سران مردم که در عراق بودند از این خشم آوردند و تسلط فضل بن سهل را بر مامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن بن سهل جرئت آوردند و در شهرها فتنه‌ها برخاست و نخستین کسی که در کوفه قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یاد کردم. به قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا از مردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی تعلق کرد و آنرا به تاخیر برد. ابوالسرایا از این خشم آورد و سوی کوفه رفت و با محمد بن ابراهیم بیعت کرد و کوفه را گرفت و مردمش با وی پیمان اطاعت کردند. محمد بن ابراهیم در کوفه بماند و مردمان اطراف کوفه و بدویان و دیگران سوی وی رفتند.

و هم در این سال حسن بن سهل، زهیر بن مسیب را با یارانش به کوفه فرستاد، در آن وقت که ابن طباطبا وارد کوفه شد عامل آنجا سلیمان بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن بن سهل و خالد بن محجل ضببی، در آنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به حسن بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیر بن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد و چون سوی آنها روان شد و خبر حرکتش رسید، برای حرکت به مقابله او آماده شدند و چون نیروی بسزونی نداشتند

بماندند تا وقتی که زهیر به دهکده شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی که زهیر به پل رسید و سوی آنها آمد و شبانگاه سه شنبه در صعب جای گرفت و روز بعد با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردو گاهش را به غارت دادند و همه مال و سلاح و اسب و دیگر چیزها را که باوی بود بگرفتند، به روز چهارشنبه.

فردای روزی که نبرد میان مردم کوفه و زهیر بن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یک روز رفته از رجب سال صد و نود و نهم، محمد بن ابراهیم بن طباطبا، ناگهان در گذشت گفتند که ابو السرایای را مسموم کرده بود و سبب آن چنانکه گفته اند آن بود که وقتی ابن طباطبا همه مال و سلاح و اسب و چیزهای دیگر را که در اردو گاه زهیر بود به تصرف آورد، آنرا از ابو السرایا ممنوع داشت. کسان مطیع ابن طباطبا بودند و ابو السرایا بدانست که با وجودی وی کاری به دست او نخواهد بود و مسمومش کرد و چون ابن طباطبا در گذشت ابو السرایا نوجوان امردی را به جای وی نهاد به نام محمد بن محمد طالبی. و چنان بود که ابو السرایا کارها را روان می کرد و هر که را می خواست می گماشت و هر که را میل داشت معزول می کرد و همه کارها به دست وی بود.

زهیر همان روز که هزیمت شد سوی قصر ابن هبیره باز گشت و آنجا بماند. و چنان بود که وقتی زهیر سوی کوفه روان شد حسن بن سهل، عبدوس بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده بود. پس از آنکه زهیر هزیمت شد عبدوس به دستور حسن ابن سهل به آهنگ کوفه برون شد تا وی و یارانش به جامع رسیدند، زهیر هم چنان مقیم قصر بود، ابو السرایا سوی عبدوس رفت و در جامع باوی نبرد کرد، به روز یکشنبه سیزده روز مانده از رجب، و او را بکشت و هارون بن محمد را اسیر کرد و اردو گاه وی را به غارت داد. چنان که گویند عبدوس با چهار هزار سوار بود که یکی از آنها از میانه نجست، یا کشته شدند یا اسیر. از آن پس طالبیان در ولایتها پراکنده شدند و ابو السرایا در کوفه درم سکه زد و بر آن نقش کرد که: ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا

کانهم بنیان مرصوص^۱ یعنی: خدا کسانی را که در راهوی به صف کارزار می کنند که گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عبدوس را کشته، با کسانی که همراه وی بودند سوی نهر الملك رفت، پس از آن ابوالسرایا روان شد و یاران خویش در قصر ابن هبیره جای گرفت و پیشتازان وی به کوئی و نهر الملك می رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره و واسط فرستاد که وارد آنجا شدند. عبدالله بن سعید حرشی از جانب حسن بن سهل و لایتدار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به نزدیک واسط باوی نبرد کرد که هزیمتش کردند؛ گروهی از یارانش کشته شدند و گروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابوالسرایا و یارانش به هر سپاهی می رسند آنرا هزیمت می کنند و به هر شهری رومی کنند وارد آن می شوند و میان سردارانی که باوی بودند کسی را نیافت که در خور پیکار ابوالسرایا باشد ناچار به هر ثمه روی آورد. و چنان بود که وقتی حسن بن سهل به ولایتداری از جانب مامون به عراق به نزد هر ثمه رسید، هر ثمه همه کارهایی را که به دست داشت به حسن تسلیم کرد و خشمگین از او روسوی خراسان کرد و برفت تا به حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغداد باز گردد، اما امتناع کرد و نپذیرفت، فرستاده با خبر امتناع هر ثمه بنزد حسن باز گشت که سندی را با نامه های ماهرانه سوی وی باز فرستاد که پذیرفت و سوی بغداد باز گشت و در ماه شعبان آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه آماده شد.

حسن بن سهل به علی بن ابو سعید دستور داد که به طرف مداین و واسط و بصره رود و برای این کار آماده شدند. ابوالسرایا که در قصر ابن هبیره بود خبر یافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی در ماه رمضان وارد آنجا شدند و او به خویشان

با یاران خود برفت تا بر کنار نهر صرصر بسمت راه کوفه فرود آمد، در ماه رمضان. و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به بغداد به نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصور بن مهدی دستور داده بود که برون شود و تا به وقت آمدن هرثمه در یاسریه اردو بزند. وی برون شده بود و اردو زده بود و چون هرثمه بیامد، برون شد و در سفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و بر کنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردو زد که نهر در میانشان بود. علی بن ابی سعید نیز در کلواذی اردو زده بود که روز سه شنبه يك روز پس از عید فطر حرکت کرد و مقدمه خویش را سوی مداین فرستاد و در آنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به نبرد آمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین را گرفت و چون شب شنبه، پنجروز رفته از شوال، در رسید ابوالسرایا از نهر صرصر سوی قصر ابن هبیره بازگشت و آنجا فرود آمد. صبحگاهان هرثمه در طلب وی بکوشید و گروهی بسیار از یاران وی را به دست آورد که آنها را بکشت و سرهایشان را بنزد حسن بن سهل فرستاد. پس از آن هرثمه سوی قصر ابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت که در آن از یاران ابوالسرایا بسیار کس کشته شد. پس ابوالسرایا سوی کوفه رفت و در آنجا محمد بن محمد و طالبیانی که همراه وی بودند به خانه های بنی عباس و خانه های وابستگان و پیروان آنها تاختند و آنرا غارت کردند و ویران کردند و خودشان را از کوفه برون کردند و در این باب کاری قبیح کردند و سپرده هایی را که از آنها به نزد کسان بود جستجو کردند و بگرفتند. چنانکه گویند هرثمه به کسان می گفته بود که آهنگ حج دارد و کسانی را که از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت کسی برون شود به این امید که کوفه را بگیرد.

ابوالسرایا کس سوی مکه و مدینه فرستاد که آنجا را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داود بن عیسی عباسی بود. کسی که

ابوالسرایا سوی مکه فرستاده بود حسین بن حسن افطس طالبی بود و کسی که سوی مدینه فرستاده بود محمد بن سلیمان طالبی بود که وارد آنجا شد و کسی باوی نبرد نکرد. حسین بن حسن به آهنگ مکه برفت و چون نزدیک آن رسید اندک مدتی بماند به سبب کسانی که در مکه بودند.

و چنان بود که وقتی داود بن عیسی خبر یافته بود که ابوالسرایا حسین بن حسن را برای به پا داشتن حج سوی مکه فرستاده و ابستگان بنی عباس و بردگان باغهایشان را فراهم آورده بود. مسرور کبیر خادم در آن سال بادویست سوار از یاران خویش به حج رفته بود که برای نبرد طالبیانی که آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتند آرایش گرفت. به داود بن عیسی گفت: «تو به خویشان با من بمان، یایکی از فرزندانت بامن بماند و من کار نبرد آنها را عهده می کنم»

داود بدو گفت: «نبرد در حرم را روا نمی دارم به خدا اگر از این دره در آیند من از دره دیگر بیرون می شوم.»

مسرور گفت: «ملک و حکومت خویش را به دشمن تسلیم می کنی که در باره دین تو و حرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باک ندارد.»

داود گفت: «من ملکی ندارم، به خدا با آنها بماندم تا پیر شدم و مرا به ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد و عمرم برفت و از حجاز چیزی به اندازه قوت به من سپردند. این ملک از آن تو و امثال تو است، اگر می خواهی نبرد کن یا دست بدار.»

داود از مکه به ناحیه مشاش رفت، بنه های خویش را بر شتران نهاده بود که آنرا از راه عراق فرستاد و نامه ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مراسم حج عهده دار نماز است، بدو گفت: «برون شو و در منی نماز نیمروز و پسین را با مردم بکن و شب را در منی به سر برو نماز صبح را نیز با مردم بکن، آنگاه بر اسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در دره عمرو سمت چپ خویش گیر تا به راه مشاش برسی و در بستان ابن عامر به من ملحق شوی.»

محمد چنان کرد. جمع و ابستگان و بردگان باغهای بنی عباس که داود بن عسیبی در مکه با آنها بود پراکنده شدند، از اینر و مسرور خادم در کار خویش فروماند و بیم کرد که اگر با حسین و همراهان وی نبرد کند بیشتر کسان به آنها پیوسته شوند، از اینرا از پی داود برون شد و سوی عراق باز گشت. مردم در عرفه بماندند و چون آفتاب زوال یافت و وقت نماز شد کسانی از مردم مکه امامت نماز را به همدیگر محول داشتند و چون ولایتداران حضور نداشتند احمد محمد بن رومی که موذن و قاضی جماعت بود و امامت مسجد الحرام را نیز به عهده داشت به محمد بن عبدالرحمان مخزومی قاضی مکه گفت: «پیش برو و برای کسان سخنرانی کن و دو نماز را با آنها بکن که تو قاضی شهری»

گفت: «اکنون که امام گریخته و این قوم در کار آمدند به نام کی سخنرانی کنم؟»

گفت: «دعای هیچکس را مگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی کن و با مردم نماز کن»، اما او ابا کرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادند که نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی در موقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به خویشتن از عرفه روان شدند، بی امام، تا به مزدلفه رسیدند که باز یکی از مردم عادی با آنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت که مبادا مانع وی شوند و با او نبرد کنند. عاقبت گروهی از مردم مکه که دل با طالیبان داشتند و از عباسیان بیمناک بودند بنزد وی رفتند و خبر دادند که مکه و منی و عرفه از کسانی از عمال حکومت که در آن بوده اند خالی مانده و آنها به آهنگ عراق برون شده اند.

پس حسین بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه کسانی که با وی بود به ده نمی رسیدند، به خانه طواف بردند و رهپیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب را آنجا بماندند.

آنگاه حسین سوی مزدلفه باز گشت و نماز صبح را با مردم بکرد و بر قزح بایستاد

و کسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را در منی بماند و همچنان بیود تا سال صد و نود و نهم به سر رفت.

محمد بن سلیمان طالبی نیز آن سال را در مدینه بیود، حج گزاران و کسانی که در مکه و مراسم حضور داشته بودند باز گشتند، حاضران مراسم، بی امام از عرفه برگشته بودند. و چنان بود که وقتی هرثمه که در دهکده شاهی فرود آمده بود بیمناک شد که به حج نرسد با ابوالسرایا و یاران وی نبرد کرد، در همانجا که زهیر باوی نبرد کرده بود. در آغاز روز، هزیمت از هرثمه بود و چون روز به آخر رسید هزیمت از یاران ابوالسرایا شد و چون هرثمه دید که به مقصود نرسید در دهکده شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را باز گردانید و کس بنزد منصور بن مهدی فرستاد که در دهکده شاهی بنزد وی رفت و با سران مردم کوفه به مکاتبه پرداخت.

و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین را گرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اما آنجا را گرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به سر رفت.

آنگاه سال دویستم درآمد.

سخن از حوادثی که

به سال دویستم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابوالسرایا از کوفه گریخت و هرثمه وارد آن شد. گویند: ابوالسرایا همراه طالبیانی که باوی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم از کوفه گریخت و سوی قادسیه رفت. منصور بن مهدی و هرثمه صبحگاه همان شب وارد کوفه شدند و مردم آنجا را امان دادند و متعرض هیچکس از آنها نشدند، آنروز راتا پسینگاه آنجا بیودند، سپس سوی اردوگاه خویش باز رفتند و یکی از خودشان را به نام غسان پسر ابوالفرج، پدر ابراهیم بن غسان که

سالار نگهبانان خراسان بود در آنجا نهادند و او در خانه‌ای که محمد بن محمد و ابوالسرایا در آن بوده بودند جای گرفت.

پس از آن ابوالسرایا و کسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به طرف واسط رفتند. واسط بدست علی بن ابی سعید بود، بصره هنوز بدست علویان بود، ابوالسرایا برفت تا پایین تر از واسط از دجله گذشت و سوی عبدوس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود و آنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به شوش رسید و با همراهان خویش آنجا فرود آمد و چهار روز آنجا بیود و بنا کرد سوار را هزار می داد و پیاده را پانصد. و چون روز چهارم رسید حسن بن علی باد غیسی معروف به مامونی سوی آنها آمد و کس فرستاد که هر کجا می خواهید بروید که مرا به نبرد شما نیاز نیست و اگر از ناحیه عمل من برون شوید دنبالتان نمی کنم.

اما ابوالسرایا بجز نبرد نخواست و با آنها نبرد کرد که حسن هزیمتشان کرد و اردوگاهشان را به غارت داد. ابوالسرایا زخمی سخت برداشت و گریزان شد، وی و محمد بن محمد و ابوالشوک فراهم آمدند - یاران شان پراکنده شده بودند - و به سمت جزیره روان شد حد آهنگ منزل ابوالسرایا داشتند که در راس العین بود و چون به جلوار رسیدند آنها را یافتند. حماد کندغوش سویشان آمد و بگرفتشان و آنها را بنزد حسن بن سهل برد که وقتی حریبان برونش رانده بودند در نهر روان اقامت گرفته بود و ابوالسرایا را پیش برد و گردنش را بزد، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع الاول. گویند: کسی که گردن ابوالسرایا را زد هارون بن محمد بود که به دست وی

اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به هنگام کشته شدن نالان تر از ابوالسرایا ندیده بودند، دستها و پاهای خویش را تکان می داد، چندان که ممکن بود بلند فریاد می زد، عاقبت ریسمانی به گردنش انداختند که در آن می لرزید و به خود می پیچید و فریاد می زد تا گردنش را زدند. آنگاه سرش را فرستادند که آنرا در اردوگاه حسن بن سهل

گردانیدند، پیکرش را نیز به بغداد فرستادند که به دونیم برپل آویختند، برهر سوی پل يك نیم. از وقت قیام ابوالسرایا در کوفه تا کشته شدنش دوماه بود. و چنان بود که علی بن ابی سعید به وقت عبور ابوالسرایا سوی او رفته بود و چون به او نرسید سوی بصره رفت و آنجا را بگشود. از طالبیان، زید بن موسی در بصره بود. جمعی از مردم خاندانش نیز با وی بودند. همو بود که وی را زیدانار می گفتند، بس که خانه های بنی عباس و پیروانشان را در بصره سوزانیده بود. وقتی یکی از سیاهپوشان را بنزد وی می بردند عقوبتش آن بود که وی را به آتش بسوزانند. در بصره نیز اموالی به غارت برده بودند، علی بن سعید او را به امیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانی که همراه وی بودند عیسی بن یزید جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهانی و هارون بن مسیب را سوی مکه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبیانی که آنجا بودند پیکار کنند.

تمیمی درباره کشته شدن ابوالسرایا به دست حسن بن سهل شعری گفت به این مضمون:

«ای امیر مؤمنان مگر ندیدی

«که حسن بن سهل با شمشیر تو ضربت زد

«سرا ابوالسرایا را در مرو بگردانید

«و آنرا عبرت رهگذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابوالسرایا را کشت، محمد بن محمد را به خراسان به نزد مامون فرستاد.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی در یمن قیام کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابوالسرایا قیام کرد و کاروی و طالبیان در عراق چنان شد که یادشد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابوالسرایا و طالبیان عراق به ابراهیم رسید با کسانی از مردم خاندانش که باوی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت. در آن وقت ولایتدار یمن که از جانب مامون بود و آنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بود که چون از آمدن ابراهیم بن موسی و نزدیک شدن وی به صنعا خبر یافت با همه سوار که پیاده که در اردوگاه وی بود از آنجا برون شد، از راه نجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن موسی خالی گذاشت که نبرد او را خوش نداشت، از کار عموی خویش داود بن عیسی در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل کرد و به آهنگ مکه برفت تا درمشاش جای گرفت و آنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن موسی در مکه از علویان نهان شده بود، وی را می‌جستند اما نهان مانده بود، اسحاق همچنان درمشاش اردو زده بود کسانی که در مکه نهان بودند از سر کوه‌ها سوی وی می‌رفتند، مادر را در اردوگاه پسرش، بنزد وی بردند. و چنان بود که ابراهیم بن موسی را قصاب می‌گفتند، بس که در یمن، مردم کشت و اسیر گرفت و مال گرفت.

سخن از کار حسین بن حسن افطس در مکه

در این سال در نخستین روز محرم، از آن پس که حج گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن حسن افطس پشت مقام برفرشی دیبانشست که دو تا شده بود و بگفت تا جامه‌هایی را که بر کعبه بود بر گرفتند چنانکه چیزی از پوشش آن به جای نماند و سنگ

برهنه شد، آنگاه دو جامهٔ ابریشم نازک بر آن پوشانیدند که ابوالسرایا همراهشان فرستاده بود و بر آن نوشته بود: «اصفر بن اصفر، ابوالسرایا، دعوتگر آل محمد، این را سفارش داد برای پوشش خانهٔ حرام خدای و اینکه پوشش ستمگران بنی عباس را از آن بردارند و از پوشش آنها پاک شود به سال صد و نود و نهم.»

آنگاه حسین بن حسن بگفت تا پوششی را که بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به ترتیب منزلی که به نزد وی داشتند تقسیم کنند، به مالهایی که در خزانه کعبه بود پرداخت و آنرا برگرفت، هر کس را شنید که سپرده‌ای از فرزندان عباس و پیروانشان به نزد وی هست در خانه‌اش به وی هجوم برد، اگر چیزی از این باب یافت برگرفت و آنکس را عقوبت کرد و اگر چیزی به نزدش نیافت وی را بداشت و شکنجه کرد تا به اندازه توانش از خویشتن فدیة دهد و به نزد شاهدان مقرر شود که این از سیاهپوشان بنی عباس و پیروان آنهاست، بسیار کس دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به عهده داشت یکی از مردم کوفه بود به نام محمد پسر مسلمه که در خانه‌ای خاص به نزدیک حنوط فروشان جای داشت و آنجا را شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به هر اس انداختند چندانکه بسیار کس از مردم توانگر از آنها گریختند که باویران کردن خانه‌هایشان عقوبتشان کردند. طلای نازکی را که بر سرستونهای مسجد بود می تراشیدند و پس از رنج بسیار به مقدار يك مثقال یا نزدیک به آن طلا از ستون به دست می آمد. چوبهای ساج و آهن پنجره‌های زمزم را بکنند که به بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن و کسانی از مردم خاندانش که همراه وی بودند دیدند که مردم به سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده‌اند و خبر یافتند که ابوالسرایا کشته شده و طالبیانی که در کوفه و بصره و ولایتهای عراق بوده‌اند رانده شده‌اند و حکومت آن به بنی عباس بازگشته، به نزد محمد بن جعفر طالبی فراهم آمدند که پیری بود نرمخوی و به نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان

خویش به دور، که از پدر خویش جعفر بن محمد حدیث روایت می کرد و مردم از او می نوشتند و نیکمردی، و زاهدی می نمود

بدو گفتند: «وضع خویش را میان مردمان می دانی، خویشان را نمایان کن تا با تویبعت خلافت کنیم که اگر چنین کنی دو کس درباره تو اختلاف نکنند.»

اما وی این را از آنها نپذیرفت، پسرش علی بن محمد و حسین بن حسن افسس همچنان اصرار کردند تا برای پیرچیره شدند که از آنها پذیرفت و به روز نماز جمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع الاخر او را علم کردند و باوی بیعت خلافت کردند و کسان را از مردم مکه و اطراف سوی وی روان کردند که به رغبت یا کراهت باوی بیعت کردند و لقب امارت مؤمنان دادند، پسرش علی و حسین بن حسن و گروهی از آنها رفتار و کرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به زنی از قریش پرداخت که از بنی قهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی کم نظیر داشت. کس پیش زن فرستاد که نزد وی آید که نپذیرفت. شوهر وی را تهدید کرد و بگفت تا او را بیارند که نهان شد. شبانگاه گروهی از یاران خویش را فرستاد که در خانه را شکستند و زن را به زور گرفتند و پیش حسین بردند که تا نزدیک برون شدنش از مکه به نزد وی بود و هنگامی که در مکه نبرد می کردند گریخت و به نزد کسان خویش باز گشت.

علی بن محمد به پسر از قریش پرداخت که فرزند قاضی ای بود به مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی کم نظیر داشت. علی به خویشان هنگام روز آشکارا به زور وارد خانه او شد که به نزد صفا بود و مشرف به محل ره پیمایی (سعی) پسر را بر اسب خویش نشانید، روی زین، علی بر دنباله اسب نشست و وی را برون برد و بازار را طی کرد تا به بئر میمون رسید. علی در خانه داود بن عیسی بر راه منی منزل داشت. وقتی مردم مکه و مجاورانی که آنجا بودند چنین دیدند برون

شدند و در مسجد الحرام فراهم آمدند، دکانها بسته شد، و کسانی که بر کعبه طواف می بردند به آنها پیوستند و بنزد محمد بن جعفر رفتند که در خانه داود بود و گفتند: «به خدا ترا خلع می کنیم و می کشیم یا این پسر را که پسر آشکارا او را گرفته به ما پس بده.» محمد بن جعفر در را بست و از پنجره‌ای که به مسجد بود با آنها سخن کرد و گفت: «نمی دانستم» و کس از پی حسین بن حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی برنشیند و پسر را از او بگیرد، اما حسین نپذیرفت و گفت: «به خدا می دانی که من بر پسر تو تسلط ندارم و اگر بنزد وی روم همراه یاران خویش بامن نبرد و پیکار می کند.»

و چون محمد این را بدید به مردم مکه گفت: «مرا امان دهید تا سوی وی برنشینم و پسر را از او بگیرم.» که امانش دادند و اجازه دادند که برنشیند و او به خویشتن برنشست و بنزد پسرش رفت و پسر را از او بگرفت و به کسانی تسلیم کرد^۱ گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و در مشاش جای گرفت. علویان بنزد محمد بن جعفر فراهم شدند و بسو گفتند: «ای امیر- مؤمنان اینک اسحاق بن موسی با سوار و پیاده سوی ما آمده، چنین دیده ایم که بالای مکه خندق بزیم و خویشتن را نمایان کنی که مردمان ترا ببینند و همراه تو پیکار کنند.» کسان سوی بدویان اطراف خویش فرستادند و از آنها مزدوران گرفتند و مقابل مکه خندق زدند که از پشت آن با اسحاق بن موسی نبرد کنند. اسحاق چند روزی با آنها نبرد کرد، آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به آهنگ عراق حرکت کرد، و رقاء بن جمیل بایاران خویش و کسانی از یاران جلودی که همراه وی بودند به اسحاق رسیدند و گفتند با ماسوی مکه باز گرد و ما زحمت نبرد را تحمل می کنیم.

اسحاق با آنها باز گشت تا به مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغایان

۱- توان پنداشت که این روایات از جمله تبلیغات عباسیاس برضد علویان بوده و گرنه سخت بعید می نماید که در حرم مکه چنین رفتاری از کسان سرزده باشد. م.

مکه و سیاهان چاه نشین و بدویان مزدور به نزد محمد بن جعفر فراهم آمدند که آنها را در بئر میمون بیاراست. اسحاق بن میمون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیان که همراه داشتند سویشان آمدند، در بئر میمون با آنها نبرد کرد و از دو سوی کسانی کشته و زخمی شدند آنگاه اسحاق و ورقاء به اردوگاه خویش باز گشتند. محمد ابن جعفر يك روز پس از آن باز آمد و با آنها نبرد کرد که هزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنین دید کسانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که از ایشان امان بخواهند تا از مکه برون شوند و هر جا می خواهند بروند.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را از آنها پذیرفتند و سه روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء وارد مکه شدند، در جمادی الاخر، ورقاء از جانب جلودی کار مکه را عهده کرد، طالبیان از مکه پراکنده شدند و هر گروه به سویی رفتند. محمد بن جعفر به طرف جده رفت آنگاه برون شد که آهنگ جحفه داشت. یکی از وابستگان بنی عباس به نام محمد پسر حکیم که طالبیان خانه وی را در مکه غارت کرده بودند وی را سخت شکنجه داده بودند بدور سید، وی در مکه از جانب یکی از عباسیان از خاندان جعفر بن سلیمان سرپرستی می کرده بود محمد بن حکیم بردگان باغهارا که از بندگان عباسیان بودند فراهم آورد و میان جده و عسفان به محمد بن جعفر رسید و هر چه همراه داشت و از مکه آورده بود غارت کرد و او را برهنه کرد و بایک شلوار و گذاشت، آهنگ کشتن او کرد، پس از آن پیراهنی و عمامه ای و عبایی سوی وی افکند با درمی چند که خرجی راه کند.

محمد بن جعفر برفت تا به دیار جهینه رسید که بر ساحل بود و همچنان آنجا بود تا موسم حج به سر رفت. در این اثنا گروهها فراهم می کرد، میان وی و هارون بن مسیب ولایتدار مدینه در شجره و جاهای دیگر نبردها رفت، از آنرو که هارون فرستاده بود که او را بگیرد و چون محمد چنین دید با کسانی که بر او فراهم آمده بودند سوی هارون رفت تا به شجره رسید. هارون به مقابله محمد بن جعفر برون شد و با وی نبرد کرد. محمد بن جعفر هزیمت شد و چشمش از تیری بشکافت، از یاران وی بسیار کس کشته شد و باز گشت و در جایی

که اقامت داشته بود بماند و منتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزد وی نرفتند و چون این را بدید و موسم به سر رفت از جلودی و رجاء پسر عموی فضل ابن سهل امان خواست. رجاء از جانب مامون و فضل بن سهل تعهد کرد که مایه زحمت وی نشوند و امانش را رعایت کنند که این را پذیرفت و بدان رضا داد و بموجب آن وارد مکه شد.

هشت روز از آن پس که آخرین کس از حج گزاران برفت، به روز شنبه ده روز مانده از ذی حجه، عیسی بن یزید جلودی و رجاء بن ابی ضحاک عموزاده فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن و مقام نهادند، همانجا که با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند، همه مردم را از قرشیان و دیگران فراهم آورده بودند، جلودی به سر منبر رفت محمد بن جعفر یک پله پایین تر از وی ایستاد که خویشتن را خلع کند، قبایی سیاه داشت با کلاه سیاه - شمشیر نداشت - محمد بایستاد و گفت: «ای مردمان هر که مرا می شناسد می شناسد و هر که نمی شناسد، من محمد بن جعفرم. بنده خدا عبد الله امیر مؤمنان را به گردن من بیعتی بود در باره شنوایی. و اطاعت از روی رغبت نه کراهت من یکی از شاهدانی بودم که در کعبه در باره دو شرط نامه که هارون الرشید برای دو پسر خویش محمد مخلوع و عبد الله مامون نهاده بود شهادت دادم، بدانید که فتنه ای آمد و همه این سرزمین را گرفت، ما را و دیگران را. به من خبر رسیده بود که بنده خدا عبد الله مامون، امیر مؤمنان، در گذشته و این انگیزه من شد که با من به امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیرفتن آن را روا دانستم که در باره بیعت بنده خدا عبد الله امام مامون پیمانها و قسمها به گردن داشتم. پس شما بامن بیعت کردید، یا هر کدامتان کردید. بدانید که خبر یافته ام و به نزد من به صحت پیوسته که وی زنده و سالم است، بدانید که از اینکه شما را به بیعت خوانده ام از خدا آمرزش می خواهم، خویشتن را از بیعتی که بامن کرده اید خلع می کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می کنم همانند یکی از مسلمانان شده ام که بیعتی از من به گردن آنها نیست و خویشتن را از آن بیرون کرده ام. خدای حق را به خلیفه،

مامون، بنده خدا، عبدالله امیر مؤمنان باز برد. ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام بر شما ای گروه مسلمانان.»
 آنگاه از منبر فرود آمد، عیسی بن بزید جلودی او را به طرف عراق برد و پسر خویش محمد را بر مکه جانشین کرد، به سال دویست و یکم، عیسی با محمد بن جعفر برفت تا وی را به حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء ابن ابی ضحاک به نزد مامون فرستاد، به مرو.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی از فرزندان عقیل بن ابیطالب را با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستاد که سالار حج باشد اما با عقیلی نبرد کردند که هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن از کار ابراهیم طالبی و عقیلی که
 سوی مکه رفت اما وارد آن نتوانست شد

گویند: ابواسحاق بن هارون الرشید به سال دویستم سالار حج شد و برفت تا وارد مکه شد و بسیاری از سرداران باوی بودند. از جمله حمدویه بن علی ماهانی که حسن ابن سهل وی را عامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه و سرداران خویش آنجا بود.

ابراهیم بن موسی از یمن یکی از فرزندان عقیل بن ابیطالب را فرستاد و دستور داد که مراسم حج را با کسان به پادارد، وقتی عقیلی به بستان ابن عامر رسید خبر یافت که ابواسحاق بن هارون الرشید، سالار حج شده و از سرداران و سپاهیان چندان باویند که کس با او مقاومت نیارد، پس در بستان ابن عامر بماند، کاروانی از حج گزاران و بازرگانان بر او گذشت که پوشش و بسوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال بازرگانان و پوشش و بسوی خوش کعبه را گرفت، حج گزاران و بازرگانان برهنه و جامه باخته وارد مکه شدند. خبر به ابواسحاق بن رشید رسید که در مکه بود و در دار القواریر

جای داشت، وی سرداران را بنزد خویش فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، و این دو یاسه روز پیش از ترویبه بود. جلودی بدو گفت: «خدای امیر مؤمنان را قرین صلاح بدار دمن آنهارا عهده می کنم، با پنجاه کس از نخبه یارانم و پنجاه کس که از دیگر سرداران برمی گزینم، سوی آنها می روم.» این را از او پذیرفتند که بایکصد کس بروند و صبحگاهان در بستان ابن عامر به عقیلی و یاران وی تاخت و در میانشان گرفت و بیشترشان را اسیر کرد و کسانی که گریختند پیاده رفتند. پوشش کعبه را گرفت مگر چیزی را که کسان، روی پیش با آن فرار کرده بودند. بوی خوش و اموال بازار گانان و حج گزاران را نیز گرفت و به مکه برد و کسانی از یاران عقیلی را که اسیر شده بود پیش خواند و به هر کدامشان ده تازیانه زد آنگاه گفت: «ای سگان جهنم دور شوید که نه کشتنتان مشکل است و نه اسیر داشتنتان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که سوی یمن باز گشتند، در راه گدایی می کردند و عاقبت بیشترشان از گرسنگی و برهنگی تلف شدند.

(در این سال) ابن ابی سعید با حسن بن سهل مخالفت کرد. مأمون، سراج خادم را فرستاد و گفت: «اگر علی دست در دست حسن بن سهل نهاد یا سوی من آمد، به مرو، که بهتر و گرنه گردنش را بزن.» وی همراه هرثمه بن اعین سوی مأمون رفت.

و هم در این سال در ماه ربیع الاول هرثمه از اردو گاه خویش سوی مأمون رفت به مرو.

سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کار ابوالسرایا و محمد بن محمد علوی فراغت یافت تا ماه ربیع الاول در اردو گاه خود بیود و چون آن ماه آغاز شد برون شد و سوی نهر صرصر رفت، کسان پنداشتند که وی سوی حسن بن سهل می رود، به مداین، و چون به نهر صرصر

رسید راه عقروق گرفت، آنگاه سوی بردان رفت، سپس به نهران رفت، آنگاه حرکت کرد تا به خراسان رسید. نامه مأمون مکرر به او رسید که باز گردد و ولایتدار شام باشد یا حجاز، اما پذیرفت و گفت: «باز نمی‌گردم تا امیر مؤمنان را ببینم.» که نسبت به وی جسور بود از آنرو که با وی و نیاکانش نیکخواهی کرده بود و می‌خواست تدبیرهایی را که فضل بر ضد مأمون می‌کرد با وی بگوید و رهایش نکند تا به بغداد خانه خلافت و ملک نیاکانش بازبرد که در میان قلمرو خویش باشد و ناظر اطراف آن باشد.

فضل مقصود وی را بدانست و به مأمون گفت: «هر ثمه ولایت و مردم را بر تو آغالیده و بادشمنت بر ضد تو همدستی کرده و با دوستت دشمنی آورده ابوالسرایا را که یکی از سپاهیان وی بود نهانی و ادار کرد که چنان کرد که اگر هر ثمه می‌خواست که ابوالسرایا چنان نکند نمی‌کرد، امیر مؤمنان چندین نامه بدو نوشته که باز گردد و ولایتدار شام یا حجاز شود اما نپذیرفته و به عصیان و خلاف به در امیر مؤمنان باز گشته، سخن درشت می‌گوید و به کار پرخطر تهدید می‌کند، اگر چنین رها شود مایه تباهی دیگران میشود.»

بدین سان دل امیر مؤمنان را بر ضد وی برانگیخت. هر ثمه در رفتن کندی کرد و به خراسان نرسید تا ماه ذی قعدة در آمد و چون به مرو رسید بیم کرد که آمدن وی را از امیر مؤمنان نهان دارند و طلبها را نواخت که مأمون آنرا بشنود که شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «هر ثمه آمده و سروصدا راه انداخته.» هر ثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می‌شود. مأمون بگفت، تا او را وارد کنند، و چون واردش کردند دل مأمون نسبت بدو چنان بود که بود بدو گفت: «با مردم کوفه و علویان همدلی کردی و نفاق آوردی، ابوالسرایا را نهانی تحریک کردی تا قیام کرد و چنان کرد که کرد، وی یکی از یاران تو بود و اگر می‌خواستی همه آنها را بگیری،

می گرفتی. ولی با آنها سستی کردی و رسن^۱شان را رها کردی.»
هرثمه می خواست سخن کند و عذرگویی کند و تهمتی را که بدوزده بودند از
خویش براند اما از او پذیرفت و بگفت تا ببنیش را بکوفتند و شکمش را لگد کوب
کردند و از پیش روی مأمون کشانیدند. فضل بن سهل به یاران گفته بود که با وی
خشونت و سختی کنند، عاقبت بداشته شد و چند روزی در زندان بیود، آنگاه نهانی
کس فرستادند و او را کشتند و گفتند: «در گذشت.»
در این سال در بغداد میان حربیان و حسن بن سهل فتنه برخاست.

سخن از فتنه‌ای که میان حربیان و

حسن بن سهل شد، به بغداد و

اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی هرثمه سوی خراسان روان شد حسن بن سهل در مداین بود و
همچنان آنجا بیود تا خبر آنچه با هرثمه شده بود به مردم بغداد و حربیان رسید. پس
حسن بن سهل به علی بن هشام که از جانب وی ولایتدار بغداد بود پیام داد که مقرر
سپاهیان حربی و بغدادی را عقب انداز و وعده بده اما مده.
و چنان بود که حسن پیش از آن وعده می داده بود که مقرر یهایشان را بدهد.
هنگامی که هرثمه سوی خراسان می رفت حربیان به پا خاستند و گفتند: «رضایت نمی-
دهیم تا حسن بن سهل را از بغداد بیرون کنیم.» از جمله عاملان حسن بن سهل در بغداد محمد ابن
ابی خالد بود و نیز اسد بن ابی الاسد که حربیان بر آنها تاختند و بیرونشان کردند. و اسحاق
بن موسی را در بغداد جانشین مأمون کردند مردم دو سمت در این باب متفق شدند و بدان
رضادادند. حسن نهانی کس سوی آنها فرستاد و به سردارانشان نامه نوشت تا از سمت عسکر
مهدی به پا خاستند و بنا کرد مقرریهای ششماهه سپاه را اندک اندک می داد. حربیان اسحاق

را پیش بردند و بر کنار دجیل جا دادند، زهیر بن مسیب پیامد و در عسکر مهدی فرود آمد، حسن بن سهل، علی بن هشام را فرستاد که از سمت دیگر پیامد و بر کنار نهر صرصر جای گرفت. آنگاه وی و محمد بن ابی خالد و سرداران شان شبانه پیامدند و وارد بغداد شدند، علی بن هشام در خانه عباس بن جعفر خزاعی فرود آمد که به در محول بود و این هشت روز رفته از ماه شعبان بود. از آن پیش وقتی حریبان خبر یافته بودند که مردم کرخ می خواهند زهیر و علی بن هشام را وارد کنند به در کرخ تاختند و آنرا بسوختند و از حدود قصر وضاح تا داخل در کرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه شنبه. علی بن هشام صبحگاه آن شب وارد شد و سه روز به نزد پل صراة کهنه و نو و آسیاها با حریبان نبرد کرد، آنگاه به حریبان وعده داد که وقتی در آمد برسد مقرری ششماه را به آنها بدهد، از او خواستند که هر کدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که به ماه رمضان خرج کنند، این را از آنها پذیرفت و پرداخت را آغاز کرد، هنوز پرداخت نکرده بود که زید بن موسی طالبی معروف به زید النار همان که در بصره قیام کرده بود قیام کرد. وی از زندان علی بن سعید گریخته بود و در ذی قعدة سال دو یستم در ناحیه انبار قیام کرد. برادر ابوالسرایا نیز با وی بود. کس به مقابله او فرستادند که وی را گرفتند و بنزد علی بن هشام بردند، اما علی يك جمعه بیشتر نماند و از حریبان بگریخت و بر کنار نهر صرصر جای گرفت زیرا به آنها دروغ می گفته بود و به وعده پرداخت پنجاه درم وفا نکرد تا عید قربان پیامد و خبر هر ثمه و سرانجام وی به حریبان رسید که به علی تاختند و او را بیرون راندند. عهده دار این کار و مدبر نبرد، محمد بن ابی خالد بود، از آنرو که وقتی علی بن هشام وارد بغداد شد وی را حقیر می شمرد و میان محمد بن ابی خالد و زهیر بن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیر با تازیانه محمد را بزد که از این خشم آورد و سوی حریبان رفت، به ماه ذی قعدة، و با آنها جنگ انداخت. کسان بر او فراهم آمدند و علی بن هشام تاب ایشان نیاورد تا آنجا که وی را از بغداد بیرون کردند، آنگاه از پی وی

رفت و او را از کنار نهر صرصر هزیمت کرد. در این سال مأمون رجاء بن ابی الضحاک و فرناس خادم را برای بردن علی بن موسی فرستاد. در این سال فرزندان عباس را شمار کردند که از مذکر و مؤنث سی و سه هزار بودند. در همین سال رومیان شاه خویش الیون را کشتند (وی هفت سال و شش ماه پادشاه آنها بوده بود) و بار دیگر میخائیل پسر جورجس را شاه خویش کردند. در این سال مأمون، یحیی بن عامر را بکشت از آنرو که یحیی باوی درشتی کرد و بدو گفت: «ای امیر کافران» و پیش روی وی کشته شد. در این سال ابو اسحاق بن رشید سالار حج بود. آنگاه سال دویست و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به
سال دویست و یکم رخ داد

از جمله حوادث این سال آن بود که مردم بغداد منصور بن مهدی را به خلافت خواندند و او نپذیرفت، و چون نپذیرفت بدو گفتند بر آنها امارت کند و برای مأمون دعای خلافت گوید که از آنها پذیرفت.

سخن از این که چرا مردم بغداد
منصور بن مهدی را به خلافت و
امارت خواندند و چگونگی آن؟

پیش از این گفتیم که چرا مردم بغداد علی بن هشام را بیرون راندند. آورده اند

که حسن بن سهل در مداین بود که خبر یافت که مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کرده اند و فراری شد و به واسط رفت و این در آغاز سال دویست و یکم بود. گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کردند آن بود که حسن بن سهل پس از کشته شدن ابوالسرایا محمد بن ابی خالد مرورودی را فرستاد که آنجا را به تباهی داد، علی بن هشام را به سمت غربی بغداد گماشت، زهیر بن مسیب به سمت شرقی گماشته بود و خود وی در خیزرانیه بماند. حسن، عبدالله علی ماهانی را با تازیانه حدزد و ابناء خشم آوردند و کسان آشوب کردند و او سوی بر بختا گریخت و از آنجا سوی باسلاما رفت و بگفت تا مقرری مردم عسکر مهدی را بدهند و از آن مردم غربی را نداد، مردم دو سمت نبرد کردند. محمد بن ابی خالد مالی بر حریان پخش کرد، علی بن هشام هزیمت شد، حسن بن سهل نیز به سبب هزیمت علی بن هشام هزیمت شد و سوی واسط رفت. محمد بن ابی خالد به مخالفت از دنبال وی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود و سعید بن حسن قحطبی را به سمت غربی گماشته بود و نصر بن حمزه مالکی را بر سمت شرقی. منصور بن مهدی و خزیمه بن خازم و فضل بن ربیع در بغداد او را تأیید می کردند.

به قولی در این سال عیسی پسر محمد بن ابی خالد که به نزد طاهر بن حسین بود از رقه بیامد و با پدر خویش بر نبرد حسن متفق شد و با کسانی از حریان و مردم بغداد که با آنها بودند برفتند تا به دهکده ابو قریش رسیدند که نزدیک واسط بود. و چنان بود که هر وقت به محلی می رسیدند که در آنجا سپاهی از سپاههای حسن بود و در آنجا میانشان نبردی رخ می داد هزیمت از یاران حسن می شد.

وقتی محمد بن ابی خالد به دیر عاقول رسید سه روز آنجا بماند. در آن وقت زهیر ابن مسیب در اسکاف بنی جنید مقیم بود. وی از جانب حسن عامل جوخی بود و در محل عمل خویش بود و با سرداران بغدادی مکاتبه داشت، پسر خویش ازهر را فرستاد که

برفت تا به نهر نهر و آن رسید و با محمد بن ابی خالد تلاقی کرد. محمد مو بشت و سوی زهیر رفت و در اسکاف با وی رو به رو شد و در میانش گرفت و امانش داد و اسیرش کرد و به اردو گاه خویش برد، به دیر عاقول. اموال و اثاث او را نیز با همه کم و بیش که از او یافت بگرفت آنگاه محمد بن ابی خالد برفت و چون به واسط رسید او را به بغداد فرستاد و به نزد پسر خویش که نایبنا بوده به نام جعفر بداشت، در این وقت حسن مقیم جرجر ایا بود و چون خبر زهیر بدو رسید که به دست محمد بن ابی خالد افتاده حرکت کرد تا به واسط رسید و در فم الصلح جای گرفت. محمد پسر خویش هارون را از دیر عاقول به نیل فرستاد که سعید بن ساجور کوفی آنجا بود که هارون وی را هزیمت کرد و به تعقیب وی رفت تا وارد کوفه شد و هارون کوفه را بگرفت و ولایتدار بر آنجا گماشت.

عیسی بن یزید جلودی از مکه بیامد، محمد بن جعفر نیز با وی بود و هر دو آن از راه خشکی برفتند تا به واسط رسیدند.

پس از آن هارون سوی پدر خویش باز گشت و همگی در دهکده ابو قریش فراهم آمدند که وارد واسط شوند که حسن بن سهل آنجا بود.

حسن بن سهل پیش رفت و آن سوی واسط در اطراف آن جای گرفت و چنان بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن مخلوع نهان بود و چون دید که محمد بن ابی خالد به واسط رسیده کس فرستاد و از او امان خواست که امانش داد، پس از آن محمد بن ابی خالد برای نبرد آرایش گرفت و با پسرش عیسی و یاران شان برفتند تا به دو میلی واسط رسیدند. حسن یاران و سرداران خویش را به مقابله آنها فرستاد که به نزد خانه های واسط نبردی سخت کردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید و غبار شد چندانکه دو قوم بایکدیگر در آمیختند و هزیمت از یاران محمد بن ابی خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کرد و تن وی زخمهای سخت برداشت و با یاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا، پس از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به روز یکشنبه بود هفت روز مانده از ماه ربیع الاول سال دو بیست و یکم.

وقتی محمد به فم الصلح رسید یاران حسن به مقابل آنها آمدند که برای نبردشان صف بست و چون شب در آمد او و یارانش حرکت کردند تا به مبارک رسیدند و آنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمدند و مقابلشان صف بستند و نبرد کردند و چون شب در آمد حرکت کردند و به جبل رفتند و آنجا بماندند. محمد پسر خویش هارون را سوی نیل فرستاد که آنجا بماند محمد نیز در جرجرایا ماند و چون زخمهایش خطر انگیز شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد و پسرش ابوزنبیل وی را ببرد تا وارد بغداد کرد به شب دوشنبه شش روز رفته^۱ از ماه ربیع الآخر. ابو-زنبیل به شب دوشنبه وارد شد و محمد بن ابی خالد همان شب از آن زخمها در گذشت و همان شب نهانی در خانه خویش به گور شد.

زهیر بن مسیب به نزد جعفر پسر محمد بن خالد به زندان بود، وقتی ابوزنبیل به روز دوشنبه هشت روز رفته^۲ از ماه ربیع الآخر به نزد خزیمه بن خازم رسید و سرانجام پدر خویش را با وی بگفت، خزیمه کس از پی سرداران بنی هاشم فرستاد و این را به آنها خبر داد و نامه عیسی بن محمد را برای آنها بخواند که نبرد را عهده می کند که بدین رضایت دادند و عیسی به جای پدر خویش به کار نبرد پرداخت. ابوزنبیل از پیش خزیمه باز گشت و پیش زهیر بن مسیب رفت و او را از زندان در آورد و گردنش را بزد. به قولی وی را سر-برید و سرش را برگرفت و به نزد عیسی فرستاد که در اردوگاه بود که آن را بر نیزه‌های نهاد. پیکر وی را نیز برگرفتند و طنابی به دو پایش بستند و در بغداد بگردانیدند و به نزدیک در کوفه به خانه‌های وی و خانه‌های مردم خاندانش گذر دادند آنگاه وی را در کرخ بگردانیدند و شبانگاه به در شام باز بردند و چون شب در آمد وی را در دجله افکندند اوین به روز دوشنبه بود هشت روز رفته^۳ از ماه ربیع الآخر.

آنگاه ابوزنبیل باز گشت و پیش عیسی رفت، عیسی وی را به فم الصراة فرستاد. وقتی حسن بن سهل از مرگ محمد بن ابی خالد خبر یافت از واسط برون شد و سوی مبارک رفت و آنجا بماند و چون ماه جمادی الآخر رسید حمید بن عبد الحمید طوسی

را به همراهی عرکوی بدوی و سعید بن ساجور و ابوالبط و محمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران فرستاد که در فم الصراة با ابوزنبیل مقابل شدند و او را هزیمت کردند که سوی برادر خویش هارون رفت که در نیل بود، به نزد خانه‌های نیل تلاقی کردند و لختی نبرد کردند، هزیمت در یاران هارون و ابوزنبیل افتاد که به فرار برفتند تا به مداین رسیدند و این به روز دوشنبه بود پنجروز مانده از جمادی الاخر. حمید و یارانش وارد نیل شدند و سهروز آنجا را به غارت دادند و مال و اثاثشان را غارت کردند، همه دهکده‌های اطراف را نیز غارت کردند.

وقتی محمد بن ابوالخالد بمرد بنی‌هاشم و سرداران در این باب سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را خلیفه می‌کنیم و مأمون را خلع می‌کنیم» در این باب رای می‌زدند که خبر هارون و ابی زنبیل و هزیمتشان به آنها رسید و درباره چیزی که می‌اندیشیدند کوشا تر شدند و خواستند منصور بن مهدی را برای خلافت آماده کنند که از آنها پذیرفت و همچنان اصرار کردند تا او را در بغداد و عراق امیر و نایب مأمون کردند و گفتند به مجوسی پسر مجوسی حسن بن سهل رضایت نمی‌دهیم و بیرونش می‌کنیم که سوی خراسان باز گردد.

به قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهم آمدند و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن دید که تاب مقاومت عیسی ندارد و هب بن سعید دبیر را سوی وی فرستاد و خویشاوندی و صد هزار دینار و امان برای وی و مردم خاندانش و مردم بغداد و ولایتداری هر يك از نواحی را که خواهد بدو عرضه کرد. عیسی مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن ابن سهل و هب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما و هب ما بین مبارک و جبل غرق شد. عیسی به مردم بغداد نوشت که من به نبرد از گرفتن خراج مشغول مانده‌ام یکی از بنی‌هاشم را برگمارید. آنها نیز منصور بن مهدی را برگماشتند. منصور بن مهدی در کلوادی اردو زد، می‌خواستند او را خلیفه کنند اما پذیرفت و گفت: «من نایب امیر

مؤمنانم تا بیاید یا هر که را خواهد ولایتدار کند.» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند، خزیمه بن خازم این کار را عهد کرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید طوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبر وی به منصور رسید برون شد و در کلوازی اردو زد. یحیی بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق بن عباس هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که بر کنار نهر صرصر اردو زد، غسان بن عباد پدر ابراهیم بن غسان را نیز که سالار نگهبانان ولایتدار خراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بود که حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح یاران وی را بگرفت و از آنها کشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی در اردو گاههای خویش بودند، جز اینکه محمد بن یقطین، با حسن بن سهل بود که از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستاد که منصور وی را به طرف حمید فرستاد که در نیل بود، اما سپاهی در قصر داشت.

ابن یقطین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوئی برفت، حمید خبر یافت و ابن یقطین غافل بود که با یاران خویش در کوئی مقابل ابن یقطین رسید و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند و بسیار کس از یاران وی را کشتند و اسیر کردند و غرق کردند، حمید و یاران او همه دهکده‌های اطراف کوئی را غارت کردند و گاو و گوسفند و خر گرفتند با هر چه از زیور و اثاث و دیگر چیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقطین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابوالسلاح در باره محمد بن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرور ابناء بیفتاد

«و بازوی نیرومندشان مطیع تر شد

«ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویید

«که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی خواهد بود.»

عیسی بن محمد کسانی را که در اردو گاه وی بودند شمار کرد که یکصد و بیست هزار بودند، سوار و پیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم.

در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد دریوش بود و سهل بن سلامه انصاری و ابوحاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد

برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مالربایانی که به بغداد و کرخ بودند مردم را به سختی آزار می کردند و بدکاری و راهزنی می کردند و پسران و زنان را آشکار از راهها می ربودند، و چنان بود که فراهم می آمدند و به نزد یکی می رفتند و پسرش را می گرفتند و می بردند و توان ممانعت نداشت. از یکی می خواستند که قرضشان بدهد یا چیز ببخشد و توان مقاومت نداشت. و چنان بود که فراهم می شدند و به دهکده ها می رفتند و بر مردم آنجا فزونی می گرفتند و هرچه ااث و مال و چیز دیگر به دستشان می رسید بر می گرفتند، نه حکومت مانعشان می شد و نه قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت از آنها نیرو می گرفت و یاران آن بودند و قدرت نداشت که از بدکارگیشان ممانعت کند. و چنان بود که از عابران راهها و مسافران کشتیها و سوارگان باج می گرفتند، آشکارا بستانها را به حمایت می گرفتند، راهها را می زدند و هیچکس نبود که به آنها تعرض کند و کسان از دست آنها در بلیه ای بزرگ بودند کارشان به آنجا رسید که سوی قطر بل رفتند و آشکارا آنجا را غارت کردند و ااث

وطلا و نقره و گوسفند و گاو و خر و چیزهای دیگر گرفتند و به بغداد آوردند و آشکارا می فروختند. مردم قطر بل بیامدند و از حکومت بر ضد آنها کمک خواستند اما نتوانست به آنها کمک دهد و چیزی از اموالشان را که گرفته شده بود پس دهد و این در آخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که مالشان گرفته می شود و اثاث مردم در بازارهاشان فروخته می شود و در افسرزمین فساد و ظلم و سرکشی و راهزنی می کنند و حکومت به آنها نمی تازد، پارسایان هر حومه و هر کوچه به پا خاستند و به نزد هم دیگر رفتند و گفتند: «در هر کوچه يك و دو تاده فاسق هست اما بر شما چیره شده اند در صورتی که شما بیش از آنها هستید اگر فراهم آید و اتفاق کنید از این فاسقان جلوگیری می کنید که نتوانند چنین کنند که اکنون می کنند و میان شما فاسقی کنند.»

پس یکی از ناحیه راه انبار به نام خالد دریوش به پا خاست و همسایگان و مردم خاندان و اهل محله خویش را دعوت کرد که وی را در کار امر به معروف و نهی از منکر یاری کنند که از او پذیرفتند. و به فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و از آنچه می کردند منعشان کرد که مقاومت آوردند و می خواستند با وی نبرد کنند اما با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومت داد، اما می دانست که کار حکومت را تغییر نمی تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حریبان به نام سهل پسر سلامه انصاری از مردم خراسان که کنیه ابو حاتم داشت به پا خاست و مردم را به امر به معروف و نهی از منکر و عمل به کتاب خدای جل و عز و سنت پیمبر وی صلی الله علیه و سلم دعوت کرد و مصحفی به گردن خویش آویخت، آنگاه از همسایگان و اهل محله خویش آغاز کرد و امرشان کرد و نهیشان کرد آنگاه همه مردم را از شریف و ضعیف، بنی هاشم و مادون آنها بدین کار دعوت کرد و دیوانی برای خویش نهاد که هر کس را که سوی وی می رفت و بر این کار و نبرد مخالفان وی و مخالفان دعوتش هر که باشد با وی

بیعت می کرد، نامش را در آن ثبت می کرد. مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند و بیعت کردند، پس از آن وی در بغداد و بازارها و حومه‌ها و راههای آن بگشت و هر که را که حمایتگری می کرد یا از رهگذران مختلف باج می گرفت منع کرد و گفت: «در اسلام حمایتگری و باجگیری نیست.» (حمایتگری آن بود که یکی پیش صاحب بستانی می رفت و می گفت: «بستان تو در حمایت من است و هر که را قصد بدی درباره آن باشد از آن دفع می کنم و من نیز هر ماه فلان و بهمان مقدار درم به گردن تو دارم» و این را خواه ناخواه به او می داد) سهل انصاری بدین کار قدرت یافت اما در یوش باوی مخالفت کرد و گفت: «من از کار حکومت عیب نمی گیرم و در باره آن تغییر نمیارم با حکومت نبرد نمی کنم و نمی گویم چه بکند و چه نکند.»

اما سهل می گفت: «ولی من با هر که مخالف کتاب و سنت عمل کند، هر که باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می کنم که حق بر همه مردم مقرر است، هر که با من بر این بیعت کند او را می پذیرم و هر که مخالفت کند باوی نبرد می کنم.»

سهل به روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهر که در محله حر بیان بنیان کرده بود برای این کار قیام کرد. خالد در یوش دوروز یا سه روز پیش از او قیام کرده بود.

منصور بن مهدی در اردو گاه خویش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبر آن به منصور و عیسی رسید که بیشتر یارانشان مالربایان و مردم بیمصرف بودند شکسته شدند، منصور به بغداد آمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می کرد و چون خبر بغداد بدو رسید به حسن بن سهل چنان گفت که وی و مردم خاندان و یارانش را امان دهد به شرط آنکه وقتی در آمد می رسد حسن، یاران و سپاه وی و دیگر بغدادیان را مقرر می ششماه دهد. حسن از او پذیرفت

و عیسی از اردو گاه خویش حرکت کرد و وارد بغداد شد، به روز دوشنبه سیزده روز رفته از شوال، همه اردو گاههایشان برچیده شد و وارد بغداد شدند و عیسی ترتیب صلح را با آنها بگفت که بدان رضایت دادند. آنگاه عیسی به مداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، پسر عموی حسن برفت و در دیر عاقول جا گرفت. وی را عامل سواد کردند و با عیسی در کار ولایتداری انباز کردند و تعدادی از بلوک و توابع بغداد را به هر کدامشان دادند. و چون عیسی به کار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی باوی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی به پا خاست و سوی مأمون و فضل و حسن بن سهل دعوت می کرد که سهل بن سلامه بدو اعتراض کرد و گفت: «برای این با من بیعت نکرده‌ای.»

منصور بن مهدی و خزیمه بن خازم و فضل بن ربیع از جای خویش برفتند، آنروز که از جای خویش می رفتند با سهل بن سلامه بر آنچه دعوت می کرد، یعنی عمل به کتاب و سنت، بیعت کردند، آنگاه به گریز از مطلب سوی حریان رفتند. سهل بن سلامه بنزد حسن رفت و کس از پی مطلب فرستاد که به نزد وی آید و گفت: «برای این با من بیعت نکرده‌ای»، اما مطلب از آمدن بنزد وی ابا کرد. سهل دو یا سه روز باوی به سختی نبرد کرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهانی کس فرستاد که سهل را به غافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدوزد که کارگر نشد. و چون سهل غافلگیر شد به منزل خویش باز رفت و عیسی به کار مردم پرداخت که از نبرد دست برداشتند.

حمید بن عبدالحمید مقیم نیل بود وقتی این خبر بدورسید وارد کوفه شد و روزی چند آنجا بیبود، سپس از آنجا برون شد و سوی قصر ابن هبیره رفت و آنجا بماند و جایگاهی گرفت و دیوار و خندقی به دور آن زد و این در آخر ذی قعدة بود.

عیسی در بغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا در آمد برسد، کس پیش سهل بن سلامه فرستاد و از آنچه باوی کرده بود پوزش خواست و با وی بیعت کرد و گفت به کار امر به معروف و نهی از منکر باز گردد که یاور او خواهد بود و سهل به کاری که می‌کرده بود یعنی دعوت به عمل به کتاب و سنت پرداخت.

در این سال مأمون، علی بن موسی را رضی الله عنه ولیعهد مسلمانان کرد و خلیفه از پی خویشتن، و او را رضای آل محمد نامید صلی الله علیه وسلم و سپاه خویش را بگفت تا پوشش سیاه بگذارند و پوشش سبز به تن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن

گویند: در آن هنگام که عیسی بن محمد از پس باز گشت از اردو گاه به بغداد به کار دیدار سپاه خویش سرگرم بود، نامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید که بدو خبر می‌داد که امیر مؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده از آنرو که بنی علی را نگریسته و کسی را برتر و پرهیز کارتر و داناتر از او نیافته و او را رضای آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارند و جامه‌های سبز بپوشند (و این به روز سه‌شنبه بوده دوروز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم) و به عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی هاشم دستور می‌داد که باوی بیعت کنند و وادارشان کند که قباها و کلاههای سبز بپوشند و پرچمها را سبز کنند و همه مردم بغداد را بدان وادار کند.

و چون خبر به عیسی رسید مردم بغداد را بدان خوانند و بنا شد مقرری یکماهشان را نقد بدهد و باقیمانده را وقتی که در آمد برسد، بعضی‌شان گفتند:

«بیعت می کنیم و سبز می پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی کنیم و سبز نمی پوشیم و این کار را از فرزندان عباس بیرون نمی گویم که این دسیسه از فضل بن سهل است.»

چند روزی بر این حال پیودند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و در باره آن سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را زمامدار می کنیم و مأمون را خلع می کنیم.» ابراهیم و مهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می کردند و رفت و آمد می کردند و عهده دار آن بودند.

در این سال مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد
با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت
کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به مأمون از پیش یاد کردیم و اینکه جمعی از آنها به کار نبرد با حسن بن سهل فراهم آمدند تا اینکه از بغداد برون شد، وقتی بیعت مأمون با علی بن موسی پیش آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به عیسی بن محمد رسید که دستور می داد که چنین کند و مردم بغداد را بدان وادار کند و این به روز سه شنبه بود پنج روز مانده از ذی حجه، عباسیان در بغداد اعلام کردند که با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کرده اند و از پی وی با برادرزاده اش اسحاق بن موسی، و مأمون را خلع کرده اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده هر کس را ده دینار می دهند که بعضیها پذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند، خواستند ابراهیم را به جای منصور جانشین مأمون کنند و یکی را گفتند که وقتی اذان گوی اذان گفت بگوید:

ما می خواهیم مامون را دعاگوییم و از پی وی ابراهیم را که جانشین باشد.» و نهانی به جمعی گفتند وقتی او بر خاست و گفت: «دعای مامون می گوئیم.» شما به پا خیزید و گوید رضایت نمی دهیم مگر اینکه با ابراهیم بیعت کنید و از پی وی با اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی خواهیم اموال ما را بگیرید چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می گفت به پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند و پراکنده شدند و این به روز جمعه دوروز مانده از ذی حجه سال دویست و یکم بود.

در این سال عبدالله بن خرداد به که ولایتدار طبرستان بود از ولایت دیلم لارز و شرزا بگشود و آنرا به ولایتهای اسلام افزود. جبال طبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را از آن فرود آورد و سلام خاسر شعری گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیله کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجز امانت، رای استوار هست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به اسیری گرفت.

و هم در این سال محمد بن محمد یار ابوالسرایا در گذشت.

و هم در این سال بابک خرمی با جاوید انیان یاران جاویدان پسر سهل فرمانروای بد به جنبش آمد و دعوی کرد که روح جاویدان در او در آمده و آشفته کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند.
 خوردنی گران شد و مرگ رخ نمود.
 در این سال اسحاق بن موسی عباسی سالار حج شد،
 آنگاه سال دویست و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
 به سال دویست و دوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت
 کردند و او را مبارک نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم با وی بیعت خلافت کردند و مامون را خلع
 کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم به منبر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت
 کرد عبیدالله بن عباس هاشمی بود، سپس منصور بن مهدی، پس از آن بنی هاشمیان
 دیگر، پس از آن سرداران.

کار بیعت گرفتن با مطلب بن عبدالله بود. سندی و صالح مصلی دارو منجاب
 و نصیر خادم و دیگر و ابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران
 و پیشروان بودند که از مامون خشگمین بودند که می خواست خلافت را از پسران عباس به
 پسران علی برد و پوشش پدران خویش را که سیاه بود رها کرده بود و سبز پوشیده بود.
 و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را و عده داد که مقرری ششماهه
 را به آنها می دهد، اما تعلق کرد و چون چنین دیدند بر ضد وی بشوریدند که هر
 کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهای باقی مانده را حواله گندم و جو
 نوشت، به سواد، که برای گرفتن آن برون شدند و به هر چه گذشتند غارت کردند، هر دو سهم
 را گرفتند سهم مردم ولایت و سهم حکومت.

ابراهیم به کمک مردم بغداد بر مردم کوفه و همه سواد تسلط یافت و در مداین

اردوزد، عباس بن موسی هادی را بر سمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق بن موسی هادی را بر سمت غربی.

ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«ای خاندان فهر مگر ندانسته‌اید

«که من بدفاع از شما

«در مهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی بن علوان حروری حکمیت خاص خداست گفت. قیاموی به بزرگ شاپور بود که بر چند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی بن علوان به سال دویست و سوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابواسحاق بن رشید را با جمعی از سرداران از جمله ابوالبط و سعید بن ساجور به مقابله مهدی حروری فرستاد. چند غلام ترك از آن ابواسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که همراه ابواسحاق بوده بود و نوجوان بود. وقتی با جانفروشان مقابل شدند، یکی از بدویان با نیزه ابواسحاق را بزد يك غلام تركش از او دفاع کرد و بدو گفت: شناس مرا^۱، یعنی مرا بشناس و از آن روزوی را شناس نام داد، وی پدر ابوجعفر اشناس بود. مهدی حروری هزیمت شد و سوی حوالا یا رفت. بعضیها گفته‌اند ابراهیم، مطلب را به مقابله مهدی دهقان حروری فرستاد که سوی او روان شد و چون نزدیک وی رسید یکی از واماندگان حروری را گرفت به نام اقدی و او را بکشت که بدویان فراهم آمدند و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند، تا وارد بغداد کردند.

در این سال برادر ابوالسرایابه کوفه تاخت و کسانی بر او فراهم آمدند غسان بن ابوالفرج به مقابله او رفت، در ماه رجب و او را بکشت و سرش را بنزد ابراهیم-

بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر
ابوالسرایا و قیام وی در کوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارک در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مامون بدورسید که دستور می‌داد سبز بیوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

حسن برفت تا به سمرسید و به حمید بن عبدالحمید نوشت که سوی بغداد پیش رود و از سوی دیگر مردم آنجا را محاصره کند و دستورش می‌داد که لباس سبز به تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور و ابوالبط و غسان بن ابوالفرج و محمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به حسن بن سهل نیز نامه می‌نوشتند و خبر می‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبه دارد. حمید نیز درباره آنها چنین می‌نوشت.

حسن به حمید می‌نوشت و می‌خواست که سوی وی رود اما نرفت و بیم کرد که اگر به نزد حسن رود دیگران به اردوگاه وی تازند، اما آنها به حسن می‌نوشتند که مانع وی از آمدن به نزد تو جز آن نیست که مخالف تست و هم او مابین صراة و سورا و سواد املاک خریده است. و چون حسن ضمن نامه‌ها به حمید اصرار کرد، سوی او روان شد به روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع الاخر. سعید و یاران وی به ابراهیم نوشتند و بدو خبر دادند و از او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم به روز سه‌شنبه از بغداد برون شده بود و در کلوادی اردوزده بود که آهنگ مداین داشت. وقتی نامه بدورسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهل اردوی حمید خبر یافتند که عیسی برون شده و در دهکده اعراب يك فرسخی قصر فرود آمده برای فرار آماده شدند، و این به شب سه‌شنبه بود، یاران سعید و ابوالبط و فضل بن محمد کندی کوفی به اردوگاه حمید تاختند و چنانکه گویند یکصد کیسه مال و مقداری اثاث از آن حمید گرفتند. پسر حمید با معاذ بن عبیدالله فراری شد، یکیشان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت. پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به کوفه رسید استرانی به کرایه گرفت و به راه افتاد و در اردوگاه حسن به پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بدو تسلیم کردند که برفت و آن را از آنها بگرفت و این به روز شنبه بود ده روز رفته از ربیع-الآخر.

هنگامی که حمید به نزد حسن بن سهل بود خبر بدو رسید، حمید بدو گفت: «مگر به تو خبر نداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی برفت تا به کوفه رسید و مالها و اثالی را که آنجا داشت برگرفت. عباس بن موسی علوی را بر کوفه گماشت و دستورش داد که سبز بپوشد و برای مامون دعوت کند و از پی او برای برادر خویش علی بن موسی. یکصد هزار درم بدو کمک داد و گفت: به خاطر برادر خویش نبرد کن که مردم کوفه این را از تو می‌پذیرند، من نیز با تو ام.»

و چون شب شد حمید از کوفه برون شد و او را وا گذاشت، و چنان بود که وقتی خبر به حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به عیسی رسید که در قصر بود وی و یارانش مهیا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی شب شنبه چهارده روز رفته از ربیع‌الآخر رسید، سرخی ای در آسمان نمودار شد، آنگاه سرخی برفت و دو ستون سرخ تا آخر شب در آسمان بماند.

صبحگاه شنبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم با آنها نبرد آغازید، به نبرد بودند که عیسی و سعید به نزدشان رسیدند. حکیم هزیمت شد. آنها وارد نیل شدند وقتی به نیل رسیدند از کار عباس بن موسی علوی و آنچه مردم کوفه را بدان میخواند خبردار شدند و اینکه و بسیاریشان دعوت وی را پذیرفته اند و جمعی دیگر گفته اند: «اگر برای مامون دعوت می کنی و از پی او برای برادر خویش، ما به دعوت تو نیاز نداریم و اگر برای برادرت یا یکی از مردم خاندانت یا خودت دعوت می کنی از تو می پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می کنم و از پی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان و می نمود که حمید می آید و او را کمک می کند و نیرو می دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمک او می فرستد، اما هیچیک از آنها سوی وی نیامدند.

سعید به همراهی ابوالبطاز نیل بقصد عباس سوی کوفه روان شد و چون به دیر الاعور رسیدند، راهی گرفتند که آنها را به عسکر هرثمه برساند، به نزد دهکده شاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به روز دوشنبه دوشب رفته از جمادی الاول روان شدند و چون نزدیک پل رسیدند علی پسر محمد علوی، همانکه در مکه با وی بیعت کرده بودند با ابو عبدالله برادر ابو السرا یا با جمعی بسیار که عامل کوفه عباس بن موسی همراه علی بن محمد عمو زاده خویش فرستاده بود به مقابله آنها آمدند و لختی نبرد کردند که علی و یارانش به هزیمت برفتند تا وارد کوفه شدند، سعد و یارانش نیز برفتند تا در حیره جای گرفتند.

و چون روز سه شنبه شد صبحگاهان حمله بردند و از مجاورت خانه عیسی - ابن موسی با آنها نبرد آغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به آنها پیوستند و از کوفه سویشان رفتند و آنروز تا شب نبرد کردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روانیست» بود، آنها پوشش سیاه داشتند و عباس و یاران وی که از مردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هر يك از دو گروه وقتی به چیزی دست می یافتند آنرا می سوختند و چون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید و یاران وی رفتند و از او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود و این را از آنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدو خبر دادند و گفتند: «بیشتر کسانی که با تو اند غوغایی اند، می بینی که مردم از حریق و غارت و کشته شدن چه می کشند، از پیش ما برو که به تو نیازی نداریم.»

عباس از آنها پذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که در آنجا بود، در کناسه، جا به جا شد و یارانش اینرا ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفه رفتند، یاران عباس بن موسی به باقیمانده یاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی تاختند و هزیمتشان کردند تا به خندق رسانیدند و حومه عیسی بن موسی را غارت کردند. خانه ها را سوختند و به هر که دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگان شان کس پیش سعید فرستادند و این را بدو خبر دادند و گفتند که عباس از امانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابوالبط و یاران شان برگشتند و هنگام تاریك شدن شب به کوفه رسیدند، هر کس از آنها را که غارت می کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هر چه را که به دست یاران عباس بود و بدان دست یافتند بسوختند تا به کناسه رسیدند و بیشتر شب را در آنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به نزد آنها رفتند و خبر دادند که این از کار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته که از پیش آنها بازگشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شد که پنجروز از جمادی الاول رفته بود سعید و ابوالبط برفتند و وارد کوفه شدند و بانگ نشان بانگ زد که سپید و سیاه امان دارند و درباره هیچکس کاری بجز نیکی نکردند. فضل بن محمد کندی را که از مردم کوفه بود بر آنجا گماشتند. ابراهیم بن مهدی به آنها نوشت و دستور داد

که به طرف واسط روند، به سعید نوشت که یکی بجز کنای را بر کوفه گمارد که وی دل بامردم شهر خویش دارد و سعید، غسان بن ابی الفرج را بر آنجا گماشت. آنگاه وقتی ابو عبدالله برادر ابوالسرایا کشته شد او را معزول کرد و برادرزاده خویش هول را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبدالحمید سوی آن آمد و هول از آنجا گریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا از راه نیل سوی واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تا روان شوند که از مجاورت جوخی برفتند، به همین گونه دستورشان داده بود و این در جمادی الاول بود. سعید و ابوالبطریقایی نیز به آنها پیوستند و در صیاده نزدیک واسط اردو زدند. و همگی به یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمد بود. هر روز بر می نشستند و سوی اردوگاه حسن و یاران وی می رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی آنها نمی آمد که در شهر واسط حصار بودند.

پس از آن حسن به یاران خویش دستور داد برای برون شدن و نبرد کردن آماده شوند که به روز شنبه چهار روز مانده از ماه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیک نیمروز به سختی نبرد کردند، آنگاه هزیمت بر عیسی و یاران وی افتاد که به فرار برفتند تا به طرنا یا و نیل رسیدند، و یاران حسن سلاح و اسبانی را که در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یافت و وی را بداشت و عقوبت کرد.

سخن از کیفیت ظفر ابراهیم بن مهدی

بر سهل بن سلامه و بداشتن وی

گویند که سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می کرد که به کتاب خدا و

سنت پیامبروی صلی الله علیه و سلم عمل شود و بدینسان بود تا بسیاری از مردم بغداد بر او فراهم آمدند و به نزد وی جا گرفتند بجز آنها که در خانه خویش بودند و رای و دلشان با وی بود. ابراهیم پیش از نبرد با عیسی آهنگ نبرد وی داشته بود و چون آن نبرد رخ داد و هزیمت بر یاران عیسی و همراهان وی افتاد به سهل بن سلامه پرداخت و نهانی کس به نزد وی فرستاد و به نزد یارانش که بر عمل به کتاب و سنت و اینکه اطاعت مخلوق در معصیت خالق روانیست با او بیعت کرده بودند.

همه کسانی که این را از او پذیرفته بودند بر درخانه خویش برجی از گچ و آجر ساخته بودند و سلاح و مصحف بر آن نهاده بودند تا به نزدیک در شام رسیده بودند بجز آنها که دعوت وی را پذیرفته بودند و از مردم کرخ و کسان دیگر بودند.

وقتی عیسی از هزیمت سوی بغداد باز گشت، وی و بردارانش و جمع یارانش به سهل بن سلامه پرداختند که وی از اعمال بدشان سخن داشت و آنها را فاسقان می گفت و به نزد وی نامی جز این نداشتند. روزی چند با وی نبرد کردند، کسی که نبرد وی را عهده کرد عیسی بن محمد بود و چون به دربندهای نزدیک سهل رسید به مردم دربندها هزار درم و دوهزار داد که از دربندها دور شوند و این را از او پذیرفتند، سهم هر کدام یک درم یا دو درم و نظیر آن می شد.

به روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی برضد سهل آماده شدند. مردم دربندها نیز از یاری وی باز ماندند - و به مسجد طاهر بن حسین و منزل وی رسیدند که نزدیک مسجد بود، وقتی بدو رسیدند از آنها نهان شد و با تماشاگران در آمیخت و میان زنان افتاد، وارد خانه اش شدند و چون به او دست نیافتند خبر گیران بر او گماشتند و چون شب شد او را در یکی از دربندها که نزدیک منزلش بود یافتند و بنزد اسحاق بن موسی هادی بردند که ولیعهد بود از پی عموی خویش ابراهیم بن - مهدی و در مدینه السلام بود.

اسحاق باوی سخن آورد و حجت گفت و میان وی و یاران خویش فراهمی آورد و بدو گفت: «مردم را برضد ما برانگیختی و عیب کار ما گفتی.»

سهل بدو گفت: «دعوت من عباسی بود فقط دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل شود اکنون نیز بر آنم که بودم و هم اکنون شما را بدان دعوت می کنم.»

اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پیش مردم رو و بگو آنچه شما را بدان دعوت می کردم باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می دانید که شما را دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل کنید، اکنون نیز شما را بدان دعوت می کنم.»

و چون این سخن را یا آنها بگفت گردنش را بکوفتند و چهره اش را بزدند و چون باوی چنین کردند گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به نزد اسحاق بردند که وی را به بند کرد و این به روز یکشنبه بود و چون شب دوشنبه شد وی را در مداین به نزد ابراهیم بردند و چون به نزد وی درآمد، باوی همانگونه سخن کرد که اسحاق کرده بود و پاسخ وی نیز همانگونه بود که به اسحاق داده بود.

و چنان بود که یکی یاران وی را گرفته بودند به نام محمد رواعی که ابراهیم او را تازیانه زد و ریشش را بکند و به بند کرد و بداشت. وقتی سهل بن سلامه گرفته شد او را نیز بداشتند، اما دعوی کردند که وی را به عیسی داده اند و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردند که مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود.

در این سال مامون از مرو روان شد و آهنگ عراق داشت.

سخن از خبر روان شدن مامون به سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و تیردی را که مردم از وقت کشته شدن برادرش در آن افتاده بودند به مامون بگفت و اینکه فضل بن سهل اخبار را از او پنهان می‌دارد و مردم خاندان وی و مردم درباره چیزهایی به او اعتراض دارند و می‌گویند که وی جادوزده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند یا عمویش ابراهیم ابن مهدی بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون گفت: به طوری که فضل بدو خبر داده یا ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که به کارشان قیام کند، اما علی بن موسی بدو خبر داد که فضل دروغ گفته و با وی دغلی کرده و جنگ میان ابراهیم و حسن بن سهل به پاست، مردم درباره وی و برادرش و من و بیعت کردن تو با من از پی خویش اعتراض دارند. گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌دانند؟»

گفت: «یحیی بن معاد و عبدالعزیز بن عمران وعده‌ای از سران مردم سپاه.»

گفت: «آنها را بنزد من آرتا در باره آنچه گفتی از آنها پرسش کنم.»

پس آنها را بنزد مأمون برد که یحیی بن معاد بود و عبدالعزیز بن عمران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزاده فضل و خلف مصری.

مامون درباره آنچه علی بن موسی خبرش داده بود از آنها پرسش کرد که نخواستند بگویند تا اما نشان دهد که فضل بن سهل که متعرضشان نشود، این را برای آنها تعهد کرد و برای هر کدامشان به خط خویش مکتوبی نوشت و به آنها تسلیم کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم در آن افتاده بودند خبرش دادند و برای او عیان کردند و گفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش و سردارانش بر او خشمگینند و درباره بسیاری چیزها و اشتباهکاری فضل در مورد هر ثمه، زیرا هر ثمه آمده بود وی را اندرز گوید بدو بگوید که چگونه کار کند و اگر کار خویش را به سامان نیارد، خلافت از وی

و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هر ثمه را کشت . هر ثمه سرنیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی سخت بکوشید و ولایتها گشود و خلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به نظام برد از همه کار برون شد و در گوشه‌ای از زمین در رقه جا داده شد و مال از او منع شد چندانکه کارش به سستی گرایید و سپاهش بر او بشوریدند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تومی پرداخت ملک را مضبوط می‌داشت و کسان نسبت بدو جسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده و طاهر - ابن حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد در رقه به فراموشی افکنده‌اند و در کار این پیکارها از او کمک نمی‌گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از او پایین‌ترند کمک می‌گیرند. از مامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی‌هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بدان آرام گیرند و مطیع تو شوند.

و چون این چیزها به نزد مامون به حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت کنند. و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی از کارشان را بدانست و با آنها پرخاش کرد تا آنجا که بعضیشان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی را بکند.

علی بن موسی درباره کار آنها با مامون سخن کرد و تعهدی را که برای آنها کرده بود به خاطرش آورد و او گفت که در این حال که هست مدارا می‌کند. آنگاه مامون از مرو حرکت کرد و چون به سرخس رسید گروهی به فضل بن سهل به وقتی که در حمام بود حمله بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به روز جمعه بود دو روز رفته از شعبان سال دویست و دوم. آنها را گرفتند کسانی که فضل را کشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهار کس بودند: یکیشان غالب مسعودی سیاه‌بود و نیز قسطنطین رومی و فرخ دیلمی و موفق صقلایی. فضل شصت‌ساله

بود که او را کشتند، پس از آن گریختند، مامون کس به طلب آنها فرستاد و برای هر که بیارده‌شان ده هزار دینار معین کرد، عباس بن هیشم بن بزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. به مامون گفتند: «توبه ما دستور دادی او را بکشیم» و بگفت تا گردنهایشان را زدند.

به قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدند مامون از آنها پرسش کرد، بعضی‌شان گفتند که علی بن سعید خواهر زاده فضل آنها را وادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت تا آنها را کشتند. آنگاه کس از پی عبدالعزیز بن عمران و علی و موسی و خلف فرستاد و از آنها پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی‌دانسته‌اند. اما این را از آنها نپذیرفت و بگفت تا آنها را کشتند و سرهایشان را به نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی را که از کشته شدن فضل بر او رخ داده بود بدو خبر داد و اینکه وی را به جای فضل نهاده است. این نامه در ماه رمضان به حسن رسید و حسن و یاران وی همچنان در واسط ببودند تا وقت محصول رسید و چیزی از خراج وصول شد.

مامون به روز عید فطر از سرخس سوی عراق حرکت کرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابوالبط و سعید در نیل و طرنایا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله از مداین آمده بود به دستاویز اینکه بیمار است و نهانی سوی مامون دعوت می‌کرد و اینکه منصور بن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند. منصور و خزیمه بن خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی این را از او پذیرفتند. مطالب به حمید و علی بن هشام نوشت که پیش روند و حمید بر کنار نهر صرصر فرود آید و علی به نهران.

و چون این خبر به نزد ابراهیم به حقیقت پیوست، از مداین سوی بغداد روان شد و به روز شنبه چهارده روز رفته از صفر درزندورد فرود آمد و کس از پی مطلب و منصور و خزیمه فرستاد، و چون فرستاده وی به نزد آنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این را بدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان و یاران مطلب در مقابل خانه وی نبرد کردند تا کسان برضد آنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگ زنی را بگفت که بانگ نزد هر که غارت می خواهد سوی خانه مطلب رود. و چون وقت نیمروز رسید به خانه او رسیدند و هرچه را در آن یافتند به غارت بردند، خانه های مردم خاندان وی را نیز غارت کردند، وی را جستند اما به او دست نیافتند و این به روز سه شنبه بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتی این خبر به حمید و علی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستاد که مداین را گرفت و پل را برید و آنجا فرود آمد. علی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرود آمد و سوی نهر دیالی رفت و آنرا بیست و همچنان در مداین بیودند. ابراهیم پشیمان بود از اینکه با مطلب چنان کرده بود اما بدو دست نیافته بود.

در این سال مامون، توران دختر حسن بن سهل را به زنی گرفت.

و هم در این سال مامون دختر خویش ام حبیب را زن علی بن موسی کرد و نیز دختر خویش ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد.

در این سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت کرد به تصدی خلافت از پی مامون.

و چنان بود که حسن بن سهل به عیسی بن یزید جلودی که در بصره بود نوشته بود که با یاران خویش به مکه رفت و در مراسم حضور داشت، آنگاه باز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به یمن رفت که حمد و یقه بن علی ماهانی بر آن تسلط یافته

بود.

آنگاه سال دویست و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال دویست و سوم بود

از جمله حوادث این سال درگذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب
درگذشت علی بن موسی

گویند: مامون از سرخس برفت تا به طوس رسید. وقتی آنجا رسید چند روزی به نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی درگذشت (۱) و این در آخر صفر بود. مامون بگفت تا او را به نزد قبر رشید به خاک کردند و در ماه ربیع الاول به حسن بن سهل نوشت و بدو خبر داد که علی بن موسی در گذشته و غم و مصیبت خویش را از درگذشت وی بگفت. به

۱- گفته طبری درباره سبب درگذشت حضرت رضای آل محمد با گفته مورخان دیگر و سیر وقایع آن دوران هم آهنگ نیست. ابن اثیر از مسمومیت سخن آورده (الکامل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ح ۶ ص ۲۰۳) ابن حجر صریح میگوید که علی بن موسی در سناباد شهید شد (تهذیب التهذیب. چاپ حیدرآباد ح ۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز میگوید که امام با آب انار مسموم شد (انساب ورق ۲۵۵)، سیروقایع نیز مؤید و شاهد قضیه است. مامون در تضارم امین بیاری خراسانیان توفیق یافت که دل باعلویان داشتند و بحکم ضرورت به ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربان شمالی مخالف بودند بغداد بشورید همه قلمرو آن سوی بغداد در خطر بود. مامون وقتی سوی بغداد میرفت حضرت را مانع مقاصد خویش در کار جلب مخالفان میدید و مقبول مینماید که بشیوه دیگر عباسیان در کار محو مخالفان و خاصه علویان وی را از میان برداشته باشد. شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح میکند که عدول از آن نه موجه است نه معقول.

بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد و گفت که اعتراض آنها به بیعت باوی از پی مامون بوده و خواست که به اطاعت وی در آیند. و آنها در پاسخ این نامه خشن ترین مکتوبی را که میشد به یکی نوشت به مامون و حسن نوشتند. کسی که بر علی بن موسی نماز کرد مامون بود. در این سال مامون از طوس حرکت کرد و آهنگ بغداد داشت و چون بهری رسید از پرداختن آن دوهزار هزار درم کم کرد.

در این سال سودا بر حسن بن سهل چیره شد. گویند سبب آن بود که بیماری- ای سخت گرفته بود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدید آمد که وی را به بند آهنین کردند و در اطاقی گذاشتند. سرداران حسن این را به مامون نوشتند. جواب نامه آمد که دینار بن عبدالله سپاه وی را عهده کند و خبرشان می داد که از پی مکتوب خویش می رسد.

در این سال ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی

عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟

گویند که عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه می کرده بود. فرستاده فیما بینشان محمد بن محمد معبدی هاشمی بود که نسبت به ابراهیم اطاعت و نیکخواهی می نمود، اما با حمید نبرد نمی کرد و در هیچ مورد متعرض وی نمی شد و هر وقت ابراهیم می گفت: «برای حرکت به منظور نبرد حمید آماده شو» بهانه می آورد که سپاهیان مقرر بهایشان را می خواهند. یکبار می گفت: «تا وقتی در آمد برسد.» بدین سان بیود تا وقتی از آنچه میان وی و حسن و حمید بود اطمینان یافت. و بر این قرار از آنها جدا شد که به روز جمعه آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به آنها تسلیم کند.

این خبر به ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به درپل رفت و به مردم گفت: «من با حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کرده که در کار من دخالت نکند.» آنگاه بگفت تا خندقی به درپل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابراهیم خواسته بود که نماز جمعه را در شهر به پا دارد و این را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد و خبر آن به ابراهیم رسید و بدانست که می‌خواهد او را بگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه را که وی درباره ابراهیم می‌خواست کرد بدو خبر داد و چون بدو خبر داد کس پیش ابراهیم فرستاد که به نزد وی رود تا درباره بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می‌کرد تا در قصر ابراهیم که به رصافه بود به نزد وی رفت، و چون به نزد وی شد، کسان را بر در نهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردند، ابراهیم عتاب باوی آغاز کرد، عیسی از آنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می‌کرد. وقتی وی را درباره بعضی چیزها به اقرار آورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سپس او را بداشت، تنی چند از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت و کس به منزل او فرستاد و کنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت و آنها را نیز بداشت و این به شب پنجشنبه بود، یکروز مانده از شوال. نایب وی را به نام عباس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشته شدن عیسی به مردم خاندان و یاران وی رسید به نزد همدیگر رفتند و مردم خاندان و برادرانش کسان را برضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم آمدند، سرشان عباس نایب عیسی بود. به عامل ابراهیم بر پل حمله بردند و او را براندند که سوی ابراهیم رفت و خبر را با وی بگفت و دستور داد تا پل را ببرند.

آنگاه همهٔ عاملان ابراهیم را از کرخ و غیره براندند، فاسقان و مالربایان نمودار شدند و در پادگانها نشستند، عباس به حمید نوشت و از او می‌خواست سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند، و چون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی‌سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم و عیسی را یاد کردیم و بداشتن ابراهیم او را و فراهم آمدن عیسی و برادران عیسی بر ضد ابراهیم و نامه‌ای که به حمید نوشتند و خواستند که سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند.

گویند: وقتی نامهٔ آنها که ضمن آن شرط شده بود که به هر یک سپاهیان بغدادی پنجاه درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت و بیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصر بر راه کوفه فرود آمد. عباس و سرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه او را بدیدند که وعده‌شان داد و امیدوارشان کرد که این را از او پذیرفتند. وعده داد که پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط آنکه نماز جمعه را به پاداران و مأمون را دعا گویند و ابراهیم را خلع کنند که این را از او پذیرفتند.

و چون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی و برادران وی را از زندان برون آورد و از او خواست که سوی منزل خویش باز رود و کار آن سمت را عهده کند، اما این را از او پذیرفت.

و چون روز جمعه شد عباس کس پیش محمد بن ابی‌رجاء فقیه فرستاد که نماز جمعه را با مردم بکرد و مأمون را دعا گفت. و چون روز شنبه شد حمید به یاسریه

آمد و سپاه بغداد را از نظر گذرانید و پنجاهی را که وعده کرده بود بداد. از او خواستند که ده درم بکاهد و هر کدامشان را چهل درم دهد از آنرو که از علی بن-هشام که پنجاهشان داده بود شامت دیده بودند که به آنها خیانت آورده بود و مقرری را بریده بود.

حمید گفت: «نه، بلکه فزونتان می دهیم و به هر کس شصت درم میدهم.» و چون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند و از او خواست که با حمید نبرد کند که این را از او پذیرفت که وی را رها کرد و چند کفیل از او گرفت.

عیسی با سپاهیان سخن کرد که همانند آنچه حمید داده بود به آنها دهد اما نپذیرفتند و چون روز دوشنبه شد عیسی و برادرانش و سرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند و به آنها پیشنهاد کردند که از آنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به عیسی و یاران او دشنام گفتند و گفتند ابراهیم را نمی خواهیم.

آنگاه عیسی و یاران وی برفتند و وارد شهر شدند و درها را بستند و بالای حصار رفتند و لختی با کسان نبرد کردند و چون حریفان از آنها فزونی گرفتند باز گشتند و سوی در خراسان رفتند و بر کشتیها نشستند. عیسی باز گشت گویی می خواست با آنها نبرد کند اما حيله کرد و همانند اسیر به دست آنها افتاد و یکی از سردارانش او را بگرفت و به منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله از ابراهیم نهان شده بود و چون حمید می خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذر او را گرفت و به نزد ابراهیم برد که وی را سه یا چهار روز به نزد خویش بداشت. آنگاه شب دوشنبه يك روز رفته از ذی حجه آزادش کرد.

در این سال ابراهیم بن مهدی، از پس نبردی که میان وی و حمید بن عبدالحمید رفت و از آن پس که سهل بن سلامه را از زندان خویش رها کرد رونهان کرد و

غایب شد.
سخن از خبر نهران شدن
ابراهیم بن مهدی و سبب آن

گویند: مردم می گفتند سهل بن سلامه کشته شده اما او به نزد ابراهیم بداشته بود و چون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را برون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می کرده بود، دعوت می کرد و چون شب می شد او را به زندانش باز می برد. چند روز بدینسان بیود، آنگاه یارانش آمدند که با وی بیاشند به آنها گفت در خانه های خودتان باشید که من این را، یعنی ابراهیم را، به کاستی می بینم. و چون شب دوشنبه شد يك روز رفته از ذی حجه، وی را رها کرد که برفت و رونهان کرد.

وقتی یاران ابراهیم و سرداران وی دیدند که حمید به نزدیک آسیاهای عبدالله ابن مالک جای گرفته بیشترشان سوی وی رفتند و مداین را برای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه کسانی را که به نزد وی بودند برون فرستاد که نبرد کنند. برپل رود دیالی تلاقی شد و نبرد کردند که حمید هزیمتشان کرد. پل را بریدند، اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا وارد خانه های بغدادشان کردند و این به روز پنجشنبه آخرین روز ذی قعدة بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگفت تا در عیساباد با مردم نماز کند که با آنها نماز کرد و کسان برفتند، آنگاه فضل بن ربیع نهران شد و سوی حمید رفت. پس از آن علی بن ریطه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند و چون ابراهیم این را بدید در کار خویش فروماند و کار بر او سخت شد.

و چنان بود که مطلب با حمید مکاتبه می کرده بود که سمت شرقی را برای

او بگیرد، سعید بن ساجور و ابوالبط و عبدویه و تنی چند از سرداران با علی بن هشام مکاتبه می کرده بودند که ابراهیم را برای او بگیرند و چون ابراهیم از کار آنها خبر یافت و اینکه هر گروه از یارانش درباره چه متفق شده‌اند و او را در میان گرفته‌اند با آنها مداراهمی کرد و چون شب در آمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی حجه سال دوست و سوم.

مطلب کس پیش حمید فرستاد که وی و یارانش خانه ابراهیم را در میان گرفته‌اند اگر اومی خواهد پیش وی رود ابن ساجور و یارانش نیز به علی بن هشام نوشتند که به نزد آسیاهای عبدالله جای داشت. حمید در دم بر نشست و به در پل رفت. علی بن هشام نیز برفت تا در نهر بین فرود آمد و سوی مسجد کوثر رفت. ابن ساجور و یارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفت، او را بر در پل بدیدند که تقریشان داد و وعده داد و گفت که آنچه را کرده‌اند به مأمون خبر می‌دهد. پس سوی خانه ابراهیم رفتند، او را در خانه می‌جستند اما نیافتند. ابراهیم تا وقتی که مأمون بیامد و پس از آمدن او نیز، همچنان نهان بود تا کار وی چنان شد که شد.

و چنان بود که وقتی سهل بن سلامه نهان شد به منزل خویش رفت و عیان شد، حمید کس از بی او فرستاد و تقریش داد و نزدیک کرد آنگاه وی را بر استری نشانید و سوی یارانش باز فرستاد و همچنان بود تا مأمون بیامد و او را جایزه داد و چیز داد و بگفت که در خانه خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روز مانده از ذی حجه خورشید گرفت چندان که نور آن برفت و بیشتر از دو سوم آن نهان شد. گرفتن خورشید هنگام بر آمدن روز بود و همچنان بود تا نزدیک نیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم بن مهدی یکسال بود و یازده ماه و دوازده روز. علی بن هشام بر جانب شرقی بغداد تسلط یافت و حمید بن عبدالحمید بر جانب غربی، مأمون

در آخر ذی حجه به همدان رسید. در این سال سلیمان بن عبدالملک سالار حج شد. آنگاه سال دویست و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال دویست و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق و حوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویند که وقتی مأمون به گرگان رسید یکماه آنجا بماند سپس از آنجا برون شد، در ماه ذی حجه به ری رسید و چند روز آنجا بماند. مردم خاندان وی و سرداران و سران قوم سوی وی رفتند و سلام گفتند.

و چنان بود که از راه به طاهر بن حسین که در رقه بود نوشته بود که در نهر وان پیش وی آید که آنجا به نزد وی رسید. و چون شنبه دیگر آمد هنگام بر آمدن روز چهارده روزمانده از صفر سال دویست و چهارم وارد بغداد شد. لباس وی و لباس یاران وی از قبا و کلاه و نیم نیزه‌ها و پرچم‌هایشان همه سبز بود.

و چون بیامد در رصافه فرود آمد. طاهر نیز با وی بیامد و بگفت تا با یاران خویش در خیزرانیه فرود آید. آنگاه جابه‌جا شد و در قصر خویش بر کنار دجله منزل گرفت. حمید بن عبدالحمید و علی بن هشام را که هر کدام با سپاه خویش بودند دستور داد که در اردوگاه وی جای گیرند. هر روز به خانه مأمون می‌رفتند هیچکس جز در لباس سبز بنزد وی نمی‌رفت. همه مردم بغداد و بنی‌هاشم سبز پوشیدند و هر پوشش

سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی‌دیگری با ترس و بیم به سر می‌نهادند اما هیچکس جرئت نداشت قبا و پرچم سیاه به تن کند یا بردارد.

هشت روز بدین‌سان بودند آنگاه بنی‌هاشم و بخصوص فرزندان عباس سخن کردند و بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان لباس نیاکان و مردم اهل خاندان و دولت خویش را رها کرده‌ای و سبز پوشیده‌ای.» سرداران خراسان نیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگوید و نخستین حاجتی که از او خواست این بود که لباس سبز را بگذارد و به پوشیدن سیاه و زی‌دولت نیاکان باز گردد.

و چون دید که مردم در کار سبز پوشیدن از او اطاعت کرده‌اند اما آنرا خوش ندارند به روز شنبه با لباس سبز برای کسان بنشست اما چون به نزد وی فراهم آمدند جامه سیاهی خواست و به تن کرد و خلعت سیاهی خواست و به طاهر پوشانید. آنگاه تنی چند از سرداران را پیش خواند و قباها و کلاه‌های سیاه به آنها پوشانید و چون از نزد وی در آمدند و لباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند و سیاه پوشیدند و این به روز شنبه بود هفت روزمانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست و هفت روز جامه‌های سبز پوشید سپس جامه سبز دریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه بود تا بر کنار دجله به نزد نخستین قصر خویش و هم در بستان موسی منزلهایی بنیان کرد.

احمد بن ابی‌خالد احوال گوید: وقتی با مأمون از خراسان بیامدیم به گردنه حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من گفت: «احمد بوی عراق را می‌یابم.» من پاسخی جز آنکه باید دادم، گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»

گفتم: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «چه می اندیشیدی؟»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان در این می اندیشیدم که سوی مردم بغداد می رویم و بیشتر از پنجاه هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که برداهای مردم چیره شده و آنرا خوش داشته اند، اگر یکی به پاخیزد یا یکی بجنبد وضع ما چگونه می شود؟»

گوید: دیر بیندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیک اندیشیده ای، اما من به تو می گویم که مردمان سه طبقه اند: ستمگر، ستم دیده و نه ستمگر و نه ستم دیده. آنکه ستمگر است بجز عفو و گذشت ما چیزی انتظار ندارد، ستم دیده جز این انتظار ندارد که به وسیله ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است و نه ستم دیده در خانه اش می نشیند.»

گوید: به خدا چنان بود که گفته بود.

در این سال بگفت تا در کار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب دو پنجم عمل شود. پیش از آن ترتیب نصف مورد عمل بود و پیمان تازه ای را معمول کرد که معادلده پیمان هارونی بود.

در این سال یحیی بن معاذ با بابک نبرد کرد و هیچیک از آنها به حریف خویش ظفر نیافت.

(در این سال) مأمون صالح بن رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله بن حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج بود.

آنگاه سال دو بیست و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به
سال دویست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینه السلام تا
اقصای مشرق به طاهر بن حسین سپرد. پیش از آن جزیره و نگهبانی و دو سمت
بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به اوداده بود و طاهر به کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه
ولایتهای شرقی را به طاهر بن حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدار خراسان و مشرق کرد، در روایت بشر بن-
غیاث مریسی آمده که گوید: من و ثمامه و محمد بن ابی العباس و علی بن هیشم به نزد
مأمون بودیم. درباره شیعیگری مناظره کردند. محمد بن ابی العباس امامیه را تأیید
کرد. علی بن هیشم زیدیه را تأیید کرد. سخن در میانشان گرم شد چندان که محمد به
علی گفت: «تویک نبطی ای. ترا به گفتار متکلمان چه کار؟»

گوید: مأمون که تکیه داده بود بنشست و گفت: «ناسزا گفتن از فروماندگی
است و بدزبانی از سفلگی است، ما کلام را روا دانسته ایم و عقاید (مقالات) را
عیان داشته ایم، هر که حق گوید او را ستایش کنیم و هر که جهالت کند او را ساکت
کنیم و هر که هیچیک را نداند چنانکه باید درباره او حکم کنیم. اصلی را میان
خویش نهید که کلام را فرعهاست و چون فرعی را پدید آوردید به اصل باز-
می روید.»

آنگاه گفت: «ما می گوئیم خدایی جز خدای یگانه نیست یکتا و بی انباز و اینکه
محمد بنده و فرستاده اوست.»

گوید: سپس از واجبات و تشریحات اسلام سخن آوردند و پس از آن مناظره کردند و

محمد گفتار نخستین خویش را به علی باز گفت.

علی بدو گفت: «به خدا اگر شکوه مجلس وی و رأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پیشانیت را به عرق می آوردم، همان جهالت ترا بس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من درباره تو قصوری کرده بودم! یا منصور درباره پدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه چیزی را ببخشد آزرم کند که در آن باز نگرد، سرت بخطر بود، برخیز و دیگر باز میا.»

گوید: محمد بن ابی العباس برون شد و به نزد طاهر بن حسین رفت که شوهر خواهرش بود و گفت که حکایت من چنان و چنان شد. و چنان بود که به وقت نبیذ حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یا سرعه دار خلعتها بود، حسین ساقیگری می کرد، ابو مریم غلام سعید جوهری از پی بایسته ها می رفت. طاهر برنشست و سوی خانه (خلافت) شد. فتح به درون رفت و گفت: «طاهر برادر است.»

گفت: «اینک وقت وی نیست، اجازه ورودش بده.»

گوید: طاهر در آمد و بدو سلام گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدو بنوشانید.» که آنرا به دست راست خویش گرفت. بدو گفت: «بنشین.»

طاهر برون شد و آنرا بنوشید و در آمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به او بنوشانید.» و او چنان کرد که نخستین بار کرده بود. آنگاه در آمد. مأمون بدو گفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیر مؤمنان سالار نگهبانی را نرسد که پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدو گفت: «این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.»

گوید: آنگاه مأمون بگریست و چشمانش اشگبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیر مؤمنان چرا می‌گیری، خدا دیدگانت را نگریاند.»
به خدا ولایتها تسلیم تو شده و مردمان به اطاعت تو آمده‌اند و همه کارت به دلخواه
است.»

گفت: «برای چیزی می‌گیرم که گفتنش، زبونی است و نهفتنش مایه غم، و
هیچکس از غمی بر کنار نیست، اگر حاجتی داری بگویی.»
گفت: «ای امیر مؤمنان! محمد بن ابی‌العباس خطا کرده از اودر گذر و از او
خشنود باش.»

گفت: «از او خشنودم، دستور دادم که چیزش دهند و مرتبتش را پس دادم،
اگر نبود که وی اهل انس نیست به حضورش می‌خواندم.»
گوید: طاهر باز رفت و این را با ابن‌ابوالعباس بگفت. آنگاه هارون بن-
جیغویه را خواست و گفت: «دبیران را مناسبت‌هاست و مردم خراسان نسبت به
همدیگر حمیت دارند. سیصد هزار درم با خویشتن برگیر، دوست هزار به حسین خادم
بده، یکصد هزار نیز به دبیرش محمد بن هارون بده و از او بخواه که از مأمون پرسد
برای چه گریست؟»

گوید: و او چنان کرد.

گوید: و چون مأمون چاشت می‌کرد گفت: «حسین بنو شانم.»

گفت: «به خدا نمی‌نوشانمت، مگر به من بگویی وقتی طاهر به نزد تو آمد
برای چه گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختی و از من درباره آن پرسش کردی؟»

گفت: «چون از آن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیز است که اگر از سرت برون شود، می‌کشمت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده‌ام؟»

گفت: «محمد برادرم را به یاد آوردم و آن زبونی که بدور سید و اشگم گلوگیر

شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش
بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر بر نشست و پیش احمد بن ابی-
خالد رفت و گفت: «سپاسداری من کم بها نباشد و نیکی بنزد من کم نشود، مرا از
دید او دور کن.»

گفت: «می‌کنم، فردا زود وقت به نزد من آی.»
گوید: ابن ابی‌خالد بر نشست و به نزد مأمون رفت و چون به نزد وی وارد
شد گفت: «دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»
گفت: «برای آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای که او و همراهانش
خورندگان یک سرنند، بیم دارم یکی از ترکان برضد او برخیزد و درهمش
بکوبد.»

گفت: «من نیز در آنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام» آنگاه گفت: «رای تو به
کیست؟»

گفت: «طاهر بن حسین.»
گفت: «وای تو ای احمد به خدا او خلع می‌کند.»
گفت: «من ضامن اویم.»
گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس هماندم طاهر را پیش خواند و فرمان وی را داد که هماندم روان
شد و در بستان خلیل بن هاشم جای گرفت و تا وقتی آنجا بیود هر روز یکصد هزار سوی
او فرستاده شد. یکماه آنجا بیود و ده هزارهزاری را که سوی ولایتدار خراسان
فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابو حسان زیادی گوید: و چنان بود که فرمان وی را برای خراسان و جبال داده

بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه بود يك روزمانده از ذی قعدة سال دویست و پنجم. دوماه پیش از آن اردو زده بود و همچنان در اردو گاه خویش مقیم بود.

ابو حسان گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان که کسان درباره آن اتفاق دارند این بود که عبدالرحمان مطوعی در نیشابور گروههایی را فراهم آورد که بی دستور ولایتدار خراسان به کمک آنها با حروریان نبرد کند و بیم کردند که این را بر اساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان بن عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن بن سهل داشت، وی عموزاده فضل بن سهل بود.

از علی بن هارون آورده اند که حسن بن سهل طاهر بن حسین را از آن پیش که سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن و نبرد کردن با نصر بن شبث در نظر گرفته بود. و او گفت: «با خلیفه ای جنگ کردم و خلافت را سوی خلیفه ای کشانیدم و به چنین کاری و ادار شوم! شایسته است که یکی از سرداران من به این کار فرستاده شود.» که مایه اختلاف میان حسن و طاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتدار خراسان شد و سوی آن رفت با حسن بن سهل سخن نمی کرد. در این باب باوی سخن کردند گفت: «من آن نیستم که راهی را که برای مخالفت خویش بر من گشوده بیندم.»

در این سال عبدالله بن طاهر هنگام بازگشت از رقه وارد بغداد شد، پدرش او را بر رقه جانشین کرده بود و دستور داده بود با نصر بن شبث نبرد کند یحیی بن معاذ نیز پیامد که مأمون، او را ولایتدار جزیره کرد.

و هم در این سال مأمون، عیسی بن محمد را به ولایتداری ارمینیه و آذربایجان و پیکار با بک گماشت.

و هم در این سال سری بن حکم به مصر در گذشت. وی ولایتدار آنجا

بود. و هم در این سال داود بن یزید عامل سند در گذشت و مأمون، بشر بن-
داود را ولایتداو آنجا کرد، به شرط آنکه هر سال یکهزار هزار درم برای او
بفرستد.

و هم در این سال مأمون، عیسی بن یزید جلودی را به پیکار قوم زط گماشت.
و هم در این سال طاهر بن حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعدة.
وی دو ماه به جای مانده بود تا وقتی که خبر قیام عبدالرحمان نیشابوری
مطوعی بدو رسیده. وقتی روان شد ترکان تغزغزی به اشروسنه آمده
بودند.

و هم در این سال فرج رخجی، عبدالرحمان بن عمار نیشابوری را
بگرفت. در این سال عبدالله بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد.
آنگاه سال دویست و ششم در آمد.

سخن از حادثاتی که به

سال دویست و ششم بود.

از جمله حادثات سال آن بود که مأمون داود بن ماسجور را به پیکار زط
واعمال بصره و ولایت دجله و یمامه و بحرین گماشت.
و هم در این سال مدی بود که سواد و کسکر زیر آب رفت و بیشتر تیول ام-
جعفر و تیول عباس را برد.

در این سال بابک، عیسی بن محمد را بکشت.
و هم در این سال مأمون، عبدالله بن طاهر را ولایتدار رقه کرد، برای پیکار
نصر بن شبث و مردم مضر.

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله ابن طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته‌اند آن بود که یحیی بن معاذ که مأمون او را ولایتدار جزیره کرده بود در این سال در گذشت و پسرش احمد را بر کار خویش جانشین کرد.

از یحیی بن حسن آورده‌اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبدالله بن طاهر را پیش خواند. بعضیها گفته‌اند این به سال دویست و پنجم بود بعضی گفته‌اند در سال دویست و ششم^۱ بود. بعضی گفته‌اند در سال دویست و هفتم بود، وقتی به نزد وی در آمد بدو گفت: «ای عبدالله از یکماه پیش از خدا خیر می‌جویم و امیدوارم خدا خیر پیش آرد، دیده‌ام که یکی وصف پسر خویش می‌گوید که او را به سبب رای خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا از آنچه پدرت درباره‌ات گفته برتر می‌بینم، یحیی بن معاذ در گذشته و پسر خویش احمد را جانشین کرده که چیزی نیست، چنان دیده‌ام که ترا عامل مضر کنم و نبرد نصر بن شیبث.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، شنوایی و اطاعت، امیدوارم خدا برای امیر مؤمنان و مسلمانان خیر پیش آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد، آنگاه بگفت تا طنابهای کازران را از راهوی ببرند و سایبانها را از راهوی دور کنند که چیزی در راه مانع پرچم وی نباشد، آنگاه برای وی پرچمی بست که هر چه بر پرچمها می‌نوشتند به خط زرد بر آن نوشته بود و مأمون «ای منصور» را بر آن بیفزود.

آنگاه عبدالله برون شد، کسان نیز با وی بودند، و سوی منزل خویش رفت.

۱- کلمه متن بضع است که بمعنی «چند است» و بر اعداد از يك تا ده اطلاق میشود که در اینجا بقرینه قبل و بعد، بمعنی شش میباید گرفت. (م)

روز بعد کسان بر نشستند و سوی او رفتند. فضل بن ربیع نیز بر نشست و سوی وی رفت و تا شب به نزد وی بود. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدو گفت: «ای ابوالعباس بزرگواری کردی و نکویی، پدرم و برادرت به من گفته اند که کاری را بی صوابدید تو فیصل ندهم. نیاز دارم که از نظر تو مطلع شوم و از مشورت تو روشنی یابم. اگر رای تو باشد که پیش من بیاشی تا افطار کنیم چنین کن.»

گفت: «مرا وضعی هست که با وجود آن نمی توانم اینجا افطار کنم.»

گفت: «اگر غذای مردم خراسان را خوش نداری، کس به مطبخ خویش فرست که غذایت را بیارند.»

گفت: «می باید مابین عشا و تاریکی شب چند رکعت نماز کنم.»

گفت: «در حفاظ خدای باشی.» و با وی به صحن خانه رفت و در کارهای خاص خویش با وی مشورت می کرد.

به قولی رفتن عبدالله برای نبرد نصر بن شبث به طور دقیق ششماه از آن پس بود که پدرش سوی خراسان رفت.

و چنان بود که طاهر وقتی عبدالله پسرش ولایتدار دیار ربیع شد نامه ای بدو نوشت که متن آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی انباز و بیم او و رعایت وی و دوری از

«خشم وی و حفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی را که خدایت داده

«با تذکار معاد و آن چیزها که سوی آن می روی و به سبب آن می دارندت

«و از آن می پرسند قرین کن و درباره آن چنان کار کن که خدایت به روز

«رستاخیز از عذاب و عقاب الم انگیز خویش نجات دهد که خدای با تو

«نیکی کرده و رأفت با بندگان خویش را که کارشان سپرده به تو است بر تو

«واجب کرده و عدالت با بندگان و اجرای حق و حدود خویش را میان آنها

«و دفاع از ایشان و حریمشان و بقایشان و حفظ خونهایشان و امنیت راهشان و

«تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. در باره چیزها که در این باب بر تو
 «فرض کرده مؤاخذهات می کند و می داردت و پرسش می کند و بر اعمال
 «آینده و گذشتهات در این باب ثوابت می دهد. اندیشه و عقل و بصیرت
 «و تأمل خویش را خاص این کار کن که هیچ چیز ترا به غفلت از آن و
 «ندارد و از آن مشغول ندارد که سرکار و مقیاس اعتبارت و نخستین
 «چیزی که خدایت وسیله آن به هدایت خویش می رساند همین
 «است.»

«می باید نخستین چیزی که خویشتن را بدان و امی داری و کار-
 «های خویش را بدان منسوب می داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشد که
 «با مردم ناحیه خویش به جماعت کنی و در اوقات نماز مطابق سنت های
 «آن از اکمال وضو و آغاز از یاد خدا و قرائت آرام و انجام رکوع و سجود
 «و تشهد عمل کنی و در کار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی.
 «جماعتی را که همراه تو و زیر تسلط تواند به نماز ترغیب کن و به انجام
 «آن و ادا کن که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می کند و
 «از منکر منع می کند از پی این به سنت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم
 «پابند باش و پیرو خلیفات، آن و از آثار گذشتگان پارسا که پس از وی
 «بوده اند سرمپیچ. و چون کاری بر تو رخ داد در باره آن از خیرجویی و
 «ترس خدا و پای بندی بدانچه خدای در کتاب خویش نازل کرده از
 «امرو نهی و حلال و حرام کمک جوی و نیز از پیروی آنچه در حدیث از
 «پیامبر آمده صلی الله علیه و سلم. آنگاه در باره حادثه حقی را که خدای بر-
 «تو دارد به پای دار. از عدالت در باره آنچه پسندید یا ناپسندت است و در باره مردم و
 «خویش و بیگانه ملالت نیار. فقه و فقیهان و دین و حاملان دین و کتاب خدا
 «و آنها را که بدان عمل می کنند برگزین که بهترین زینت مرد فقاهت در

«دین خداست و طلب آن و ترویج آن و معرفت آن قسمت از فقه که مایه تقرب خدا می شود که فقه راهنمای همه نیکیهاست و آمر آن، و منع کننده از همه معاصی و بدیهاست و به وسیله آن به توفیق خدای، بندگان را معرفت خدای فزونی می گیرد و به هنگام معاد مراتب و الابه دست می آید.»
 «بعلاوه اینکه نمایان شدن آن به نزد مردمان موجب و قر کار تو و الفت با تو و اعتماد به عدالت می شود.»

«در همه کارها میانه رو باش که چیزی سودمندتر و ایمنی بخش تر و برتر از میانه روی نیست. میانه روی موجب رشاد است و رشاد نشان توفیق است و توفیق، طریق نیکروزی است. قوام دین و سنتهای هدایت بخش به میانه روی است، آن را در همه کار دنیای خویش مرجح بدار.»

«در طلب آخرت و ثواب و اعمال نیک و سنن متبع و آثار رشاد کونتهی میار که نیکی و فزون طلبی آن را اگر به خاطر خدای و رضای وی و همدمی با دوستان خدای در خانه کرامت وی باشد نهایت نیست.»

«بدانکه میانه روی در کار دنیا موجب عزت است و محفوظ ماندن از گناهان که، برای خویشتن و یارانت و سامان دادن کارهایت حصارى بهتر از آن نداری. به میانه روی پرداز و از آن هدایت جوی که کارهایت به کمال رود و نیرویت بيفزاید و خواص و غیر خواصت به صلاح آیند. به خدای عزوجل خوش گمان باش تا رعیت به استقامت آید.»
 «در همه کارها به سوی وی وسیلت جوی، تا نعمت پیاپی. هیچکس را از عملی که بدو می سپاری از آن پیش که کار وی را معلوم داری به تهمت بر مدار که تهمت زدن به بیگناهان و بدگمانی نسبت به آنها گناه

«است. رویه تو خوشگمانی با یاران باشد و بدگمانی نسبت به آنها را از خویشتن دور کن و بر آنها مپسند تا خدایت به کاربر آوردن و پرودنشان یاری کند و دشمن خدای شیطان در کارتورخنه‌ای نجوید که «شیطان به اندک وهن تو چندان غم از بدگمانی بر تو بار می کند که لذت زندگی را بر تو تیره می کند.»

«بدانکه از خوشگمانی قوت و آسایش می یابی و به کمک آن کارهای خویش را که به سامان دادن آن دلبسته‌ای به سامان می‌بری و کسان را به محبت خویش و امدادی و اینک در همه کارهایت با تو راست باشند.»

«خوشگمانی درباره یاران و رأفت با رعیت مانع از آنت نشود که پرسش کنی و درباره کارهای خویش کاوش کنی و به کار دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و در آنچه مایه قوام و صلاح آن می شود بنگری. بلکه می باید پرداختن به کار دوستان و بداشتن احتیاط رعیت و نظر در بایسته هاشان و آوردن لوازشان به نزد تو، بر غیران آن مرجح باشد.»

«در همه این کارها نیت خویش را خالص کن و خویشتن را از انحراف برکنار بدار چون کسی که می داند که از اعمال وی پرسش میکنند و در قبال نیکی ثواب می دهند و از بدی مؤاخذه می کنند که خدای دین را حصار کرده و مایه قوت، و هر که را پیرو آن باشد و تأیید آن کند به رفعت می برد پس آنها را که زیر تسلط و رعایت تواند در راه دین و طریقت هدایت منسلک ساز.»

«حدود خدای را درباره مجرمان به مقدار جرمشان و استحقاقشان به پای دار و آن را معطل مدار و درباره آن سستی میار. در عقوبت کسانی

« که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیک ترا درباره خویشان
 « به تباهی می برد. »

« درباره کارهای خویش پای بند سنتهای روان باش و از شبهت‌ها
 « و بدعتها برکنار باش که دینت به سلامت ماند و مروّتت به جای، وقتی
 « پیمان کردی بدان وفا کن. وقتی وعده نیکمی دادی آنرا به انجام ببر. نیکمی
 « را بپذیر و آنرا تلافی کن. از عیب همه عیبناکان رعیت چشم پوش. زبان
 « خویش را از سخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار.
 « سخن چینان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده،
 « تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بردروغ، که دروغ سرگناهان
 « است و نادرست‌گویی و سخن چینی اوج آنست که سخن چین به
 « سلامت نمی ماند و یاروی از سلامت دور می ماند. آنکه دل با سخن چین دارد
 « هیچ کارش به سامان نمی رسد. »

« اهل صدق و صلاح را دوست بدار، مردم شریف را در کار حق
 « یاری کن، ضعیفان را کمک کن، خویشاوندان را رعایت کن و از این کار
 « رضایت خدا را بجوی، عزوجل، و ثواب وی را بخواه و خانه آخرت.
 « از اندیشه بد و ستم بپرهیز و رای خویش و را از آن بگردان و یزاری
 « خویش را از آن بر رعیت نمایان کن. و راه بردنشان را به نعمت عدالت
 « قرین کن. مابین آنها مطابق حق رفتار کن و معرفتی که ترا به راه هدایت
 « می رساند. به هنگام خشم آوردن، خویشان دار باش و سنگینی و بردباری
 « را مرجح شمار از تندی و بدفالی و غرور در کارها بپرهیز، مبادا بگویی
 « مرا تسلط هست و هر چه بخواهم می کنم که این موجب کاستی رای و
 « سستی یقین به خدای یکتای بی‌انبار است، نیت و یقین خویش را نسبت
 « به خدا خالص بدار. »

«بدانکه ملك از آن خداست که به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد بر کند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان گشاده است
 «اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه خدایشان از فضل
 «خویش داده گردنفرازی کنند، زود باشد که نعمتشان دیگر شود و به جای
 «آن نکبت آید.»

«حرص جانت را از خویشان دور کن، ذخیره‌ها و گنجهای تو
 «نیکی باشد و پرهیزگاری و عدلت و بهبود رعیت و عمران ولایت و
 «تفقد امور و حفظ جماعت و کمک به در ماندگان.»

«بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه‌ها ذخیره شود ثمر
 «ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به کار
 «رود نمو کند و بر آید و عامه به کمک آن بهی یابد و ولایتداران از آن
 «رونق گیرند و روزگار بدان خوش شود و مایه عزت و مناعت شود.
 «پس می باید که گنج خزینه‌های تو پخش مال در عمران اسلام و مسلمانان
 «باشد. حق دوستان امیر مؤمنان را که به نزد تو اند به کفایت بده، سهم
 «رعیت را به تمام ادا کن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده
 «کن.»

«وقتی چنین کردی نعمت بر تو بماند و از جانب خدای مستحق
 «فزونی شوی و در کار گرفتن خراج و فراهم آوردن مال از رعیت
 «و قلمرو خویش توانا تر باشی و جماعت به سبب شمول عدالت و
 «احسانت به آسانی مطیع تو شوند و هر چه را خواهی کرد به خوشدلی
 «بپذیرند.»

«در باره آنچه گفتم بکوش و مراقب آن باش که از این مال، تنها
 «آنچه در راه حق خرج شده باشد به جا می ماند. حق سپاس، سپاسداران

«را بشناس و بر این کار پاداششان بده، مبادا دنیا و غرور دنیا هراس آخرت
 «را از یاد تو ببرد و در باره آنچه بر تو فرض است تساهل کنی که تساهل مایه
 «قصور است و قصور مایه ویرانی. می باید عمل تو به خاطر خدای و در
 «راه خدای باشد، تبارک و تعالی. امید ثواب داشته باش که خدا در این
 «دنیا نعمت خویش را بر تو تمام کرده و با تو تفضل نموده. پس سپاسدار
 «باش و بدو تکیه کن تا با تو نیکی و احسان فزونتر کند که خدا پاداش،
 «به مقدار سپاس سپاسداران و رفتار نیکو کاران می دهد.

«در باره نعمتها که خدا داده حقگزار باش از عافیت و حرمت
 «روی مپیچ. گناهی را سبک مگیر، به حسود دل مبنده، به بدکار رحم
 «مکن، ناسپاس را رعایت مکن، بادشمن مدارامکن، سخن چین را باور
 «مدار، خیانتکار را امین مشمار، فاسق را به کار مگمار، پیروگمراه مشو،
 «ریاکار را ستایش مگوی، هیچکس را حقیر مشمار، نخواهنده فقیر را
 «نومید مکن، باطل را مپذیر، به مسخره گوی دل مده، از وعده تخلف مکن،
 «از فاجر بیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گرد نفرازی مکن، به سفاهت
 «مگرای، در طلب آخرت کوتاهی مکن، با کسان عتاب میار، با ترس
 «و بیم از ظالم در مگذر، ثواب آخرت را در دنیا مجوی، با فقیهان مشورت
 «بسیار کن، خویشتن را به حلم و اداری کن، از مردم مجرب و خردمند و
 «صاحب رای و حکمت پیشه پند گیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در
 «مشورت خویش دخالت مده و سخنشان را مشنو که زیانشان از سودشان
 «بیشتر است، در کار رعیت که می پردازی چیزی از امساک، تباهی انگیز تر
 «نیست.

«بدانکه اگر حریص باشی کارت به استقامت نیابد، مگر اندکی.
 «اگر از اموال رعیت چشم بپوشی و با آنها ستم نکنی دلبسته تو می شوند.

«صفای دوستان با تفضل و عطای خوب پاینده می ماند . از امساک بپرهیز و بدان که امساک، نخستین عصیان بود که انسان با پروردگار خویش کرد»
 «و عصیانگر به معرض زبونی است و این، گفتار خدای تعالی است که:
 «و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون.^۱ یعنی : و هر که از
 «بخل ضمیر خویش محفوظ ماند، آنها خودشان رستگارانند پس راه
 «بخشش را به حق هموار کن و برای همه مسلمانان از نیت خویش
 «نصیبی بده.

«بدانکه بخشش از بهترین اعمال بندگان است و آنرا رویه و عمل
 «و طریقه خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقد کن
 «مقرریشان را بده و در کار معاششان گشادگی آر که خدای به وسیله آن حاجت
 «از آنها ببرد و کارشان بر تو قوام گیرد و دلهاشان در اطاعت و کار تو
 «خلوص و نشاط یابد. صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به سبب
 «معدلت و مراقبت و انصاف و توجه و شفقت و نیکی و گشاده دستی مایه
 «رحمت سپاه و رعیت خویش باشد.^۲ محنت یکی از دو بلیه را به تکمیل
 «باب دیگر و عمل بدان از میان بردار که ان شاء الله توفیق و صلاح و
 «فلاح یابی.

«بدانکه قضاوت به نزد خدای اهمیتی دارد که چیزی همانند آن
 «نیست. قضاوت میزان خداست که اوضاع زمین به وسیله آن تعادل می گیرد
 «و به سبب عدالت در قضاوت و هم در عمل، رعیت سامان می گیرد و
 «راهها امن می شود و مظلوم انصاف می گیرد و مردمان حقهای خویش
 «را می گیرند، معاش بهبود می یابد و حق اطاعت ادا می شود و خدا

۱- سوره حشر (۵۹) آیه ۹

۲- مطلب پیوسته نیست و به احتمال قوی در اینجامتن افتاده گی دارد. (م)

«عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنت‌ها و تشریحاتها روان می‌شود و حق و عدالت در کار قضاوت مطابق آن انجام می‌شود.»

«در کار دین سختگیر باش و از تباهی پرهیز. حدود را به پای دار، عجله کمتر کن، از ملالت و اضطراب به دور باش، به قسمت قناعت کن، از تجربه خویش سود بگیر، در خاموشی خویش اندیشمند باش، گفتارت استوار باشد، با دشمن انصاف کن، در قبال شبهه تأمل کن، حجت به تمام گوی، در کار هیچیک از رعیت دوستی یا حمایت یا ملامت ملامتگری در تو اثر نکند، تحقیق کن، تأمل کن، مراقبت کن، بنگر، دقت کن، بیندیش، با پروردگار خویش فروتن باش، با همه رعیت مهربان باش، حق را بر خویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میار که خون به نا-حق ریختن به نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج را که رعیت بر آن استقرار گرفته و خدای آنرا مایه عزت و رفعت اسلام و وسعت و مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان و ذلت و حقارت کافران معاهد کرده، درباره این خراج بنگر و آنرا میان صاحبانش به حق و عدالت و برابری و تعمیم بخش کن، آنرا از محترم به سبب حرمت و از تو انگر به سبب توانگری و از دبیر خویش و هیچیک از خاصان خویش باز مگیر. بیش از آنچه تحمل پذیر باشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان را به حق خالص و ادا کن که این همبستگی‌شان را محفوظ می‌دارد و رضای همگان را فراهم می‌کند.»

«بدانکه‌تر که ولایت داده‌اند خازن و حافظ و رعایتگر کرده‌اند مردم قلمرو تو را رعیت تو گفتند از آنرو که رعایتگر و سرپرست آنهایی که آنچه را به رضایت و توان خویش به تو می‌دهند میگیری و به قوام کار و صلاح و استقامتشان خرج می‌کنی، پس در قلمرو و عمل خویش، مردم

«صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر در کار و دانای سیاست و عقیف
 «بر آنها گمار و در کار مقرریشان گشایش آر که این، در آن کار که عهده
 «کرده‌ای و به تو سپرده‌اند از حقوق خاص تو است که نباید چیزی ترا از
 «کارت مشغول دارد و از آن منصرف کند که وقتی آنرا هدف خویش
 «کردی و به بایسته آن قیام کردی مستحق فزونی نعمت پروردگارت شوی
 «و بلند آوازگی در قلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به کار صلاح
 «یاریت کنند و برکات سوی شهر تو آید و آبادانی در نواحیهات رواج
 «گیرد و فراوانی در ولایت تو نمودار شود و خراجت بیشتر شود و اموات
 «بسیار شود و به وسیله آن در کار نگهداری سپاه نیروگیری و عامه را با
 «عطیه دادن از جانب خویش خشنود کنی سپاست تو مورد ستایش و
 «عدالت پسند دشمن شود و در همه کارت عادل شوی و نیرومند و
 «صاحب ابزار و لوازم، پس در این کار بکوش و چیزی را بر آن مقدم
 «مدار تا سرانجام کارت محمود شود. ان شاء الله.

«در هر ولایت از قلمرو خویش امینی بر گمار که ترا از کار
 «عاملانت خبردار کند و رفتار و اعمالشان را برای تو بنویسد چنانکه
 «گویی به نزد هر عامل حضور داری و همه اعمال او را معاینه می‌نگری.
 «اگر خواستی به عامل خویش دستوردهی درباره نتیجه‌ای که از آن منظور
 «داری» بیندیش. اگر آنرا قرین سلامت و عافیت دیدی و امید نیکی و خیر و
 «بهتری از آن داشتی آنرا به انجام ببر و گرنه از آن دست بدار و با مردم
 «روشن بین و دانا مشورت کن، آنگاه لوازم آنرا فراهم آر، باشد که مرد
 «در یکی از امور خویش بنگرد و آنرا مطابق دلخواه خویش بیند و مصمم
 «شود و دلباخته آن شود و اگر در عواقب آن ننگرد مایه هلاکت او شود
 «و کارش را بشکند.

«در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا
 «نیرومندانه بدان پرداز و از پروردگار خویش در همه کارهایت خیر بجوی.
 «کار امروز را به سر بپرو آنرا به فردا میفکن و بیشتر کار را به خویشتن کن،
 «که فردا را کارها و حادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای
 «مشغول می‌دارد.»

«بدانکه وقتی روز گذشت، با هر چه در آن است برود و اگر کار
 «آنها مؤخر داشته باشی کار دوروز بر تو فراهم شود و چنانکه مشغول
 «دارد که از آن وامانده شوی، اگر هر روز کار آنروز را به سربری خویشتن
 «را آسوده کنی و امور حکومت را استواری دهی.»

«آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت و بی خللی
 «مودتشان در باره خویشتن و یاری و نیکخواهی و خلوصشان یقین حاصل
 «کن و آنها را جزو خواص خویش کن و با آنها نیکی کن، مردم خاندانها
 «را که به حاجت افتاده‌اند بجوی، بارمؤنت از ایشان بر گیر و وضعشان را
 «به سامان بر، تا از رنج حاجت بیاسایند. در کار مستمندان و مسکینان و
 «آنکه توان عرض مظلومه به تو ندارد و حقیری که طلب حق خویش نداند،
 «به خویشتن نظر کن و از وی در کمال خفا پرسش کن و از صلحای رعیت،
 «کسان به امثال آنان گمار و دستورشان ده که حوائج و حالاتشان را به تو
 «برسانند تا در آن بنگری به ترتیبی که خدای کارشان را بسامان برد.
 «جنگاوران و یتیمان و بیوه گانشان را بجوی برای آنها از بیت المال مقرری
 «بده و در کار عطوفت و نیکی به آنها به امیر مؤمنان که خدایش عزیز دارد
 «اقتدا کن، تا بدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و ترا برکت
 «و فزونی دهد.»

«فقیران را از بیت المال چیزی بده و حاملان قرآن را که بیشتر

«آن را به خاطر دارند در این کار بردیگران مقدم دار. برای بیماران
 «مسلمانان خانه‌ها پادار که پناهشان دهد و کسان بر گمار که با آنها
 «مهربانی کنند و طبیبان که بیماری‌هایشان را علاج کنند و مقاصدشان را تا آنجا
 «که به اسراف بیت‌المال نینجامد بر آورده کن.»

«بدان که وقتی حق کسان داده شود و تقاضاهایشان به تمامی
 «بر آورده شود خشنودی نکنند و دلخوش نشوند تا حوائج خویش را به
 «ولایتداران عرضه کنند به امید زیادت و افزایش رعایت، بسا باشد که
 «آنکه در کار مردم نگرد از بسیاری آنچه بدومی رسد و اندیشه و خاطرش
 «را مشغول می‌دارد و امانده شود و آنرا مایه زحمت و مشقت داند. آنکه
 «به عدالت راغب است و حاصل نیک آنرا به وقت حاضر و ثواب نیک آن
 «را در آینده می‌داند همانند آن کس نیست که به موجبات تقرب خدا اقبال
 «می‌کند و به وسیله آن رحمت خدا را می‌جوید.»

«مردمان را بسیار بپذیر و چهره خویشان را به آنها بنمای و
 «کشیکبانان خویش را از آنها به یکسو کن و با آنها تواضع و خوشرویی
 «کن. در پرسش و گفتار با آنها نرمی کن، با بخشش و بزرگواری خویش
 «با آنها عطف کن و چون بخشش می‌کنی، خوشدل و آسان بخش باش
 «نه جویای عوض و پاداش و دلگیر منت‌گذار، که بخشش بدین ترتیب
 «تجارتی سودآور است ان شاء الله.»

«از کارهای دنیا که می‌بینی و آن صاحب‌قدران و سران که در قرون
 «گذشته واقوام نابود شده بوده‌اند و پیش از تورفته‌اند عبرت بگیر. در
 «همه احوال خویش به امر خدای متوسل باش و مطیع رضای وی باش
 «و به شریعت و سنت وی عمل کن و دین و کتاب وی را به پادار و از هر چه
 «مخالف آن باشد و موجب خشم خدای شود پرهیز.»

«از اموالی که عاملان تو فراهم می آرند و از آنچه خرج می کنند
 «آگاه باش، مال حرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران
 «مجالست و مشورت و آمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و
 «اجرای آن باش، فضایل و معالی را برگزین. محترمتترین همدمان و
 «و خاصان تو آن باشد که وقتی عیبی در تو دید مهابت مانع وی نشود که
 «آن را نهانی با تو بگوید و منقصد آنرا به تو خبر دهد که اینان نیکخواه-
 «ترین دوستان و یاران تو اند. عاملان و دبیران خویش را که نزدیک تو اند
 «بنگر و برای هر یک از آنها به هر روز وقتی معین کن که با نامه ها و گفتگو-
 «های خویش و حوائج عاملان و امور ولایتها و رعیت پیش تو آیند، آنگاه
 «با گوش و چشم و فهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر در آن بیندیش
 «و تأمل کن و آنچه را موافق دوراندیشی و خرد است به سر بر. و از خدا در باره
 «آن خیرجوی و هرچه را مخالف آن بود برای تحقیق و پرسش در باره
 «آن، پس فرست.»

«بر رعیت و غیر رعیت به سبب نیکی ای که با آنها کرده ای منت منه
 «و از هیچکدامشان بجز وفاداری و ثبات و یاری در کارهای امیر مؤمنان
 «مخواه و جز در قبال آن نیکی میار.»

«این نامه مرا که به تو نوشته ام فهم کن و درباره آن بسیار بیندیش
 «و بدان کار کن و در همه کارهای خویش از خدا کمک بخواه و از او خیر
 «بجوی که خدا قرین صلاح و اهل صلاح است. بیشتر رفتار و بهترین
 «رغبت تو آن باشد که موجب رضای خدا و نظام دین و عزت و قدرت اهل
 «دین وی و عدالت با معاهد و صلاح اهل ملت باشد.»

«از خدای می خواهم که ترا اعانت و توفیق و هدایت و حفاظت
 «نیکو دهد و تفضل و رحمت خویش را به تمام بر تو فرود آرد و فزوننی و

«کرم ترا از همگنانت بیشتر و آوازه و کارت را برتر کند، دشمنت را یا
 «هر که با تو مخالفت و سرکشی می کند بکشد و ترا از جانب رعیت
 «سلامت دهد و شیطان و وسوسه های وی را از تو بدارد تا کارت به عزت
 «و قدرت و توفیق بالا گیرد که خدا شنواست و اجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم درباره آن مناقشه
 آوردند و آنرا نویسانیدند و درباره آن بحث کردند و کار آن شهره شد تا به مأمون
 رسید و آنرا خواست که برای وی خواندند و گفت: «ابوالطیب از کارهای دین و
 دنیا و تدبیر و رای و سیاست و سامان ملک و رعیت و حفظ بنیاد و اطاعت خلیفگان و
 پیاداشتن خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و درباره آن سفارش
 کرده است.» آنگاه بگفت و دستور داد که آنرا به همه عاملان در نواحی عمل
 بنویسند.

عبدالله سوی محل عمل خویش رفت و مطابق آن رفتار کرد و از دستور آن
 تبعیت کرد و بد آنچه دستور یافته بود عمل کرد.
 در این سال عبدالله بن طاهر، اسحاق بن ابراهیم را بر دوپل گماشت و او را بر
 همه کارهایی که پدرش طاهر بدو سپرده بود یعنی نگهبانی و کارهای بغداد نایب
 خویش کرد و این به وقتی بود که برای نبرد نصر بن شبث سوی رقه می رفت.
 در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج شد، وی ولایتدار حرمین بود.
 آنگاه سال دو یست و هفتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به
 سال دو یست و هفتم بود

از جمله آن بود که عبدالرحمان بن احمد طالبی در ولایت عک یمن قیام کرد و به
 شخص مورد رضایت از آل محمد صلی الله علیه و سلم دعوت می کرد.

سخن از سبب قیام عبدالرحمان ابن احمد طالبی

سبب قیام وی آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گرفتند و (کسان) با این عبدالرحمان بیعت کردند و چون خبر به مأمون رسید، دینار بن عبدالله را با سپاهی انبوه به مقابله وی فرستاد و اماننامه وی را همراه دینار نوشت. دینار در مراسم حج حضور یافت و حج کرد و چون از حج خویش فراغت یافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبدالرحمان رسید و اماننامه مأمون را بنزد وی فرستاد که آنرا پذیرفت و بیامد و دست در دست دینار نهاد که وی را به نزد مأمون برد، در این وقت مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد و گفت که آنها را به پوشیدن سیاه و ادار کنند و این به روز پنجشنبه يك روز مانده از ذی قعدة بود.

وفات طاهر بن حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهر بن حسین

مطهر بن طاهر گوید: وفات ذوالیمینین از تب و حرارتی بود که دچار آن شد و او را در بسترش مرده یافتند.

گویند: دو عموی طاهر، علی و احمر، هر دو ان پسر مصعب به عیادت سوی وی رفتند، و خبر وی را از خادم پرسیدند. و چنان بود که طاهر نماز صبح را در تاریکی می کرد. خادم گفت: «او خفته و هنوز بیدار نشده لختی منتظر وی بمانید.» و چون سپیده دم گسترش یافت و طاهر به وقتی که برای نماز برمی خاست حرکت نکرد، حیرت کردند و به خادم گفتند: «بیدارش کن.»
خادم گفت: «جرئت این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» و چون به درون رفتند وی را در دواجی^۱ پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود و از سرتاپا به خویشتن محکم کرده بود، وی را تکان دادند که نجنبید، چهره اش را نمایان کردند و وی را مرده یافتند وقتی را که در آن مرده بود ندانستند و هیچکس از خادمان وی از وقت وفاتش خبردار نشده بود.

راوی گوید: خادم را از خبر وی پرسیدند و از آخرین خبری که در باره وی دانسته بود که گفت: «نماز مغرب و عشاء را بگرد آنگاه دواج را به خویش پیچید.» خادم گوید: شنیدم که به پارسی سخنی می گفت که چنین بود: در مرگ نیز مردی واید.^۲

کلثوم بن ثابت که کنیه ابوسعید داشته بود گوید: من عامل برید خراسان بودم. به روز جمعه جای نشستم زیر منبر بود. بال دو یست و هفتم، دو سال پس از ولایتداری طاهر بن حسین در مراسم جمعه حضور یافتم، طاهر به منبر رفت و سخنرانی کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعا گفتن وی خود داری کرد گفت: «خدایا، امت محمد را به همان گونه که دوستان خویش را به صلاح برده ای به صلاح ببر و زحمت کسی را که در آن سرکشی کند و بر علیه آن سپاه فراهم آرد با بستن شکاف و حفظ خونها و اصلاح فیما بین از میان بردار.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من نخستین فضولم از آنرو که خبر رانهان نمی دارم.» پس برفتم و غسل کردم، غسل مردگان، و روپوش مردگان به تن کردم و پیراهنی پوشیدم و عبایی و پوشش سیاه بپفکندم و به مأمون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکرد مرا پیش خواند در پلک و گوشه چشم وی

۱- کلمه متن. فارسی است به معنی لحاف

۲- تمام جمله در متن به فارسی است؛ واید ظاهراً تحریف یا تعبیر دیگری از باید

رخدادی شد که بیجان بیفتاد. پیروان آمدند و او را در میان خود بردند. طلحه بن طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» که من بیرون آمده بودم. طلحه بن طاهر مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟» گفتم: «آری.»

گفت: «پس در گذشت او را بنویس.» و پانصد هزار با دو سیست جامه به من داد. من در گذشت او را نوشتم و اینکه طلحه به کار سپاه پرداخته است.

گفتم: صبحگاهان خریطه^۱ درباره خلع طاهر به مأمون رسیده بود ابن ابی خالد را خواست و گفت: «حرکت کن و چنانکه گفتم و ضمانت کردی او را بیار.»

گفت: «امشب را به سر برم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را بر پشت اسب به سر کنی.»

گفتم: و همچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سر برد.

گفتم: شبانگاه خریطه درباره مرگ طاهر رسید، که وی را پیش خواند و گفت: «مرد، رای تو به کیست؟»

گفتم: «پسرش طلحه.»

گفت: «صواب همین است که گفتم، ولایتداری او را بنویس.» که این رانوشته و طلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدار خراسان بود آنگاه بمرد و عبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده‌دار جنگ بابل بود و در دینور اقامت گرفت و سپاهها فرستاد.

وقتی خبر وفات طلحه به مأمون رسید یحیی بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد و از مرگ برادر تسلیت گفت و تهنیت ولایتداری خراسان گفت و علی بن هشام را به

۱ - کیسه چرمین که نامه محرمانه را در آن می‌نهادند.

جنگ با بک گماشت.

از عباس آورده اند که گوید: در مجلس مأمون بودم که خبر مرگ طاهر آمد و گفت:
«خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخر داشت.»

در باره ولایتداری طلحه بر خراسان از پس پدرش طاهر گفتاری جز این آورده اند.
از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی الاولی بود سپاهیان به پا-
خاستند و یکی از خزینه‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به کارشان
پرداخت و مقرری ششماهشان داده شد، آنگاه مأمون عمل طاهر را به طلحه سپرد به
جانشینی عبدالله بن طاهر، زیرا به گفته اینان از پس مرگ طاهر مأمون همه عمل وی را
به عبدالله داد که در رقه به کار نبرد نصر بن شبث بود، شام را نیز بدو پیوست و
فرمان وی را درباره خراسان و عمل پدرش برایش فرستاد. عبدالله برادر خویش
را به خراسان فرستاد و اسحاق بن ابراهیم را در مدینه السلام نایب خویش کرد و
طلحه به نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمد بن ابی خالد را به خراسان فرستاد که کار طلحه را
سامان دهد، احمد به ماوراءالنهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره
را با پسرش فضل اسیر گرفت و هر دو را به نزد مأمون فرستاد. طلحه سه هزار درهم
به احمد بن خالد بخشید با لوازمی به بهای دوهزار هزار درهم، به ابراهیم بن عباس دبیر
احمد بن ابی خالد نیز پانصد هزار درهم بخشید.

در این سال در بغداد و بصره و کوفه قیمت گران شد چندانکه یک کیل هارونی
گندم به چهل درهم رسید و کیل بزرگ به پنجاه درهم.

در این سال موسی بن حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دناوند شد.

در این سال ابو عیسی پسر رشید سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و هشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن حسین از خراسان به مقاومت سوی کرمان رفت، احمد بن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و بنزد مأمون برد که از او درگذشت. و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمد بن عبدالرحمان مخزومی را به قضای عسکر مهدی گماشت. و هم در این سال محمد بن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود که معاف شد و اسماعیل بن حماد به جای او گماشته شد. و هم در این سال در ماه ربیع الاول محمد بن عبدالرحمان که عهده دار قضا شده بود از قضا معزول شد و بشر بن ولید کنندی عهده دار آن شد و یکی شعری گفت به این مضمون:

«ای پادشاهی که به توحید پروردگارت قائلی

«قاضی تو بشر بن ولید خر است

«شهادت کسی را که به گفتار کتاب

«و مفاد اخبار اعتقاد دارد

«رد می کند

«و کسی را که می گوید: «خدای پیری تنومند است»

«عادل می شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل بن ربیع بمرد در ذی قعدة.

در این سال صالح بن رشید سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و نهم بود

از جمله حادثات سال آن بود که عبدالله بن طاهر، نصر بن شبث را به محاصره گرفت و او را به تنگنا انداخت تا امان خواست.

جعفر بن محمد عامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به من بنمای که عقل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی را که باوی می فرستم از من به نصر بن شبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان یکی از بنی عامر به نام جعفر پسر محمد.»

گفت: «او را بنزد من آر.»

جعفر گوید: ثمامه مرا به حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کرد آنگاه گفت تا آنرا به نصر بن شبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که در کفر عزون بود به سروج، پیام مأمون را باوی بگفتم که به اطاعت آمد و شرطها نهاد از جمله آنکه پای برفرش مأمون ننهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خبر را باوی بگفتم. گفت: «به خدا هرگز این را از او نمی پذیرم اگر چه کارم به فروش پیراهنم بکشد، مگر آنکه پای برفرش من ننهد، چرا از من متنفر است؟»

گوید: گفتم: «به سبب خطایش و کارها که کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به نزد من از فضل بن ربیع و عیسی بن ابی خالد بزرگتر است؟ می دانی فضل با من چه کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من درباره آن وصیت شده بود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مروتنها و بیکس نهاد. مرا رها کرد و برادرم را با من بددل کرد چندان که کاروی

چنان شد که شد و برای من از همه سختتر بود. می دانی عیسی بن ابی خالد بامن چه کرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برون کرد، خراج من و غنیمت مرا ببرد، و لایتم را به ویرانی داد، ابراهیم را به جای من به خلافت نشانید و وی را به عنوان من خواند.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، آیا اجازه سخن کردن به من می دهی؟»

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «فضل بن ربیع شیرپرورده شماس است و وابسته شماس است و وضع گذشتگان وی چون شماس است و وضع گذشتگان شما چون اوست و به ترتیباتی پیوسته که همه او را به تو پیوند می دهد. عیسی بن ابی خالد یکی از اهل دولت تست و سابقه وی و سابقه گذشتگان وی به همین گونه است، اما این کسی است که هرگز خدمتی نداشته که بر آن تکیه کند، گذشتگان وی نیز نداشته اند، همه از سپاهیان بنی امیه بوده اند.»

گفت: «اگر چنین است که می گویی پس کینه و خشم وی از چیست؟ به هر-

حال دست از او بر نمی دارم تا پای برفرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به جولان آمدند آنگاه گفت: «وای

بر او به چهارصد قورباغه که زیر بال وی بودند دست نیافت - مقصودش زطها بودند -

به نیروی عمده عرب دست می یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار نبرد نصر بن شیبث سختی کرد و به

محاصره اش گرفت و وی را به امان خواستن واداشت و امانش داد، نصر از اردوگاه

خویش سوی رقه روان شد، به سال دویست و نهم و به نزد عبدالله بن طاهر رفت.

و چنان بود که پیش از آن، و از آن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را

هزیمت کرده بود مأمون نامه ای بدو نوشته بود و او را به اطاعت و جدایی از

عصبیان خوانده بود که او پذیرفته بود و عبدالله به مأمون نامه نوشته بود. نامه مأمون به

نصر بن شیبث چنین بود:

«از جانب مأمون

«عمر و بن سعده نوشته

«اما بعد، ای نصر پسر شیبث! اطاعت و عزت و سایه خنك و خوشی چراگاه
 آنرا^۱ باندامت و حیرانی ای که در خلاف آن هست شناخته ای. اگر مهلت خدای
 تو دراز شده و این مهلت را به کسانی می دهد که خواهد حجت بر آنها تمام شود
 و به مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت آموزان شوند، خواستم تذکارت
 دهم و روشنت کنم که امید داشتم آنچه به تو می نویسم در تو مؤثر افتد که راستی،
 راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به گوینده است و کسانی که بدان
 توجه دارند. هیچکس از عاملان امیر مؤمنان برای مال و دین و جان تو از من
 سودمندتر نبوده اند و برای نجات و برون آوردن از خطا راغبتر از من نبوده اند.
 ای نصر با تکیه به کدام اول و آخر و قدرت یا امارت برضد امیر مؤمنان اقدام کردی
 و اموالش را گرفتی و به جای وی کاری را که خدا بدو داده عهده کردی و می خواهی
 در امان و آرامش و صلح و سکون بمانی! قسم به دانای نهان و آشکار، اگر به اطاعت
 و تسلیم نیایی و بال عاقبت و خشم را سوی خود می کشانی، آنگاه پیش از هر کار
 از تو آغاز می کنم که اگر شاخهای شیطان قطع نشود در زمین فتنه افتد و تباهی بزرگ.
 من با کمك یاران دولتت بر شانه یاران سفلۀ تو و اوباش و سفلگانی که از شهرهای
 نزدیک و دور سوی تو آمده اند و مردم خرابکار^۲ که به سبب وضع بدشان که
 شهر و عشیره به دورشان افکنده پای می نهم، هر که خبردار کرد عذر از میان برداشت.
 والسلام.»

۱- تعبیر بسیار جالب را ببینید، مأمون پادشاه عرب و عجم و صاحب امپراطوری
 بزرگ هنوز به یاد نیاکان صحراگرد شتربان از سایه خنك و چراگاه خوش سخن دارد. (م)
 ۲- کلمه متن: خراب با تشدید.

چنانکه گفته‌اند اقامت عبدالله بن طاهر در مقابل نصر بن شبث برای نبرد وی، پنجسال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به مأمون نوشت که وی را به محاصره گرفته و به تنگنا انداخته و سران یاران وی را کشته که به امان پناه آورده و امان خواسته. مأمون بدو دستور داد که مکتوب امانی برای نصر بنویسد. عبدالله اماننامه ای برای او نوشت که متن آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر در باره حق حجت خداست که نصرت را همراه دارد. حجت گویی به عدالت، دعوت خداست که عزت بدان پیوسته است، آنکه به حق قطع عذر می کند و به عدالت حجت می گوید پیوسته در افتتاح درهای تأیید می کوشد و لوازم توفیق می جوید تا خدای بگشاید که بهترین گشاینده گان است و توفیق دهد که بهترین توفیق دهان است. جز این نیست که تو در آنچه می گویی یکی از سه کسی: یا طالب دینی، یا جوینده دنیا، و یا جسوری که تسلط می خواهی به ستم. اگر آنچه می کنی برای دین می کوشی این را برای امیر مؤمنان توضیح کن که اگر حق باشد قبول آن را غنیمت شمارد که به دینم قسم که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست که با حق بگردد، هر کجا که باشد و با عدالت همراه باشد هر کجا رود. اگر مقصود تو دنیاست بدان که مقصد تو امیر مؤمنان است و مرجعی که به وسیله او مستحق دنیا می شوی و اگر استحقاق آن یافتی و این کار در قدرت وی باشد برای تو انجام می کنم که به دینم قسم، منع کسان را از آنچه استحقاق دارند، هر چه بزرگ باشد روانمی دارد. اگر مردی جسوری زود باشد که خدای زحمت ترا از امیر مؤمنان بردارد و در این کار تعجیل کند چنانکه زحمت قومی را که به راه تو می رفتند و نیرومندتر از تو بودند و سپاه بیشتر داشتند و جمع و شمار فراوانتر و ظفر بیشتر، باشتاب برداشت به سقوطگاه زیانکارانشان برد و بلیه ستمگران را بر آنها فرود آورد. امیر مؤمنان نامه خویش را با این شهادت به سر می برد که خدایی جز خدای یگانه بی انباز نیست و محمد بنده و فرستاده اوست، صلی الله علیه و سلم،

و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش باز گشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذرد و در منزلت‌های عزت و رفعتی که در خور آن باشی جایز دهد. والسلام.»

و چون نصر بن شیبث با امان سوی عبدالله بن طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به خرابی داد.

در این سال مأمون صدقه بن علی را که لقب زریق داشت برارمینیه و آذربایجان و نبرد بابل گماشت و احمد بن جنید بن فرزندی اسکافی را برای پرداختن به کاروی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که بابل او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن لیث را بر آذربایجان گماشت.

در این سال صالح بن عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد. و هم در این سال میخائیل پسر جورجیس فرمانروای روم درگذشت. پادشاهی وی نه سال بوده بود، پس از آن رومیان پسروی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و دهم بود

از جمله آن بود که در این سال نصر بن شیبث به بغداد رسید، عبدالله بن طاهر او را فرستاده بود، به روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابو جعفر منزلش دادند و کسان برای حفاظت او گماشتند.

در این سال مأمون بر ابراهیم بن محمد نواده ابراهیم امام که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمد بن ابراهیم افریقایی و مالک بن شاهی و فرج بغواری و یاران ایشان

که برای بیعت ابراهیم بن محمد می کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که درباره آن می کوشیدند مطلع کرد عمران قطربلی بود. چنانکه گفته اند: مأمون به روز شنبه پنج روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از پی آنها فرستاد، آنگاه به دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بردر خانه مأمون در آفتاب به پا داشتند سپس به روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به زندان کرد، آنگاه مالک بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی را که با آنها در این کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیک از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بیگناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به مقابله نصر بن شبث بروند شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها را گرفتند. پس از آن نصر بن شبث به تنهایی وارد شد و کسی از سپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به نزد اسحاق بن ابراهیم جا دادند، سپس به شهر ابو جعفر بردند. در این سال ابراهیم بن مهدی را گرفتند به شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر، وی نقاب داشت و در لباس زنانه بود با دو زن دیگر که يك کشیکبان سیاه هنگام شب او را گرفت و گفت: «شما کیستید و در این وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی را که به دست داشت و بسیار گرانبقدر بود بدو داد که رهاشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را بدید از آنها بدگمان شد و گفت: «این انگشتر مردی معتبر است.» و آنها را بنزد فرمانده پادگان برد که بگفت تا نقاب از آنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او را کشید که ریشش نمایان شد و او را بنزد پلدار برد که بشناختش و او را به در مأمون بردند بدو خبر دادند که دستور داد ابراهیم را در خانه (خلافت) نگهدارند و چون صبحگاه یکشنبه شد او را در خانه مأمون نشانیدند که بنی هاشم و سرداران و سپاهیان، وی

را بنگرند و سرپوشی را که بر چهره خویش افکنده بود به گردنش افکندند و روپوشی را که خویشتن را بدان پوشانیده بود به سینه‌اش نهادند تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به چه حال گرفته‌اند.

و چون روز پنجشنبه شد مأمون ابراهیم را به خانه احمد بن ابی خالد انتقال داد و به نزد وی بداشت آنگاه مأمون به وقتی که سوی واسط می‌رفت به نزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان گفتند که حسن درباره ابراهیم با مأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به نزد احمد بن ابی خالد جای داد و پسر یحیی ابن معاذ و خالد بن یزید را با وی نهاد که از وی حفاظت کنند، اما گشایش داشت که مادرش و عیالش با او بودند، بر می‌نشست و به خانه مأمون می‌رفت و این کسان حفاظتش می‌کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن عایشه را بکشت و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون ابراهیم بن عایشه را کشت؟

سبب آن بود که مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابراهیم افریقایی و دو تن از مالربایان را یکی به نام ابو مسمار و دیگری به نام عمار، و فرج بغواری و مالک بن-شاهی و گروهی دیگر را که برای بیعت ابراهیم کوشیده بودند از آن پس که تازیانه-شان زدند در مطبق به زندان کرد بجز عمار که امان یافت از آنرو که برضد قوم اقرار آورده بود، یکی از اهل مطبق گفته بود که آنها قصد دارند آشوب کنند و زندان را نقب بزنند.

و چنان بود که يك روز پیش از آن در زندان را از داخل بستند و نگذاشتند کسی به نزدشان وارد شود و چون شب شد و آشوب آنها را شنیدند

خبر به مأمون رسید که دردم به خویشتن برنشست و سوی آنها رفت و آن چهار کس را پیش خواند و گردنهایشان را دست بسته بزد، ابن عایشه دشنامی زشت بدو گفت.

صبحگاهان همه را برپل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بود ابراهیم بن عایشه را فرود آوردند و کفن کردند و براونماز کردند و در گورستان قریش به خاک کردند. ابن افریقایی را نیز فرود آوردند و در گورستان خیزران به خاک کردند و بقیه را به جای نهادند.

گویند: وقتی ابراهیم بن مهدی را گرفتند وی را به خانه ابواسحاق ابن رشید بردند، در آن وقت ابواسحاق به نزد مأمون بود، وی را پشت سر فرج ترك سوار کردند و چون به نزد مأمون وارد کردند بدو گفت: «هی، ابراهیم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان صاحب انتقام، حاکم قصاص است و گذشت به پرهیزگاری نزدیکتر است. هر که به او ازم تیره روزی که برای وی فراهم می شود مغرور شود، حادثات دهر را به خویشتن کشانیده است. خدا ترا برتر از همه گناهکاران نهاده چنانکه همه گناهکاران را زیر دست تو نهاده، اگر عقوبت کنی به موجب حق تو است و اگر ببخشی اقتضای فضل تو است.»

گفت: «ای ابراهیم می بخشم.» که او تکبیر گفت سپس به سجده افتاد. به قولی ابراهیم این سخنان را هنگامی که نهان بود به مأمون نوشت. مأمون در حاشیه رقعۀ او نوشت: «قدرت کینه را می برد، ندامت توبه است و میان این دو عفو خداست که بزرگترین مسألت ماست.»

آنگاه ابراهیم شعری در ستایش مأمون گفت به این مضمون:

- «ای که از پی پیمبر
 «بهترین کسی، که شتریمانی
 «او را برای نومید و امیدوار
 «براه میبرد
 «ونکوترین کسی، که از سرپرهیزگاری
 «خدای را پرستش کرده
 «و حق را از همه آشکارتر میکند
 «تا وقتی اطاعتت کنند
 «عسل کوهستان بلندی
 «و اگر تهییجت کنند
 «تلخی هستی که بزهر کشنده
 «مخلوط میشود
 «بیداری و محتاطی
 «که از تجاوز باک ندارد
 «و از چرت زدنیهای شب
 «برکنار است
 «دلهای کسان از بیم تو ملامت است
 «و تو با چشم نگران شب را
 «در حراست آنها بسر میبری
 «در قبال رخداد هر مشکل و حادثه‌ای
 «پدر و مادرم و فرزندانشان
 «بفدای تو باد

«پناهگاهی که مرادر آن جای دادی

«خوش بود و برای چرندگان

«سر سبزترین چراگاه

«برای اعمال نیک و پرهیزگاری

«بهترین یاوری

«و برای فقیر قناعتکار

«پدری مهربان

«جانم بقدای تو باد

«که وقتی عذرم نماند

«از توبه بردباری گسترده‌ات

«پناه میبرم

«و از تفضل تو امیددارم

«که بزرگواری صفتی است

«که ترا بمقام والا برده است.

«آنچه را که جانها از بذل آن

«فرو میماند بذل کردی

«و کسی را که مانند وی را

«نمی بخشند، بخشیدی

«در صورتیکه بنزد تو شفیع نداشت

«جز آنکه وقتی به ناتوان خاضع

«دست یافتی.

«از عقوبت فراتر رفتی

«و بر کود کانی که چون جوجکان شتر مرغند

«و نالیدن زنی ارزان

«رحم آوردی

«خدای داند که چه میگویم

«که این قسم مؤکد کسی است

«که به تسلیم و تعظیم آمده است.

«وقتی گمراهان مرا میکشیدند

«و بنا فرمانی تو برخاستم

«نیت اطاعت داشتم

«تا وقتی که طنابهای تیره روزی من

«به جایی آویخته شد

«که به ورطه‌های هلاکت میرسید

«ندانستم که همانند گناه مرا

«بخشنده‌ای هست

«ومینگریستم که چگونه مرگی

«مرا از پای درمی‌آورد؟

«اما تقوای امام توانای فروتن

«زندگی مرا از آن پس که رفته بود

«بمن باز گردانید.

«آنکه ترا خلافت داد

«مدتی دراز زنده‌ات بدارد

«ورگ گردن دشمنت را ببرد.

«چه منتها بر من داشتی که

«که سپاس آن داشته بودم

«اما وقتی طمع هایم بر من چیره شد

«خاطرم از آن سخن نیاورد

«مگر اندکی،

«اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست

«اگر بازبخشی شایسته آنی

«و اگر باز داری

«گرامی ترین بازدارندگان

«آنکه خلافت را تقسیم کرد

«در پشت آدم، آنرا

«از آن امام هفتم کرد

«فراهم آورنده کار خلافت

«دلها را براو فراهم آورد

«و همه نیکوئیها را در عبای تو

«فراهم کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون بخواند، گفت: «همان می گویم

که یوسف به برادران خویش گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدا بیا مرزتان که

او از همه رحیمان رحیمتر است.»

در این سال در ماه رمضان مأمون با پوران دختر حسن بن سهل زفاف کرد.

سخن از زفاف مأمون با

دختر حسن بن سهل و

آنچه در ایام زفاف وی بود

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه حسن بن سهل رفت که در فم الصلح بود ابراهیم

ابن مهدی را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بغداد آنجا رفت برای زفاف با پوزان می‌رفت، برزورقی سوار بود تا بر در حسن لنگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش بر اسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشواز کرد، در جایی که بر کنار دجله برای او معین شده بود و در آنجا قصری برای وی بنا شده بود. وقتی عباس او را بدید پای بگردانید که پیاده شود اما حسن او را قسم داد که چنین نکند و چون برابر او رسید، حسن پای بگردانید که پیاده شود عباس بدو گفت: «قسم به حق امیر مؤمنان که پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را بیرگرفت، آنگاه بگفت که اسب وی را پیشتر برند و همگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشا آنجا رسید و این به ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن و عباس افطار کردند، دینار بن عبدالله بالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند و دستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام‌طلایی برای وی آوردند که در آن ریخت و بنوشید، آنگاه دست خویش را با جامی که شراب در آن بود سوی حسن دراز کرد، حسن در گرفتن کندی کرد که از آن پیش نمی‌نوشیده بود، دینار بن عبدالله با چشم بدو اشاره کرد. حسن گفت: «ای امیر مؤمنان آنرا به اجازه و دستور تومی نوشم.»

مأمون گفت: «اگر دستورم نبود دست خویش را سوی تو دراز نمی‌کردم.» پس حسن جام را گرفت و بنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد، پسر حسن بن سهل را با عباسه دختر فضل ذوالریاستین به هم پیوستند و چون شب سوم رسید، مأمون به نزد پوران رفت که حمدویه و ام جعفر و مادر بزرگش به نزد وی بودند. و چون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید که در یک سینی طلا بود بر او نثار کرد، مأمون بگفت تا آنرا جمع کنند و از وی درباره شمار مرواریدها پرسید که چیست؟ گفت: «هزاردانه است.»

پس مأمون بگفت تا آنرا شماره کنند که ده تا کم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»
گفتند: «حسین ز جمله گرفته.» و مأمون بدو دستور داد که پس دهد.
گفت: «ای امیر مؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که بر گیریم.»
گفت: «پس بده، من عوض آنرا به تومی دهم.» که آنرا پس داد.
پس مأمون مرواریدها را در ظرف فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا در کنار
پوران نهاد و گفت: «این عطیه تو است. حاجتهای خویش را بخواه.» اما پوران
خاموش ماند.
مادربزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن و حاجتهای خویش را از او
بخواه که به تو دستور داد.»
پوران از او خواست که از ابراهیم بن مهدی رضامند شود.
گفت: «چنین کردم.»
از او خواست که به ام جعفر اجازه حج دهد، که بدو اجازه داد. ام جعفر يك
پیراهن بی آستین اموی بدو پوشانید و همانشب مأمون با وی زفاف کرد. در آنشب
يك شمع عنبر روشن کردند که چهل من^۱ بود در تور^۲ طلا که مأمون این را نپسندید
و گفت: «این اسرافکاری است.»
و چون فردا رسید ابراهیم بن مهدی را پیش خواند که از کنار دجله بیامد، جامه
مغزی دارزر بفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سرداشت و به نزد مأمون در آمد. وقتی
پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشان را بینداخت، مأمون بانگ زد:
«عمو جان نگران مباش.» که در آمد و سلام خلافت بدو گفت و دستش را ببوسید و
شعر خویش را بخواند.
مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او
خواست و شمشیری بدو آویخت که برون شد و کسان را سلام گفت پس او را به

جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به نزد حسن بن سهل بماند که هر روز برای مأمون و همه کسانی که با وی بودند هرچه بایسته بود فراهم می شد. حسن سرداران را به مقدار مراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد؛ مقدار خرجی که برای آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی گوید: مأمون به هنگام بازگشت به غسان بن عباد دستور داد که ده هزار هزار درم از مال فارس به حسن بدهد و صلح را نیز تیول او کرد، همانند مال راپیش حسن بردند که به نزد غسان بن عباد آماده بود، حسن بنشست و آنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش بخش کرد. و چون مأمون بازمی گشت حسن او را بدرقه کرد، سپس سوی فم الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می گفتند که حسن بن سهل رقعها نوشت که نام املاك وی در آن بود و آنرا بر سرداران و بر بنی هاشم نثار کرد و هر که رقعهای به دستش افتاد که نام ملکی در آن بود، فرستاد و آنرا گرفت.

از ابو الحسن، علی بن حسین دیر آورده اند که گوید: روزی حسن بن سهل از ام جعفر و خردمندی و فهم او بامن سخن کرد، آنگاه گفت: «یک روز مأمون که در فم الصلح پیش ما آمده بود درباره مخرجی که برای پوران شده بود پرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسید که چه مقدار بر این کار خرج کرده؟»

حسن گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنجاه هزار هزار خرج کرده ام.»

گوید: ام جعفر گفت: «کاری نکرده ای، من میان سی و پنجاه هزار تاسی و هفت

هزار هزار درم خرج کرده ام.»

گوید: برای وی دو شمع عنبر آماده کرده بودیم.

گوید: شبانگاه مأمون به نزد پوران رفت، دو شمع عنبر را پیش روی وی روشن

کردند که دود آن بسیار شد. گفت: «برداریدشان که دود آزارمان می کند، شمع

بیارید.»

گوید: آنروز ام جعفر صلح را به پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به نزد من آمد و چهار شعر را که ضمن آن ستایش ذوالریاستین گفته بود به من داد که خواندم، بدو گفتم: «آنها بنزد ذوالریاستین می فرستم، عجاله صلح را تیول تومی کنم تا پاداش تو از پیش وی بیاید.» و آنها را تیول وی کردم، آنگاه مأمون آن را به ام جعفر داد که به پوران بخشید.

علی بن حسین گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن بن سهل بر نمی گرفتند و شمع از پیش روی او بر نمی داشتند تا خورشید بر آید که چون می نگریست آنها را ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی پیش او می روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت که به نزد وی از جنازه یا مرگ کسی یاد کنند.

گوید: روزی به نزد وی در آمدم، یکی گفت: «امروز علی بن حسین پسر خویش حسن را به مکتب داد.»

گوید: مرا دعاگفت و برفتم، در خانه خویش بیست هزار درم یافتم که بخشیده به حسن بود و حواله ای به مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش در بصره مقداری به من بخشید که به پنجاه هزار دینار قیمت شد و بغای بزرگ آن را از من گرفت و به زمین خویش افزود.

از ابو حسان زیادی آورده اند که وقتی مأمون به نزد حسن بن فضل بن سهل رفت پس از زفاف با پوران روزی چند به نزد وی بیبود، مدت رفتن و برگشتن وی چهل روز بود. به روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

مجمد بن موسی خوارزمی گوید: مأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شد که در فم الصلح بود و نه روز مانده از شوال سال دویست و دهم از فم الصلح بازگشت.

به روز عید فطر این سال حمید بن عبدالحمید در گذشت و عدل کنیزوی شعری گفت به این مضمون:

«هر که به روز فطر خرسند بود

«یا انتظار سرور خویش را داشت

«ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،

«که سرور ما در خاک گور بود.»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر را گشود و عبیدالله بن سری از او امان

خواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر

از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن

سری با امان به نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کار نصر بن شیبث عقیلی فراغت یافت و وی

را بنزد مأمون فرستاد، به بغداد، نامه‌های مأمون بدو رسید که دستور می‌داد سوی

مصر رود. احمد بن مخلد به من گفت که در آنوقت به مصر بودم وقتی عبدالله بن

طاهر نزدیک شد و به یک منزلی آنجا رسید یکی از سرداران خویش را پیش فرستاد

که برای اردوگاه وی محلی بجوید که در آنجا اردو زنند. ابن سری به دور خویش

خندق زده بود، خبر به ابن سری رسید که آن سردار نزدیک وی رسیده و با کسانی از یاران

خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن طاهر او را بجستن محل

اردوگاه فرستاده بود. سپاه ابن سری با سردار عبدالله و یاران وی که اندک بودند

مقابل شد و سردار و یارانش عقب نشستند. سردار پیکی سوی عبدالله فرستاد و خبر

خویش و خبر ابن سری را با وی بگفت که مردان خویش را بر استران نشانند، بر

هر استردو مرد، بالوازم و ابزار. اسبان را یدک کردند و با شتاب ره سپردند تا به سردار

و ابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش يك حمله بیشتر نبود که ابن سری و یارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری در خندق افتادند و کسانی از آنها که از افتادن بر روی همدیگر کشته شدند پیش از آن بود که سپاهیان با شمشیر به قتلشان رسانیده بودند.

ابن سری هزیمت شد و وارد فسطاط شد و برخویش و یاران خویش و کسانی که در آنجا بودند در بیست. عبدالله بن طاهر او را محاصره کرد و ابن سری دیگر با عبدالله نبرد نکرد تا وقتی که با امان به نزد وی رفت.

از ابن ذوالقلمین آورده اند که وقتی عبدالله بن طاهر به مصر رسید و ابن سری مانع ورود او شد یک هزار خادم و خادمه به نزد وی فرستاد که با هر خادم هزار دینار بود در کیسه ای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید: عبدالله آن گروه را به نزد وی پس فرستاد و بدو نوشت: «اگر هدیه تو را به روز می پذیرفتم به شب نیز می پذیرفتم.» شما باید که به هدیه خویش خوشدل می شوید نزد ایشان باز گرد، سپاهی به سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به ذلت بیرون نشان می کنیم که حقیر شوند^۱.

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبدالله امان خواست و به نزد وی رفت.

ابو السمراء گوید: با امیر عبدالله بن طاهر برون شدیم، به سوی مصر، وقتی ما بین رمله و دمشق رسیدیم، يك بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز از کار نیفتاده بود^۲ بر شتری خاکستری رنگ، به ما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

ابو السمراء گوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم رافقی و اسحاق بن-

۱- بل انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود، لا قبل لهم بها ولنخرجنهم

منها اذلة و هم صاغرون سوره (نمل ۲۷) آیه ۳۶-۳۷

۲- به جای تعبیر عربی که گوید: له بقية، یعنی باقیمانده ای داشت. (م).

ابی ربعی که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی در چهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را میشناسی یا چیزی را

ناپسند می‌بینی؟»

گفت: «نه به خدا، پیش از این روز شمارا نشناخته‌ام و بدی‌ای در شما نمی‌بینم که

ناپسندتان بدانم اما مردی هستم با فراست نکو که کسان را نیک می‌شناسم.»

گوید: به ابواسحاق بن ابی ربعی اشاره کردم و گفتم: «درباره این چه

می‌گویی؟»

و او شعری خواند به این مضمون:

«دبیری می‌بینم به کار دبیری زرننگ

» که ادب آموزی عراق بر او نمودار است.

» او را حرکتهاست که نشان می‌دهد.

» که در کار قسط بندی خراج

» داناست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن ابراهیم رافقی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی که ضمیرش هماهنگ آن نیست

» هدیه‌ها را دوست دارد و با مردان به کار است

» در او ترسی می‌بینم و بخلی

» و طبعی که معلوم می‌دارد وزیر است.»

آنگاه در من نگریست و شعری گفت به این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

» که از قرب وی مسرور می‌شود.

» پندارم که راوی علم است و اشعار

- «که زمانی ندیم است و گاهی قصه گوی.»
- آنگاه در امیر نگریست و شعری گفت به این مضمون:
- «این امیر است که به عطای دست او
 امید تو ان داشت
 «و در میان کسانی که دیده‌ام
 او را همانند نیست
 «پوششی از جمال و مهابت بر اوست
 «با چهره‌ای که مژده توفیق می‌دهد
 «اسلام در آغاز بدو محفوظ ماند
 «و به وسیله وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد
 «بدانید که عبدالله پسر طاهر
 «پدر نکو کار و امیر ماست.»
- گوید: این سخنان در عبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتار پیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به او بدهند و بگفت تا مصاحب وی شود.
- حسن بن یحیی فهری گوید: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم ما بین سلمیه و حمص بطین شاعر حمصی را بدیدیم که بر راه ایستاد و خطاب به عبدالله بن طاهر شعری خواند به این مضمون:
- «مرحبا مرحبا و خوش آمدا
 «به فرزند صاحب جود
 «طاهر بن حسین
 «مرحبا مرحبا و خوش آمدا
 «به فرزند کسی که در دو دعوت
 «اثر نمایان داشت

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا

»به آنکس که وقتی آبگاہ دو ناحیه بجوش آید

»کف وی چونان دریاست

»مأمون که خدایش مؤید بدارد

»تا وقتی که شما برای وی بجای باشید

»باک ندارد که چه شکافی

»از کدام سوی آید.

»شما که بروزگار قدیم

»ز آن زریق و مصعب و حسین بودید

»سزاوار بود که بسروری برسید

»و برجهانیان برتری گیرید.»

عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»

گفت: «بطین شاعر حمصی.»

گفت: «ای غلام بروبین چند بیت گفت؟»

گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یا هفتصد درم و همچنان

با عبدالله بود تا وارد مصر و اسکندریه شدند و در اسکندریه در راهی با اسب خویش

فرو رفت و آنجا بمرد.

در این سال عبدالله بن طاهر اسکندریه را گشود، به قولی اسکندریه را به

سال دویست و یازدهم گشود و آن کسان از مردم اندلس را که بر آن تسلط یافته بودند

از آنجا برانند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر
و کار اندلسیانی که بر اسکندریه
تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به من گفته اند که از دریای روم از جانب اندلس کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به روزگاری که مردم از آنها به فتنه جروی و ابن سری مشغول بودند، کشتیهایشان در اسکندریه لنگر انداخت. در آنوقت سرشان یکی بود به نام ابو حفص و همچنان آنجا بودند تا عبدالله بن طاهر به مصر آمد.

یونس بن عبدالاعلی به من گفت: «از جانب مشرق جوانی نوریس-منظورش عبدالله بن طاهر بود-سوی ما آمد به هنگامی که دنیای ما پر از فتنه بود و بر هر ناحیه از ولایت تسلط جویی تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به محنت بودند، وی دنیا را سامان داد، بیگناه را ایمنی داد و بدکار را به هراس افکند و رعیت به اطاعت وی آمد.» هم او به نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبدالله آنرا به راوی دیگر برده یانه که در کتابها که خوانده ایم، این را یا سخنی همانند این را نیافته ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هر کس از مخلوق بر او طغیان کند، آنها را بفرستد که به وسیله آنها از وی انتقام گیرد.

راوی گوید: پاسخنی گفت که معنی آن چنین بود. وقتی عبدالله بن طاهر وارد مصر شد کس به نزد اندلسیان و کسانی که به آنها پیوسته بودند فرستاد که اگر به اطاعت وی نیایند آماده نبرد باشند.

به من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند و به اطاعت آمدند و از او امان خواستند که از اسکندریه به یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام نباشد. عبدالله بر این قرار امانشان داد که از آنجا برفتند و در جزیره ای از جزایر دریا به نام اقریطش (کرت) فرود آمدند و آنجا وطن کردند و باقیمانده ای از فرزندانشان تا کنون در

آنجا هستند.

در این سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرا مردم قم
سلطان را خلع کردند؟ و
سرانجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را از آن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند که خراجشان دوهزار هزار درم بود. مأمون وقتی به هنگام بازگشت از خراسان به آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش بگفتم، مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون در کار تخفیف با آنها چنان کند که با مردم ری کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند و از گرانی خراج خویش شکایت بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خودداری کردند.

راوی گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیف بن-عنبسه را به کمک وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به نام محمد پسر یوسف کج، از خراسان به قوص آمد که بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم آنجا نبرد کند.

پس علی با آنها نبرد کرد و بر آنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و دیوار قم را ویران کرد و از آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت از آن پس که از دوهزار هزار شکایت می کرده بودند.

در این سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به جایش نشست، مازیار پسر قارن باوی به نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت و کوهستان به دست مازیار پسر قارن افتاد.

در این سال بن صالح بن عباس سالار حج شد، وی در آنوقت ولایتدار مکه بود.
 آنگاه سال دویست و یازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
 به سال دویست و یازدهم بود

از جمله آن بود که عبیدالله بن سری با امان به نزد عبدالله بن طاهر رفت و عبدالله بن طاهر وارد مصر شد، به قولی این به سال دویست و دهم بود. بعضیها گفته اند که ابن سری به روز شنبه پنجروز مانده از سال دویست و یازدهم بنزد عبدالله بن طاهر رفت، هفت روز مانده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغداد کردند و در شهر ابو جعفر جای دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به ولایتداری آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند. طاهر بن خالد غسانی گوید: مأمون زیر یک نامه خویش به عبدالله بن طاهر وقتی که به مصر بود و آنجا را گشوده بود اشعاری نوشت به این مضمون:

«برادرم و مولایم

«کسی که سپاسدار نعمتهای اویم

«هرچه را دوست داری

«به روز گاران بدان دل بسته ام

«و هرچه را خوش نداری

«هرگز بدان رضاندهم

«خدای بر این شاهد است

«خدای بر این شاهد است

«خدای بر این شاهد است.»

عطا، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله بن طاهر دل با
 فرزندان ابوطالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود.
 راوی گوید: مأمون این را رد کرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو
 گفتند، یکی را نهانی به نزد عبدالله فرستاد و بدو گفت: «به صورت قاریان و زاهدان به
 مصر برو، جمعی از بزرگان آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم بن طباطبا دعوت کن، و
 از مناقب علم و فضائل وی یاد کن، پس از آن سوی یکی از خواص عبدالله بن-
 طاهر برو، پس از آن به نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش کن و ترغیب کن که
 دعوت را بپذیرد، و کنه نیت وی را بجوی، چنانکه باید و با آنچه از اومی شنوی
 بنزد من آی.»

گوید: آن مرد چنان کرد که مأمون گفته بود و دستور داده بود و چون
 جمعی از سران و بزرگان را دعوت کرد، روزی بر در عبدالله بن طاهر نشست، وی
 از پس صلح و امان با عبیدالله بن سری، برنشسته بود و سوی او رفته بود و چون
 باز گشت آن مرد به پا خاست و رقعهای از آستین خویش در آورد و بدو داد که آنرا
 به دست خویش گرفت و همین که وارد شد حاجب به نزد مرد آمد و وی را به نزد
 عبدالله برد که بر فرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جز آن نبود،
 پاهای خویش را دراز کرده بود و پاپوش بپا داشت.

بدو گفت: «آن مقدار سخنت را که در رقعها بود فهم کردم، بیار آنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای با آن»

گفت: «از آن تست.»

گوید: پس آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی قاسم خواند و

از فضائل و زهدوی یاد کرد.

عبدالله بدو گفت: «با من انصاف می‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بر بندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به هنگام احسان و نعمت و تفضل، سپاسداری یکی شان بردیگری

واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این حال که منم بنزد من میآیی! می بینی که مهر من در مشرق روان

است و در مغرب نیز، مابین مشرق و مغرب فرمان من مطاع است و گفتارم مسموع، به راست

و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می نگریم و نعمتی می بینم از یکی که به من

داده و منتی که با آن به گردنم مهر نهاده و دستی درخشان و سپید که با آن نسبت به

من تفضل و کرم آغاز کرده، آنگاه مرا دعوت می کنی که این نعمت و این

احسان را کفران کنم و می گویی با آنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت کن و در

بریدن رشته گردنش و ریختن خونش بکوش. به نظر تو اگر مرا به بهشت می خواندی

رو به رو، به ترتیبی که می دانم، آیا خدا خوش داشت که با اینکس خیانت کنم و احسان و

و منت وی را کفران کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش ماند.

آنگاه عبدالله بدو گفت: «اکنون که از کار تو خبر یافتم به خدا از تو بر جانت

بیمناکم، از این شهر برو که اگر شخص اول^۱ اگر از کار تو خبر یابد، و از این

ایمن نیستم، قاتل خویشتم و غیر خویشتم باشی.»

گوید: و چون آن مرد از وی نومید شد به نزد مأمون رفت و خبر را با وی

بگفت که خوشدل شد و گفت: «این پرورده دست من است و مأنوس تربیت من و

همانند طینت من.» و از این باب چیزی به کس وانمود و عبدالله جز از پس مرگ

مأمون آنرا ندانست.

گویند: عبدالله بن طاهر وقتی عبیدالله بن سری را در مصر به محاصره داشت شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان اشک همی ریخت

» که میدید رفتن من نزدیک است

» و پیوسته روز و شب

» در کار راه سپردنم

» از روی جهالت پنداشت

» که من در رنجم و آسوده نیستم.

» از من دست بردار که من

» سوی هدف خویش روانم.

» من بندهٔ مأمونم

» و در زیر سایهٔ اویم.

» اگر روزی خدای معافیت دهد

» استراحتگاه من نزدیک است

» و اگر هلاکتی باشد

» با ناله و فغان بگوی

» که یکی کشته در مصر بجا ماند

» و خویشتن را از ملامت گویی بدار.»

از عبدالله بن احمد آورده‌اند که وقتی عبیدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر رفت پدرش، احمد به عبدالله بن طاهر به تهنیت آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به تو داد و ابن سری بنزد تو

آمد خبر یافتیم. ستایش خدای را که دین خویش را نصرت داد و دولت خلیفهٔ

خویش را عزت بخشید و منکروی و حق او و منحرف اطاعتش را زبون کرد. از خدای می خواهیم که به نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرک را بروی بگشاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که از هنگامی که رفتی به توداد که ما و کسانی که اینجا هستند روش ترا در جنگ و صلحت به یاد می آوریم و از آن توفیق که در خشونت و نرمی هر یک به جای خود، یافته ای بسیار شگفتی می کنیم. رهبر سپاهی را نمی دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده باشد و یاپس از قدرت چون تو از کینه انگیز خویش درگذرد، به ندرت پسر خاندان معتبری را دیده ایم که به کار پدران خویش تکیه نکند یا کسی که نصیب و توفیق و قدرتی یافته بدانچه دارد قناعت بیارد، و در توجیه آنچه به نزد وی هست خلل نیارد، رهبری را نمی شنایم که به سبب رفتار نیک و جلو گیری از آسیب تبعه چون تو شایسته توفیق باشد. هیچکس از آنها که به نزد ما هستند روا نمی داند که یکی را مقدم تر از تو داند که به هنگام حاجت یا حادثه سخت رو بدو کنند. منت خدای و افزایش آن ترا خوش باد و خدای با این نعمت که به تو داده چنان کند که در تمسک به طناب امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش ما و شما را به بقای وی کامل کند دایم بمانی می دانی که به نزد ما و آنها که به نزد ما هستند همچنان محترم و مقدم و معظمی. خدایت در دیده خاص و عام جلال و برتری افزوده که برای خویشتن به تو امیدوارند و ترا برای حادثات و بلیات خویش ذخیره می دانند. امیدوارم خدا ترا به آنچه دوست دارد موفق بدارد همچنانکه لطف و توفیق خویش را از تو دریغ نداشت که به وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت ترا به سرکشی نبرد و تواضع و خاکساری افزود. ستایش خدای را بر آنچه به تو داد و انعام کرد و در تو به ودیعت نهاد.

والسلام.»

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به مدینه السلام شد، عباس بن مأمون و ابواسحاق معتصم از او پیشواز کردند. تسلط جویان شام را نیز چون ابن السرج و ابن-

ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت. (در این سال) موسی بن حفص در گذشت و محمد بن موسی به جای پدر ولایتدار طبرستان شد. حاجب بن صالح ولایتدار هند شد اما بشر بن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بانگیزی را گفت که نداداد: هر که از معاویه به نیکی یاد کند یاوی را بر یکی از یاران پیمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

در این سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود در گذشت.

و هم در این سال ابو العتاهیه شاعر در گذشت.

آنگاه سال دویست و دوازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بود که مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سوی بابل فرستاد و او را برای نبرد بابل نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی بن مره و امثال وی از تسلط جویان آذربایجان را بگرفت و آنها را بنزد مأمون فرستاد.

در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به احمر العین در یمن خلع کرد.

و هم در این سال مأمون محمد بن عبدالحمید معروف به ابی السرازی را ولایتدار یمن کرد.

و هم در این سال مأمون گفتار خلق قرآن و برتری علی بن ابیطالب را، علیه السلام، عیان کرد و گفت: «وی از پی رسول خدا، صلی الله علیه و سلم، از همه یاران برتر بود.» و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و سیزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال

دویست و سیزدهم بود

از جمله آن بود که عبدالسلام و ابن جلیس باقیسیان و یمانیان در مصر خلع

کردند و در آن ولایت به پا خاستند.

در این سال طلحة بن طاهر به خراسان در گذشت.

و هم در این سال مأمون برادر خویش ابواسحاق معتصم را ولایتدار شام

و مصر کرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عواصم کرد و

بگفت تا به هر یک از آنها و نیز به عبدالله بن طاهر پانصد هزار دینار بدهند. گویند

هر گز به یک روز این همه مال پخش نکرده بود.

و هم در این سال غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان

ابن عباد را ولایتدار سند کرد؟

سبب، چنانکه به من رسیده، آن بود که بشر بن داود با مأمون مخالفت کرد،

خراج را گرفت اما چیزی از آن را به نزد مأمون نفرستاد.

گویند: روزی مأمون به یاران خویش گفت: «مرا از غسان بن عباد خبر دهید

که وی را برای کاری بزرگ در نظر گرفته‌ام.» و چنان بود که بسبب کار بشر

تصمیم گرفته بود او را ولایتدار سند کند. کسانی که حضور داشتند سخن کردند و

در ستایش او بسیار گفتند. مأمون به احمد بن یوسف نگریست که خاموش بود. بدو

گفت: «احمد چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان این مردیست که نیکیهایش از بدیهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هرچه از او بیمناک باشی کاری از او سر نمی‌زند که مایهٔ عذرخواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هر خصلتی توبتی نهاده، وقتی در کار وی بنگری ندانی کدام يك از حالات وی شگفتی‌آورتر است، آنچه که عقلش سوی آن هدایتش کرده یا آنچه را به ادب آموزی به دست آورده.»

گفت: «با وجود آنکه نظر بد با وی داری ستایش وی گفتم.»

گفت: «از آنرو که وی در آنچه گفتم چنانست که شاعر گوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

«به‌هنگام دوستی و دشمنی ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به

سال دویست و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بود که بابک او را کشت، و سپاهش را بشکست و گروهی بسیار از آنها را که همراه وی بودند بکشت در هشتاد سر، به روز شنبه پنجروز مانده از ماه ربیع الاول. در این سال ابوالرازی در یمن کشته شد.

و هم در این سال عمیر بن ولید بادغیسی، عامل ابواسحاق بن رشید کشته شد در حوف مصر به ماه ربیع الاول، آنگاه ابواسحاق سوی مصر رفت و آنجا را بگشود و به عبدالسلام و ابن جلیس دست یافته و آنها را بکشت. مأمون ابن حروری

را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبابی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد باز گشت و عباس پسر خویش را با گروهی از سرداران از جمله علی بن هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال را بکشت. در این سال عبدالله بن طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن اکثم را به نزد وی فرستاد که میان خراسان و جبال و ارمینیه و آذربایجان و نبرد بابلک مخیرش کنند که خراسان را بر گزید و سوی آن رفت.

و هم در این سال جعفر بن داود قمی به جنبش آمد و عزیز و ابستة عبدالله بن-طاهر بدو دست یافت، وی از مصر گریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد. در این سال علی بن هشام و لایتدار جبل و قم و اصبهان و آذربایجان شد. در این سال اسحاق بن عباس سالار حج شد. آنگاه سال دویست و پانزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و پانزدهم بود

در این سال مأمون از مدینه السلام برای غزای روم حرکت کرد و این، چنانکه گفته اند، به روز شنبه سه روز مانده از محرم بود، به قولی حرکت وی از شماسیه سوی بردان به روز پنجشنبه بود پس از نماز نیمروز، شش، روز مانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینه السلام حرکت می کرد اسحاق بن ابراهیم را بر آنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتی مأمون به تکریت رسید، محمد بن علی رضا، رحمه الله از مدینه پیش وی آمد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدید که جایزه اش داد و بگفت تا به نزد دخترش ام الفضل

در آید که ام‌الفضل را زن وی کرده بود. پس او را به نزد ام‌الفضل بردند، در خانه احمد بن یوسف که بر کنار دجله است و آنجا بیود و چون ایام حج رسید با کسان و عیال خویش روان شد تا به مکه رسید آنگاه به منزل خویش رفت در مدینه و آنجا بیود.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تا به منبج رسید، آنگاه به دابق آنگاه به انطاکیه، آنگاه به مصیصه، سپس از آنجا به طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد بلاد روم شد، در نیمه جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت کرد، مأمون مقابل قلعه‌ای به نام قره بماند تا آن را به جنگ بگشود و بگفت تا آنرا ویران کنند و این به روز یکشنبه بود چهار روز مانده از جمادی الاولی. پیش از آن نیز قلعه‌ای را به نام ماجده گشوده بود و بر مردم آن منت نهاده بود.

به قولی وقتی مأمون مقابل قره اردو زد و با مردم آنجا پیکار کرد امان خواستند و مأمون امانشان داد، آنگاه اشناس را سوی قلعه سندس فرستاد که سالار آنرا به نزد وی آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیز سوی فرمانروای قلعه سنان فرستاد که شنوایی و اطاعت آورد.

در این سال ابواسحاق بن رشید از مصر باز آمد و مأمون را از آن پیش که وارد موصل شود بدید، منویل و عباس پسر مأمون نیز در رأس العین او را بدیدند.

در این سال مأمون از آن پس که از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دو بیست و شانزدهم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و شانزدهم بود

از جمله بازگشت مأمون بود به سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون
به سرزمین روم بازگشت؟

در این باب اختلاف کرده اند: به قولی سبب آن بود که مأمون خبر یافت که شاه روم گروهی از مردم طرسوس و مصیبه را کشته و این جمله چنانکه گفته اند یک هزار و ششصد کس بود و چون این خبر بدو رسید روان شد تا وارد سرزمین روم شد، به روز دوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تا نیمه شعبان آنجا بیود.

به قولی سبب آن بود که توفیل پسر میخائیل بدو نوشت و از خویشتن آغاز کرد و چون نامه بدو رسید آنرا بخواند و سوی سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل در اذنه به نزد وی آمدند و پانصد کس از اسیران مسلمان را به نزد وی فرستاده بود. وقتی مأمون وارد سرزمین روم شد و در انطیغوا فرود آمد مردم آنجا به صلح آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم آنجا نیز به صلح آمدند، مأمون برادر خویش ابواسحاق را فرستاد که سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن اکثم را نیز از طوانه فرستاد که حمله کرد و بکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردوگاه بازگشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دو یا سه روز آنجا بماند آنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام کرد و با کسانی که همراه وی بودند به عاملان ابواسحاق تاخت و یکیشان را بکشت و این به ماه شعبان بود، مأمون به روز چهارشنبه چهارده

روز مانده از ذی حجه از دمشق حرکت کرد و سوی مصر رفت. و هم در این سال افشین از برقه باز آمد و در مصر اقامت گرفت. در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور داد که سپاهیان را وادار کند وقتی نماز می کنند، تکبیر گویند، این کار را به روز جمعه چهارده روز مانده از ماه رمضان همین سال در مسجد مدینه و رصافه آغاز کردند و چون نماز به سررفت به پا خاستند و سه تکبیر گفتند آنگاه این کار را در همه نمازها بکردند.

در این سال مأمون بر علی بن هشام خشم آورد و عجیف بن عنبسه را سوی وی فرستاد با احمد بن هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند. در این سال ام جعفر در گذشت، به بغداد در ماه جمادی الاول. و هم در این سال غسان بن عباد از سند بیامد، بشر بن داود مهلبی از او امان خواسته بود و کارسند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را بر آنجا گماشته بود. و شاعر درباره وی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است

«و زهر مرگ در دودم آنست

«وقتی آنرا بدیارسند بکشد

«بشر تسلیم وی شود

«و قسم یاد کند که تا وقتی

«نماز گزاری به حج خدای رود

«و در دو محل سنگ اندازی کند

«بخیانت باز نرود

«و شاهان را خلع نکند

«و به سپاهیان که سوی او میروند

«تاخت نیارد.»
 آنگاه غسان به نزد مأمون باز آمد.
 جعفر بن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.
 در این سال سرمای سخت بود.
 در این سال به گفته بعضیها سلیمان بن عبدالله عباسی سالار حج بود. به گفته
 بعضی دیگر در این سال سالار حج عبدالله بن عبیدالله عباسی بود. و چنان بود
 که مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هر شهری را که تا هنگام ورود
 به یمن، وارد آن می شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به بغداد رسید به
 روز عید فطر در آنجا با کسان نماز کرد، و به روز دوشنبه دوروز رفته از ذی قعدة از
 بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به پاداشت.
 آنگاه سال دویست و هفدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
 به سال دویست و هفدهم بود

از جمله آن بود که افشین بر بیما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و
 مردم آنجا با امان، به داوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح آنجا یکروز مانده از
 ماه ربیع الاخر خوانده شد.

در این سال در ماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبدوس فهری را به نزد وی
 آوردند که گردن او را بزد و سوی شام باز گشت.
 در این سال مأمون دو پسر هاشم، علی و حسین، را گشت، در اذنه به ماه
 جمادی الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایتهای جبال را بدو سپرده بود و چون از بدرفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می کشت و اموال می گرفت، عجیف را سوی وی فرستاد که می خواست وی را به غافگیری بکشد و به نزد بابک رود، اما عجیف بدو دست یافت و او را به نزد مأمون برد که بگفت تا گردنش او را بزنند و ابن جلیل به کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به دست حسین بن محمد برادرزاده ابن جلیل انجام گرفت در اذنه به روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی بن هشام را به بغداد و خراسان فرستادند که در آنجا گردانیدند، آنگاه به شام و جزیره باز بردند و ولایت به ولایت بگردانیدند که در ذی حجه به دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون علی بن هشام را کشت بگفت تارقه‌ای بنویسند و به سروی آویزند تا کسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد، چنان بود که امیر مؤمنان به روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز جزو دیگر مردم خراسان به یاری و قیام به حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت و در پذیرفتن شتاب آورد و کمک کرد، کمک نیکو. امیر مؤمنان این را در باره وی منظور داشت و او را بر آورد که پنداشت اگر کاری بدو سپرده شود مطیع خداست و متقی و به دستور امیر مؤمنان پای بند، رفتارش نکوست و طماع نیست. امیر مؤمنان تفضل باوی آغاز کرد و کارهای معتبر به او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیر مؤمنان بگفت تا در مقدار آن نظر کنند و آنرا بیشتر از پنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به خیانت گشود و امانتی را که سپرده بدو بود تباہ کرد که وی را از

خویشتن دور کرد و فاصله داد. آنگاه از امیر مؤمنان بخشش خواست که از خطای وی درگذشت و جبل و آذربایجان و ولایت ارمینیه و پیکاردشمنان خدا، خرمیان، رابدو سپرد به شرط آنکه بد آنچه از او سرزده بود بازنگردد، اما باز گشت، بیشتر از آنچه بوده بود و دینار و درم را بر غمل به خاطر خدای و دین وی مقدم داشت و روش بد پیش گرفت و بارعیت ستم کرد و خونهای ناروا ریخت. امیر مؤمنان عجیف بن-عنبسه را سوی او فرستاد که به کار وی پردازد و از او بخواهد که اعمال خویش را جبران کند اما به عجیف تاخت و می خواست او را بکشد. خدا عجیف را به سبب نیت درست وی در اطاعت امیر مؤمنان نیرو داد که وی را از خویشتن براند، اگر آنچه در باره عجیف می خواست کرد انجام می شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیر مؤمنان حکم خدای را بر علی ابن هشام روان کرد چنین دید که باقیمانندگان وی را به گناهِش نگیرد و بگفت تا فرزند و عیال وی و پیوستگان و وابستگان را، همان مقرری دهند که در زندگانی وی می داده بودند. اگر نبود که علی بن هشام درباره عجیف قصد گناه عظیم داشته بود در شمار کسانی از سپاهیان خویش می بود که مخالفت کرده اند و خیانت آورده اند چون عیسی بن منصور و امثال وی. والسلام.»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابل لؤلؤه بماند آنگاه از آنجا برفت و عجیف را به جا گذاشت، مردم لؤلؤه با وی خدعه کردند و اسیرش گرفتند که هشت روز در دست آنها اسیر بود، آنگاه رهایش کردند، پس از آن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیف را در میان گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به نزد عجیف آمدند.

و هم در این سال توفیل فرمانروای روم به مأمون نامه نوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خویشتن آغاز کرد، نامه را فصل، وزیر توفیل بیاورد که صلح می خواست و پیشنهاد مبادله اسیران کرد، متن نامه توفیل به مأمون چنین

بود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بر نصیب خویش، درستتر از آن است که مایه ضرر هردویشان شود، در خور تو نیست که به سبب نصیبی که به دیگری می رسد نصیبی را که برای خویشتن داری واگذاری. دانشت از هرگونه توضیح کفایت آور است. از پیش به تو نوشته بودم و دعوت به مسالمت کرده بودم و به فضیلت مصالحه رغبت آورده بودم که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هر کدام دوست و یار دیگری باشد و فوائد عام به هم پیوندد و بازرگانی گسترش یابد و اسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت یابد.

«اگر نپذیرفتی، نهانی کار نمی کنم و بگفتار نمی پردازم، جنگ سوی تو می اندازم و راهها را برتومی بندم و سوارگان و پیادگان روانه می کنم و اگر چنان کنم، از پی آنست که عذر از میان برداشته ام. و میان خویشتن و تو نشانه حجت پیا داشته ام. والسلام.»

مأمون بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو بمن رسید در باره صلح و متار که که خواسته بودی و نرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی و پیوستن راهها و رهایی اسیران و متروک ماندن کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگر نبود که اعمال رویه و توسل به اندیشیدن زیر و روی کار را خوش دارم و اینکه در رخدادی رایبی نیارم مگو بمنظور اصلاح دنباله آن، پاسخ نامه ترا اسبها می کردم که مردانی دلیر و نیرومند و بصیر بیارد که شما را تا حد مرگ درهم بکوبند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، ورنج شوکت شما را که به آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمک ها برای شان میفرستادم و لوازم و تجهیزات با آنها می رساندم، مردانی که بمرگ دل بسته تر از آن باشند که شما سلامت از هول بلیه آنها دل بسته اید که بیکی از دونیکویی می رسند: غلبه حاضر یا سرانجام. نیک. اما چنان دیدم که ترا اندرزی دهم که خدای بوسیله

آن حجت بر تو تمام کند و ترا و پیروانت را به وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم،
 و اگر نپذیرفتی فدیهای که موجب حمایت شود و اثبات رعایت و اگر این را نکردی
 آنچه از اوصاف ما به یقین معاینه خواهی دید مایه بی نیازی از ابلاغ گفتار و توضیح
 اوصاف است و سلام بر آنکس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت. و هم در این سال علی بن عیسی قمی، جعفر بن داود قمی را فرستاد که ابو اسحاق
 ابن رشید گردن او را بزد.

در این سال سلیمان بن عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و هیجدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و هیجدهم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که مأمون از سلغوس سوی رقه رفت و در
 آنجا خواهرزاده داری را کشت.

و هم در این سال یگفت تارافقه را خالی کنند که اطرافیان وی در آن جای
 گیرند، و مردم از این بنالیدند که معافشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او
 گفت که در طوانه بماند و آنجا را بسازد، فعلگان و مزدوران فرستاده بود، بنا آغاز
 شد و آنرا بساخت، یک میل در یک میل، و حصار آن را سه فرسنگ کرد. چهار در
 برای آن نهاد و بر هر دری قلعه ای بود، عباس پسر خویش را برای اینکار در نخستین روز
 جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش اسحاق نوشت که از ولایت دمشق و حمص و اردن و
 فلسطین، چهار هزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درم می دهد و پیاده

را چهل درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد، کسانی را که از قنسرین و جزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد و کسانی را که از بغداد گرفته بود و دوهزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی از آنها نیز برون شدند و به طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای گرفتند.

آغاز امتحان در باره مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت که قاضیان و محدثان را بیازماید و دستور داد که جمعی از آنها را به رقه بنزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای بر امامان مسلمانان و خلیفگانشان آن است که در کار پاداشتن دین که حفاظت آنها را از ایشان خواسته و مواریث پیمبری که به ارثشان داده و برتری علمی که به نزدشان سپرده کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند.

«امیر مؤمنان از خدای می خواهد که به رحمت و منت خویش وی را به تأیید و استواری رشاد و عدالت در امور رعیت که بدو سپرده موفق بدارد.

«امیر مؤمنان بدانست که در همه اقطار و آفاق گروه بیشتر از اوساط رعیت و طبقه عوام که به دلالت و هدایت خدای، نیروی نظر و تدبر و استدلال ندارند و از نور و برهان علم روشنی نگرفته اند، جاهل خداوند و درباره وی کور و از حقیقت دین و توحید و ایمان به دور و گمراه، و از آثار واضح و راه واجب وی و امانده اند و از اینکه خدای را به مرحله ای که باید برند و به کنه معرفت او رسند و میان وی و مخلوقش امتیاز نهند قاصرند که آرایش ضعیف است و عقولشان ناقص و از تفکر و تذکر بدورند، چنانکه میان خدای تبارک و تعالی و قرآنی که نازل کرده مساوات آورده اند و اتفاق کرده اند که قرآن قدیم و ازلیست و خدای آنها خلق و ابداع و ایجاد نکرده

در صورتی که خدای عزوجل در کتاب محکم خویش که آنرا مایه شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده: ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم.^۱

«وهرچه را خدای کرده مخلوق اوست. وهم فرموده: ستایش خاص خدای یکتاست که آسمانها و زمین را بیافرید و تاریکیها و روشنی پدید کرد.^۲ وهم او عزوجل فرموده: چنین از اخبار حوادث گذشته بر تو می‌خوانیم.^۳ و خبر داده که این حکایت چیزهایی است که بعداً ابداع کرده و به دنبال آن قدیم آمده وهم فرموده: الف، لام، را، این کتابی است که آیه‌های آن از طرف فرزانه‌ای کاردان استوار شده آنگاه توضیح شده است.^۴

«وهر محکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده و تفصیل دهنده‌ای دارد و خدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

«آنها کسانی هستند که بر سر باطل مجادله کرده‌اند و به گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشان را به سنت منسوب داشته‌اند. اما در هر فصل از کتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتار آنهاست و مکذب دعوتشان، که گفتار و طریقه آنها را رد می‌کند معذک چنین نموده‌اند که اهل حق و دین و جماعتند و اغیارشان اهل باطل و کفر و نفاقند و با این سخنان بر کسان گردن افراخته‌اند و جاهلان را فریفته‌اند چندان که گروهی از اهل روش باطل و که خشوع می‌کنند نه برای خدای و از اهدی مینمایند، نه برای دین، به آنها متمایل شده‌اند و با آرای نادرستشان موافقت کرده‌اند که بدینوسیله به نزدشان رونق گیرند، وزی ریاست و عدالت گیرند، بدین سان حق را به خاطر باطل آنها رها

۱- انا جعلناه قرآنا عربيا. سورة زخرف (۴۳) آیه ۳

۲- الحمد لله الذي خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور. سورة انعام (۶) آیه ۱

۳- كذلك نقص عليك من انباء ما قد سبق. سورة طه (۲۰) آیه ۹۹

۴- الر، كتاب احکمت آیاته ثم فصلت من لدن حکيم خبير. سورة هود (۱۱) آیه ۱

کرده اند در قبال خدای بر ضلالت خویش یاران گرفته اند که چون عادلشان شمرده اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان و یقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب به وسیله آنها روان شده که از متابعت آنها همین مقصود را داشته اند و همین را می خواسته اند که بر مولای خویش دروغ بندند در صورتی که به موجب کتاب از آنها پیمان گرفته شده که درباره خدای بجز حق نگویند و مندرجات آنرا خوانده اند، اینانند که خدایشان کور کرده و چشمانشان را کور کرده.

«خدا کرشان کرده و دیدگانشان را کور کرده، مگر درباره این قرآن اندیشه نمی کنند و یا بردلهایی قفلهاست»

«امیر مؤمنان چنان دید که اینان بدترین امتند و سران ضلالت که نصیبشان از توحید کاستی گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند. ظروف جهالتند و نشانه های دروغ و زبان ابلیس که بادوستانش گویاست و برای دشمنانش اهل دین خدای هراس انگیز، و بیش از همه در خور این اند که راست گویی شان مورد گمان باشد و شهادتشان مردود شود و به گفتار و کردارشان اعتماد نباشد که عمل درست نیست، مگر از پی یقین و یقین نیست مگر پس از تکمیل حقیقت اسلام و خلوص توحید و هر که از رشاد و نصیب خویش از ایمان و توحید خدای کورماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه تر باشد.

«به دین امیر مؤمنان قسم که نزدیکترین کسان به دروغ در گفتار و باطل گویی در کار شهادت آن کس است که درباره خدا و وحی وی دروغ گوید و خدا را به حقیقت معرفت، نشناسد، آنکه شهادت وی درباره کتاب مردود باشد و حق خدا را به باطل خویش منحرف کند در خور آنست که شهادت وی درباره حکم خدا و دین وی مردود شود.

۱- اصمهم (الله) و اعمی ابصارهم. افلایتد برون القرآن ام علی قلوب اقفالها. سوره

«قاضیانی را که به نزد تو اند فراهم آر و این نامه امیر مؤمنان را که به تو نوشته بر آنها بخوان و درباره آنچه می گویند امتحانشان کن و عقیدتشان را درباره اینکه خدای قرآن را خلق کرده و ابداع کرده کشف کن و خبرشان ده که امیر مؤمنان در کار خویش از کسی که به دینش و خلوص توحید و یقینش اعتماد نباشد کمک نمی گیرد و در کار رعیت که خدای بدو سپرده و به حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقر شدند و در مورد آن با امیر مؤمنان موافق بودند و به راه هدایت و نجات بودند به آنها بگوی درباره شهود محضرشان که درباره کسان شهادت می دهند تحقیق کنند و نظرشان را درباره قرآن بپرسند و هر که مقر نباشد که قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خود داری کنند.

«به امیر مؤمنان درباره آنچه از پرسش قاضیان حوزه عملت و دستور پرسش که به آنها می دهی معلومت می شود بنویس. آنگاه مراقبت کن و کارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که در کار دین بصیرند و در کار توحید مخلص، روان نشود، آنچه در این باب می شود به امیر مؤمنان بنویس. انشاء الله.

«نوشته شد در ماه ربیع، الاول سال دویست و هیجدهم.»
 مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت که هفت کس از قاضیان را بفرستد محمد بن سعد کاتب و اقدی و ابو مسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابو خيثمه، زهیر بن حرب، و اسماعیل بن داود و اسماعیل بن ابی مسعود و احمد بن - دورقی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدند که امتحانشان کرد و درباره مخلوق بودن قرآن از آنها پرسش کرد که همگی پاسخ دادند که قرآن مخلوق است پس سوی مدینه السلامشان فرستاد که ابراهیم بن اسحاق آنها را به خانه خویش

خواند و کارشان را در حضور فقیهان و مشایخ اهل حدیث شهره کرد و بدانیچه به پاسخ مأمون گفته بودند مقرر شدند که رهانشان کرد، آنچه اسحاق بن ابراهیم در این باب کرده بود به دستور مأمون بود.

پس از آن مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را بر خلیفگان خویش در زمین و امنای وی بر بندگان که برای اقامه دین خویششان پسندیده و رعایت حلق و روان کردن حکم و سنت و اقتدا به عدالت خویش را به عهده شان نهاده، این حق هست که درباره آنچه خدای به حفاظت آنها سپرده و به عهده ایشان نهاد، به خاطر وی خویشان را به کوشش و ادارند و نیکخواهی کنند و به برکت علمی که خدایشان به ودیعت داده و معرفتی که در آنها نهاده بدو، که نامش مبارك و والاباد، دلالت کند و هر که را از او بگشته هدایت کنند و هر که را به کاروی پشت کرده باز آرند و برای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین کنند و به حدود ایمان و راه فلاح و مصون ماندنشان و اقفشان کنند و خفایای امورشان را با آنچه در آن به شبهه افتاده اند مکشوف دارند و شك را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به همگیشان باز آرند و این گونه ارشاد و بصیرت افزودنشان را مرجح بدانند که جامع مصالحشان است و نظام بخش امور دنیا و آخرتشان. و به یاد داشته باشند که خدای از آنها درباره آنچه به عهده داشته اند پرسش می کند و بر آنچه از پیش به نزد وی فرستاده اند پاداششان می دهد. تسوفیق امیر مؤمنان جز به وسیله خدانیست و خدای او را بس است و کافی.

«از جمله چیزها که امیر مؤمنان به تدبیر و اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان انگیز آن را در کار دین معلوم داشته گفتاری است که مسلمانان در میان خویش دارند درباره قرآن که خدای آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیده او محمد صلی الله علیه و سلم، برای آنها بجای مانده و این گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه آورده و به نزدشان نیک افتاده و در

عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به معرض رد خالقیت خدا رفته‌اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که به اقتضای عدالت وی ابداع همه‌اشیا به حکمت و ایجاد آن به قدرت و تقدم بر آشیایه ازلیت که به آغاز آن نمی‌توان رسید و مدت آنرا درک نمی‌توان کرد خاص اوست که هرچه جزاوست مخلوق اوست و حادث است و او ایجادکننده آن است. باوجود آنکه قرآن بدین ناطق است در این باب مدل و قاطع اختلاف است این گفته همانند گفتار نصاری است که درباره عیسی بن مریم دعوی کرده‌اند که مخلوق نیست.

اما خدای عزوجل می‌گوید: «ما آنرا قرآنی عربی کرده‌ایم»^۱ و توضیح آن این است که ما آنرا آفریده‌ایم، و هم او جل جلاله گوید: «و همسرش را از او آفرید تا بدو آرام گیرد»^۲ و گوید: «و شب را پوششی کرده‌ایم. و روز را (وقت) معاش کرده‌ایم»^۳ و هرچیز زنده‌ای را از آب آفرید»^۴ و او عزوجل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبر داده که او تنها خالق آن است و گفته: «این قرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است»^۵ و این را درباره احاطه لوح بر قرآن گفته و احاطه جزبه مخلوق نشاید. به پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم فرموده: «زبان خویش به تلاوت قرآن مجنبان که نزول آنرا به شتاب خواهی»^۶ و نیز فرموده: «پند تازهای از پروردگارشان سایشان نیاید»^۷ و فرموده: «ستمگرتر از آنکه درباره خدا دروغی ساخته و آیه‌های او را دروغ شمرده کیست»^۸ از قومی خبر آورده به سبب دروغ

۱- انا جعلناه قرآنا عربيا. سورة زخرف (۴۳) آیه ۳

۲- وجعل منها زوجها ليسكن اليها. سورة اعراف (۷) آیه ۱۸۹

۳- وجعلنا الليل لباسا وجعلنا النهار معاشا. سورة نباء (۷۸) آیه ۱۰ و ۱۱

۴- وجعلنا من الماء كل شئ حي. سورة انبياء (۲۱) آیه ۳۰

۵- بل هو قرآن مجيد، في لوح محفوظ. سورة بروج (۸۵) آیه ۲۱-۲۲

۶- لا تحرك به لسانك لتعجل به. سورة القیامة (۷۵) آیه ۲۶

۷- ما يأتیهم من ذكر ربهم محدث. سورة انبياء (۲۲) آیه ۲

۸- ومن اظلم ممن افترى على الله كذبا او كذب باياته. سورة انعام (۶) آیه ۲۱

گفتنشان و نکوهششان کرده که گفته‌اند: «خدا بر بشری چیزی نازل نکرده»^۱ آنگاه به زبان پیمبر خویش فرموده: «بگو کی کتابی را که به موسی آمده بود نازل کرد؟»^۲ خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارک و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ما که این قرآن را به تو وحی می‌کنیم، ضمن آن بهترین یقین خبرها را برایت می‌خوانیم»^۳ و نیز فرموده: «بگو اگر همه جن و انس فراهم آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیر آن نیارند»^۴ و نیز فرموده: «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن بیارید»^۵ و نیز فرموده: «باطل از پیش رویش و از پشت سرش بدان در نیاید»^۶ که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته که محدود است و مخلوق.

«این جاهلان به سبب گفتارشان در باره قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه گشوده‌اند و به تغییر والحاد دلهایشان مقرر شده‌اند تا آنجا که مخلوق خدا و عمل وی را به صفتی که خاص خدای یگانه است وصف کرده‌اند و شناسانیده‌اند و بدو مانند کرده‌اند که ماندگی در خور مخلوق اوست.

«امیر مؤمنان برای گوینده این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خواند و کارشان را در حضور فقیهان و مشایخ اهل حدیث شهره کرد و بد آنچه به پاسخ

۱- ما انزل الله علی بشر من شیئی سوره انعام (۶) آیه ۹۱

۲- قل من انزل الكتاب الذی جاء به موسی سوره انعام (۶) آیه ۹۱

۳- نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن (سوره یوسف (۱۲))

آیه ۳

۴- قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لایاتون بمثلہ (سوره

بنی اسرائیل (۱۷) آیه ۸۸

۵- قل فاتوا بعشر سور مثله مفتریات (سوره هود (۱۱) آیه ۱۳)

۶- لایأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه سوره حم سجده (۴۱) آیه ۴۲

یقین نمی‌شناسند و رای‌وی چنانست که هیچیک از آنها را نباید به محل و ثوق و امانت و عدالت و شهادت و صدق گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگر چه بعضیشان معتدل باشند و به استقامت معروف و مورد تأیید. اما فروع را به اصول باید برد و درستایش و نکوهش همانند آن باید کرد، هر که به کار دین خویش و وحدانیت خدا که خدایش دستور داده جاهل باشد درباره غیر آن جاهلتر است و از ارشاد درباره آن کورتر و گمراهتر.

«پس این نامه امیر مؤمنان را که به تومی نویسد بر جعفر بن عیسی و عبدالرحمان ابن اسحاق قاضی بخوان و رای آنها را درباره قرآن کشف کن و بگویشان که امیر مؤمنان در چیزی از امور مسلمانان کمک نمی‌گیرد مگر از آنکس که به اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هر که مقرر نباشد که قرآن مخلوق است از توحید بری است. اگر در این باب به گفتار امیر مؤمنان قائل شدند به آنها بگوی تا کسانی را که در مجلسشان برای شهادت درباره حقها حاضر می‌شوند امتحان کنند و گفتارشان را درباره قرآن کشف کنند، هر کس از آنها که نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به گفته او فیصل ندهند اگر چه امانت و استقامت وی معلوم باشد. درباره آنها مراقبتی کن که خدای، بصیرت بصیر را بداند بیفزاید و مشکوک الحال را از بی‌اعتنایی بدین خویش باز دارد و آنچه را که در این باب می‌کنی به امیر مؤمنان بنویس. ان شاء الله.»

گوید: اسحاق بن ابراهیم به این منظور جمعی از فقیهان و قاضیان و محدثان را احضار کرد: ابواحسان زبیدی را احضار کرد با پسرش ولید کندی و علی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیال بن هیشم و سجاده و قواریری و احمد بن حنبل و قتیبه و سعدویه و اسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابن هرش و ابن علیہ اکبر و یحیی بن عبدالرحمان عمری و پیری دیگر از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابونصر تمارو ابومعمر قطیعی و محمد بن حاتم و محمد بن-

نوح مضروب و ابن فرخان با جمعی دیگر از جمله نصر بن شمیل و ابن علی بن-عاصم و ابوالعوام بزاز و ابن شجاع و عبدالرحمان بن اسحاق که همه را به نزد اسحاق وارد کردند و این نامه مأمون را دوبار بر آنها خواند که آنرا فهم کردند. پس از آن اسحاق به بشر بن ولید گفت: «در باره قرآن چه می گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم امیر مؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می بینی نامه امیر مؤمنان تازه آمده.»

گفت: «می گویم: قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، آیا مخلوق هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیز است.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی پرسم، آیا مخلوق هست؟»

گفت: «جز آنچه به تو گفتم نمی دانم با امیر مؤمنان قرار کرده‌ام که درباره آن سخن نکنم و جز آنچه به تو گفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن ابراهیم رقعهای را که پیش روداشت برگرفت و بر او بخواند و از مضمون آن واقفش کرد. گفت: «شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست یکتای فرد که پیش از وی چیزی نبود و پس از وی چیزی نخواهد بود چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و به هیچ وجه از جوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من کسان را به سبب گفتاری جز این تازیانه می زده‌ام.»

به دبیر گمت: «آنچه را گفت بنویس.»

سپس به علی بن ابی مقاتل گفت: «ای علی چه می گویی؟»

گفت: «سخنی را که در این باب با امیر مؤمنان گفته‌ام بارها شنیدهای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را بارقه امتحان کرد که به مضمون آن مقرر شد، آنگاه بدو گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن پرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست و اگر امیر مؤمنان ما را به چیزی فرمان دهد شنواییم و مطیع.»

به دبیر گفت: «گفتار وی را بنویس.»

آنگاه به ذیال همانند آن گفت که به علی بن مقبل گفته بود. و او نیز با وی چنان گفت. سپس به ابو حسان زیادی گفت: «توجه داری؟»

گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

گوید: پس رقه را بر او خواند و از آن واقفش کرد که به مضمون آن مقرر شد و گفت: «هر که این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هر چه جز خدا باشد مخلوق است امیر مؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیله او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم و چیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدو سپرده که حج ما و نماز ما را به پا می‌دارد و زکات اموال خویش را بدو می‌دهیم و همراه وی جهاد می‌کنیم و امامت وی را امامت می‌دانیم اگر فرمان دهد اطاعت کنیم و اگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابو حسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیر مؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیر مؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکنند و بدان دعوت نکنند، اگر به من بگویی که امیر مؤمنان دستور داده که بگویم آنچه را دستوردهی می گویم که تودر مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثقی و مؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با تو بگویم.»

علی بن مقاتل گفت: «شاید گفتار وی چون اختلاف یاران پیامبر خدا باشد، صلی الله علیه وسلم، درباره فرایض و مواریث که مردم را بدان وادار نکردند.»

ابو حسان بدو گفت: «به نزد من جز شنوایی و اطاعت نیست دستورمده تا

اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستور دهم، به من گفته امتحانت کنم.»

آنگاه به احمد بن حنبل پرداخت و بدو گفت: «درباره قرآن چه می گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، بر این نمی افزایم.»

گوید: پس او را به مضمون رقعہ امتحان کرد و چون به آنجا رسید که «چیزی همانند او نیست و شنو او بیناست»^۱ از پذیرفتن از این که «چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و هیچ وجه از وجوه همانند او نیست» خود داری کرد.

گوید: ابن بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد او

می گوید: شنو است با گوش و بیناست با چشم.»

اسحاق به احمد بن حنبل گفت: «معنی گفته خدا که شنو او بیناست چه باشد؟»

گفت: «او چنان است که خویشتن را وصف کرده؟»

۱ - از این عبارت توان دریافت که متن رقعہ امتحان بیشتر از آن بوده که پیش از این آمده. (م)

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خویشتن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می گفتند: «قرآن کلام خداست.»

جز این چند کس: قتیبه و عبیدالله بن محمد و ابن علیہ اکبر و ابن بکاء و عبدالمنعم بن- ادریس، دخترزاده و هب بن منبه و مظفر بن مرجا و یک مرد نابینا که اهل فقه نبود و به چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنجا آورده بودند و یکی از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابن احمر.

گوید: ابن بکاء اکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای تعالی گوید: آنرا قرآنی عربی نهادیم^۱. و قرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان سویشان نیاید^۲»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتار او را نوشت.

گوید: وقتی از امتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن- بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این دو قاضی پیشوایانند چه شود که به آنها دستور دهی که این مقالات را تکرار کنند.»

اسحاق بدو گفت: «آنها حجت امیر مؤمنان را به پامی دارند.»

گفت: «چه شود اگر دستورشان دهی که مقالات خویش را به ما بشنوانند که این را آنها نقل کنیم.»

اسحاق بدو گفت: «اگر به نزد آنها شهادتی بدهی گفتارشان را خواهی دانست. ان شاء الله.»

۱- انا جعلناه قرآنا عربيا. سورة زخرف (۴۳) آیه ۲

۲- ما یأتیهم من ذکر ربهم محدث. سورة انبیا (۲۱) آیه ۲

گوید: گفتار قوم رایکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شد آن قوم نه روز بی بودند، سپس آنها را پیش خواند که نامه مأمون به پاسخ نامه اسحاق بن-ابراهیم درباره کارشان آمده بود که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، نامه تو به امیر مؤمنان رسید به پاسخ نامه وی که درباره متظاهران اهل قبله و طالبان بی صلاحیت ریاست از اهل ملت به تو نوشته بود در مورد مقال درباره قرآن که امیر مؤمنان به تو دستور داده بود که امتحان نشان کنی و احوالشان را کشف کنی و آنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامه امیر مؤمنان جعفر بن عیسی و عبدالرحمان بن اسحاق را احضار کرده ای با احضار شدگان دیگر از آنها که به فقه انتساب دارند و برای حدیث گفتن می نشینند و خویشان را در مدینه اسلام به مقام فتوی دادن نهاده اند و نامه امیر مؤمنان را برای همگیشان خوانده ای و از آنها و از انتقادشان درباره قرآن پرسش کرده ای و اقبالشان را به آنها و انموده ای که در لفظی تشبیه و سخن درباره قرآن متفق شوند و آنها را که نگفته اند قرآن مخلوق است دستور داده ای که در نهان و عیان از حدیث گفتن و فتوی دادن خود داری کنند و دستوری را که مطابق گفته امیر مؤمنان درباره آنها به دو قاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده ای و به سندی و عباس وابسته امیر مؤمنان نیز در این باب چنان گفته ای که به آنها گفته ای و نامه ها به قاضیان نواحی قلمرو خویش فرستاده ای که به نزد تو آیند که در مورد آنچه امیر مؤمنان معین کرده امتحان نشان کنی و بدان و ادارشان کنی. در آخر نامه حاضر شدگان را با گفتار-هایشان نوشته بودی امیر مؤمنان آنچه را حکایت کرده بودی فهم کرد. امیر مؤمنان^۱

۱- از تکرار این کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می توان دریافت که این مردم عیاش میگسار که روشی چون مستبدان خونخوار و فسق و فجوری چون بدترین نمونه های تاریخ داشته اند در خاطر خویش بلیه ای داشته اند که به تعبیر فروید می توان آن را عقده امیر مؤمنان بودن نام داد. (م)

خدای را بسیار ستایش می کند، چنانکه در خور اوست و از او مسئلت دارد که به بنده و فرستاده خویش محمد، صلی الله علیه و سلم، درود فرستد و از او می خواهد که به رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و بر نیت صالح خویش یاری کند. امیر مؤمنان در نامه‌های کسان که نوشته‌ای و درباره قرآن از آنها پرسش کرده‌ای و آنچه هر کدامشان گفته‌اند و تفصیل گفتارشان را آورده‌ای نظر کرد.

«اما آنچه آن مغرور، بشر بن ولید، درباره نفی تشبیه گفته و خودداری از اینکه قرآن مخلوق است و دعوی کرده که در این باب سخن نمی کند و با امیر مؤمنان قرار دارد.

«بشر در این باب دروغ گفته و کفر آورده و نادرست و ناروا گفته که میان وی و امیر مؤمنان در این باب و غیر آن قرار و نظری نبود، جز آنکه به امیر مؤمنان گفته که به کلمه اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس او را به نزد خویش بخوان و آنچه را امیر مؤمنان از این باب با تومی گوید با وی بگوی. مقالت وی را درباره قرآن کشف کن و وی را به توبه از آن و اداری که امیر مؤمنان چنان می بیند که هر کس به مقالت وی گویا باشد به توبه و اداری که این مقالت کفر خالص است و شرك محض، اگر از آن توبه کرد کارش را شهره کن و دست از وی بدار و اگر بر شرك خویش اصرار ورزید و به سبب کفر و الحاد خویش پذیرفت که قرآن مخلوق باشد گردنش را بزن و سرش را به نزد امیر مؤمنان فرست ان شاء الله.

«و همچنین ابراهیم بن مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قایل بوده و از مقالت وی چیزها به امیر مؤمنان رسیده. اگر گفت که قرآن مخلوق است کارش را آشکار کن و مکشوف دار و گرنه گردنش را بزن و سرش را پیش امیر مؤمنان فرست، ان شاء الله.

«اما علی بن مقاتل، به او بگو، مگر تو نبودی که به امیر مؤمنان می گفتی: «تو حلال می کنی و حرام می کنی» و سخنانی با وی گفتی که هنوز یاد آن از خاطر وی

نرفته.

«اما ذیال بن هیثم، به او بگوی خوراکی که در انبار می دزدید و دزدی در کاری که از شهر امیر مؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را بس، اگر از آثار گذشتگان تبعیت می کرد و به راه آنها می رفت و طریق آنها می گرفت، از پس ایمان به شرك نمی گرایید.

«اما احمد بن یزید معروف به ابوالعوام و اینکه گفته نداند درباره قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگوی که كودك است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن درباره قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشیر باشد، انشاءالله.

«اما احمد بن حنبل و آنچه درباره او نوشته ای به او بگوی که امیر مؤمنان مفاد مقاتل وی و طریق او را بدانست و آنرا دلیل جهالت و آفت وی گرفت.

«اما فضل بن غانم، بدو بگوی که آنچه در مصر کرد و آن مالها که در کمتر از يك سال اندوخت و اختلافی که در این باره میان وی و مطلب بن عبدالله افتاد از امیر مؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش چون او باشد و همانند وی به درهم و دینار دابسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به طمع آن بفروشد و نفع عاجل درم و دینار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به علی بن هشام آن سخنان را گفته بود و با وی مخالفت کرده بود چه شد که از آن بگشت و به حال دیگر رفت؟

«اما زیادی، به او بگوی که نسب او ساختگی است و نخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به خلاف حکم پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم، بسوده و سزاوار وی همین است. ابو حسان منکر بود که وابسته زیاد یا وابسته یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود).

«اما آنکه ابو نصر تمار نام دارد امیر مؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می کند.

«اما فضل بن فرخان بدوبگویی: منظورش از این مقالت که درباره قرآن می گوید این است که سپرده‌هایی را که عبدالرحمان بن اسحاق و دیگران بدو سپرده‌اند برگیرد و انتظار مرگ و دیعه سپاران را می برد و اینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود، و به سبب گذشت زمان و دراز شدن روزگاران راهی بدان نباشد.

«به عبدالرحمان بن اسحاق بگویی خدایت پاداش خیر ندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرک است و برون شده از توحید.

«اما محمد بن حاتم و ابن نوح و آنکه ابو معمر نام دارد به آنها بگو که به کار رباخواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیر مؤمنان به خاطر خدای محارب و مجاهدت با آنها را جز به سبب رباخواری و آنچه در کتاب خدا درباره امثالشان آمده روانمی دانست روا می نمود چه رسد به اینکه شرک را با رباخواری جفت کرده‌اند و همانند نصاری شده‌اند.

«اما احمد بن شجاع، به او بگویی که حریف دیروزی اویی که مالی را که از مال علی بن هشام روا دانسته بود از او بیرون کشیدی و او از جمله کسانی است که دینشان دینار و درهم است.

«اما سعدویه واسطی، به او بگویی خدا زشت بدارد آنکه را تظاهر به حدیث و زینت جوئی از آن و حرص ریاست در زمینه حدیث به آنجایش بکشاند که آرزو کند وقت امتحان برسد و به منظور تقرب به وسیله آن بگوید: «کی امتحان می کنند؟» که برای حدیث گوئی بنشیند.

«اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده که از مجالسان حدیث گوئی و اهل فقه خویش شنیده باشد که قرآن مخلوق است به او بگویی که اشتغال وی به مهیا کردن هسته خرما و تراشیدن آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به سپرده‌هایی که علی بن یحیی و دیگران به او داده‌اند از توحید غافل و بیخبرش داشته، آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و با آنها هم‌نشین بوده آنها

چه می‌گفته‌اند؟
 «اما قواریری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیر است و مال اندوز، مسلك و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیر مؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حسنی را به‌عهده دارد، به جعفر بن عیسی بگوی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.»

«امایحیی بن عبدالرحمان عتری، اگر از فرزندان عمر بن خطاب باشد جوابش معلوم است.»

«امام محمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می‌کرد طریقی را که از او حکایت کرده‌ای پیش نمی‌گرفت، هنوز او کودک است و محتاج تعلم.»
 «امیر مؤمنان آنکه را ابو مشهر نام دارد سوی توفرسناد. امیر مؤمنان درباره قرآن امتحانش کرد که من و من کرد تا امیر مؤمنان برای وی شمشیر خواست و باز بونی اقرار کرد درباره اقرارش از او پرس، اگر بر آن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان شاء الله.»

«اگر به جز بشر بن ولید و ابراهیم بن مهدی کسی از آنها که در نامه خویش برای امیر مؤمنان نام برده‌ای و امیر مؤمنان برای تو یاد کرده یا در این نامه خویش نیاورده از شرك خویش باز نگردد و نگوید که قرآن مخلوق است همه را در بندهم راه کسانی که حفاظتشان و حراستشان کنند سوی اردو گاه امیر مؤمنان روانه کن تا به اردو گاه امیر مؤمنان برسانند و به کسی که امین در باقیشان باشد تسلیم کنند که امیر مؤمنان تحقیق کند و اگر باز نگشتند و توبه نیاوردند همه را به شمشیر سپارد، ان شاء الله و قوت و نیروی جز وسیله خدا نیست.»
 «امیر مؤمنان این نامه را در خریطه بنداری^۱ می‌فرستد و منتظر فراهم آمدن

۱- در متون فارسی که بدست داشتم: معنی درباره بنداز که با اینمورد سازگار باشد نیافتم. اقرب‌الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی بمعنی حافظ گرفته یعنی نگهبان بنا بر این خریطه بنداری کیسه‌ای بوده که با پیک خاص فرستاده میشده سیاق عبارت نیز حکایت از این معنی دارد. (م)

نامه‌های خریدهای نمی‌ماند که باشتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده به‌خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیر مؤمنان را که به تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می‌کنی زودتر به پاسخ‌امیر مؤمنان بنویس. در خریدهای بنداری جدا از خریدهای دیگر که امیر مؤمنان بدانند آنها چه می‌کنند. ان شاء الله.» نوشته شد به‌سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتی سخن به آنها بازگفته شد همگی‌شان پذیرفتند که قرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری و محمد بن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که آنها را بند آهنین نهادند و چون روز بعد شد همه آنها را پیش خواند که در بند آهنین بیاوردندشان و امتحان را برایشان تکرار کرد. سجاده از او پذیرفت که قرآن مخلوق است و بگفت تا بند وی را بکشایند و آزادش کرد. گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بر مخالفت خویش اصرار داشتند و باز نیامدند که هر دو را در بند آهنین کردند و سوی طرسوس فرستاده شدند. نامه‌ای درباره فرستادن آنها همراهشان نوشت و نامه‌ای جداگانه فرستاد به توضیح آنچه آن جمع پاسخ داده بودند. چند روز بی‌دندانگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای از مأمون به اسحاق بن ابراهیم رسید که امیر مؤمنان آنچه را جمع پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته که بشر بن ولید آیه‌ای را که خدای تعالی درباره عمار یاسر نازل کرده که «نه آنکه مجبور شده و دلش بایمان قرار دارد»^۱ تأویل کرده اما در این تأویل خطا کرده که مقصود خدای عزوجل از این آیه آن بوده که کسی معتقد ایمان باشد و اظهارشرك کند اما آنکه معتقد شرك باشد و اظهار ایمان کند این مربوط بدو نیست همه آنها را به طرسوس بفرست که تا به وقت برون شدن امیر مؤمنان از سرزمین روم آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم از آن قوم کفیلان گرفت که در طرسوس به اردوگاه

۱- الامن اکره و قلبه مطمئن بالايمان. سوره ۱۶ آیه ۱۰۸

روند ابو حسان و بشر بن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال بن هیشم و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق بن ابی اسرائیل و نصر بن شمیل و ابونصر تمار و سعدویه و اسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون بکاء روان شدند. و چون به رقه رسیدند خبر درگذشت مأمون به آنها رسید. عنبسة ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به آنها گفت به رقه بازگردند، سپس آنها را به مدینه السلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد با همان کس که سوی امیر مؤمنان می برده بود، که آنها را بدو تسلیم کرد. اسحاق به آنها گفت در منزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه شان داد که برون شوند.

اما بشر بن ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن مقاتل بی آنکه اجازه شان دهند روان شدند تا به بغداد رسیدند و از اسحاق بن ابراهیم آزار دیدند، دیگران با فرستاده اسحاق بن ابراهیم پیامدند که آزادشان کرد.

در این سال نامه های مأمون به نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«از بنده خدا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و برادرش ابواسحاق بن-امیر مؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین ننوشت بلکه هنگامی که در بدندون از بیخودی ای که به سبب بیماری دچار آن شده بود به خود آمد، به دستور مأمون به عباس ابن مأمون و اسحاق و عبدالله بن طاهر نوشته شد که اگر در این بیماری حادثه مرگ بر او رخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیر مؤمنان رشید است. محمد بن-داود این را نوشت و نامه ها را مهرزد و فرستاد.

راوی گوید: پس از آن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «از ابواسحاق برادر امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان به اسحاق بن یحیی عامل وی بر ولایت

دمشق،» به روز شنبه سیزده روز رفته از رجب. گفت: و عنوان نامه چنین بود: از بنده خدا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان، ابواسحاق بن امیر مؤمنان رشید. اما بعد، امیر مؤمنان دستور داده به تو نوشته شود که به عاملان خویش دستور دهی که رفتار نکو داشته باشند و مخارج را بکاهند و از آزار مردم ناحیه عمل تو دست بردارند، به عاملان خویش در این باب دستور مؤکد بده و به عاملان خراج نیز همانند این بنویس.

گوید: به همه عاملان خویش در ولایتهای شام، ولایت حمص و اردن و فلسطین، نیز همانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق بن یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه گرد و در سخنرانی خویش از پی دعای امیر مؤمنان گفت: «خدا یا امیر برادر امیر مؤمنان و خلیفه، از پی امیر مؤمنان ابواسحاق پسر امیر مؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»

در این سال مأمون در گذشت.

سخن از سبب بیماری ای که مأمون از آن در گذشت

سعید علاف قاری گوید: مأمون به وقتی که در بلاد روم بود، به طلب من فرستاد - وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، به روز چهارشنبه سیزده روز مانده از جمادی الاخر - مرا به نزد وی بردند که در بدندون بود، چنان بود که از من قرائت می خواست، وقتی برفتم، او را دیدم که بر ساحل بدندون نشسته بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود. مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیدم که وی و ابواسحاق پاهای خویش را در آب بدندون آویخته بودند. گفت: «ای سعید پسر خویش را در این آب بنهواز آن بنوش، ترا به خدا هرگز آبی خنک تر و گواراتر و

زالالتر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان، هر گز چنین چیزی ندیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این آب روی آن بنوشند؟»

گفتم: «امیر مؤمنان بهتر داند.»

گفت: «رطب آزاد.»^۱

گوید: به هنگامی که این سخن را می‌گفت، صدای لگامهای بریدرا شنید،

روی بگردانید و نظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال آن جعبه‌ها بود

که در آن تحفه‌ها بود. به یکی از خادمان خویش گفت: «بروببین آیا در این تحفه‌ها

رطب هست؟ واگر رطب در آن میانه هست بین اگر آزاد هست بیار.»

گوید: پس او شتابان بیامد و دوسبد می‌آورد که رطب آزاد در آن بود، گویی

هماندم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد و ما از آن بسیار شگفتی

کردیم.

گفت: «نزدیک شو و بخور.» او و ابواسحاق بخوردند، من نیز با آنها

بخوردم و همگی از آن آب بنوشیدیم. هیچکداممان از جای برنخواستیم مگر آنکه

تبدار بودیم و مرگ مأمون از این بیماری بود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تا

وارد عراق شد، من نیز هنوز بیمارم و نزدیک مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمون سخت شد کس از پی عباس پسر خویش فرستاد،

پنداشت که سوی وی نمی‌آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود،

نامه‌ها دربارهٔ ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بود. عباس روزی چند به نزد پدر

خویش بماند. مأمون پیش از آن به ابواسحاق وصیت کرده بود. به قولی وقتی وصیت

می‌کرد عباس و فقیهان و سرداران و دیران حضور داشتند، وصیت وی چنین

بود:

«این چیزی است که عبدالله بن هارون به نزد کسانی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گرفت، همه آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملك خویش بی‌انباز و هیچ کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جز او مخلوق، قرآن از این به‌دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارك و تعالی نیست، و اینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نکو کار بهشت است و عقوبت بدکار جهنم، و اینکه محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید و نیکخواهی خویش را نسبت به امت بسربرد، تا وقتی که خدا او را به سوی خویش برد، خدا بر او درود فرستد، بهترین درودی که به یکی از فرشتگان مقرب یا پیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار، امیدوارم و بیمناک، اما وقتی عفو خدای را به یاد آرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه‌قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو و طهارت مرا کامل کنید، آنگاه سپاس خدا بسیار گوید، درباره اسلام و شناخت حق خدا بر خودتان در مورد محمد که ما را از امت رحمت یافته‌ی وی کرده است. آنگاه مرا بر تختم بخوابانید، آنگاه در کارم شتاب آرید. وقتی برای نماز نهادید، آن کس از شما که به‌من نزدیکتر است و سنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیر گوید، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود بر سرور من و سرور همه پیمبران آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان و مردگانشان را دعا گوید، آنگاه کسانی را که در کار ایمان از ما پیشی گرفته‌اند دعا گوید، آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خدا کند و تهلیل و تکبیر او گوید و در تکبیر پنجم سلام گوید. آنگاه مرا بردارید و به گورم برسانید، آنگاه آن کس از شما که نزدیکترین خویشاوند من است و دوستدارترین دوست، در گورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیار گوید، آنگاه مرا به پهلوئی راست نهید، و رویم را به قبله کنید و کفنم را از سرم و پایم بگشایید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاک بر من

بریزید و از نزد من بروید و مرا با عملم و اگذارید که همگیتان کاری برای من نمی سازید و ناخوشایندی را از من دور نمی کنید. آنگاه همگیتان بایستید و اگر نیکی ای می دانید بگویید و اگر بدی ای دانسته اید از تذکار آن بازمانید، که از میان شما من بدانچه گوید و به زبان آرید مؤاخذه می شوم. گریه کنی را مگذارید که به نزد من بگرید که بر هر که بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد بر آنکه اندرز گیرد و در آنچه خدای بر همه مخلوق خویش مسلم کرده، یعنی فنا و مرگ که از آن چاره نیست بیندیشد. ستایش خدایی را که در بقایکتاست و فنا را بر همه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه در آن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای آمد کاری برای من نساخت، نه به خدا، بلکه به سبب آن حساب من مضاعف شد. ای کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه ای کاش مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیک من شو و از آنچه می بینی عبرت بگیر، به روش برادرت درباره قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به تو داد درباره آن چون آن کس عمل کن که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. از کار رعیت غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن که بقای ملک به آنهاست و رعایت مسلمانان و منافعشان، خدا را، خدا را درباره آنها و دیگر مسلمانان به یاد آر، و هر کاری که پیش تو آرند که صلاح مسلمانان و سودشان در آن است، آن را بر دیگر کارها که دلخواه تست مقدم دار و مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تقریشان ده و با آنها ملایمت کن. در حرکت از نزد من و رفتن سوی خانه ملک خویش به عراق شتاب کن، این قوم را که در عرصه آنها بی بنگر و هیچ وقت از آنها غافل مباش، با خرمیان مصمم و قاطع و دلیرانه نبرد کن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار و پیاده در این باب کمک گیر. اگر مدتشان به درازا کشید با کسانی از یاران و دوستانت که با تو تواند، کارشان را

به خویشتن آماده شو و در این باب با همت عمل کن و به ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندر زدر از شود بر شنونده و آنکه بدو سفارش کنند حجت محقق شود. در همه کارهای خویش از خدا ترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، و این به وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدو گفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خدا و تعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به گردن تو که حق خدای را میان بندگان وی بیاداری و اطاعت وی را بر معصیت مرجح داری که من این کار را از دیگری به تو انتقال دادم.»

گفت: «خدایا، بله.»

گفت: «بنگر هر کس را شنیده‌ای که من به زبان خویش تقدم می‌دهم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی در ایام زندگی من و به حضور من میان شما چه رفته، باوی به دل مهربانی کن و او را خاص نیکی خویش کن که تلاش و کارسازی وی را در باره برادرت دانسته‌ای. اسحاق بن ابراهیم را نیز، در این ترتیب انباز کن که شایسته اینست و از خاندان تست که از آنها مردم معتبر نمانده، اگر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را بر گیر و بر آنها تقدم ده و کارشان را به او سپار. عبدالله بن ابی داود از تو جدا نشود، وی را در همه کارهای خویشتن در مشورت انباز کن که شایسته این است. از پس من وزیری مگیر که کاری به وی سپاری، می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار با مردم و خبث‌طینت چه بلیه‌ای برای من پدید آورد و عاقبت خدای این را عیان کرد و مرا به سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و از آنچه در مالها و زکاتهای خدا کرده بود خشنود نبودم، خدایش از اسلام سزای نیک ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان علی بن ابیطالب رضی الله عنه، صحبتشان را نیکو بدار، از بدشان در گذر و از نیکو کارشان بپذیر، از جایزه‌هاشان غافل

مشو و هر سال به موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب است. از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جز اینکه مسلمان باشید^۱. از خدا بترسید و به خاطر وی کار کنید. در همه کارهایتان از خدا بترسید، شمارا و خودم را به خدا می‌سپارم و از آنچه گذشته از خدا آمرزش می‌خواهم و از آنچه از من سرزده از خدا آمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است. او می‌داند که پشیمانی من از گناهانم چگونه است، از بزرگی گناهان خویش بدو تکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم که قوت و نیرویی جز به وسیله خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه‌گاه و درود خدای بر محمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون
و جایی که در آن دفن شد
و کسی که بر او نماز کرد و مدت
سنش و مقدار خلافتش

درباره وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به سال دویست و هیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: در آن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون درگذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمد بن رشید، وی را به طرسوس بردند و در خانه‌ای که از آن خاقان خادم رشید بود به گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم بر او نماز کرد، آنگاه کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصد کس، بر او گماشتند و برای هر کدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجماه و بیست و سه روز بود و این بجز دوسالی بود که در اثنای آن درمکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمد بن رشید، در

۱- اتقوا الله ربکم حق تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون. سوره آل عمران (۳) آیه ۱۰۲

بغداد محصور بود. تولدش به نیمه ربیع الاول سال صد و هفتادم بود، کنیه اش، چنانکه ابن کلبی آورده، ابوالعباس بود، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری در آن افتاده بود. به قولی سبزه بود، مایل به زردی، با انحنایی در پشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنک و سپید، با پیشانی کوتاه، خالی سیاه نیز بر گونه داشت. به روز پنجشنبه پنجروز مانده از محرم به خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که دوروز و پاره ای از روز دیگر را بر آن صرف کردم و چون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیر مؤمنان را دراز بدارد با عزت دایم و حرمت کامل و مرا از هر بدی فدای او کند. هر که به سبب نظری که امیر مؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و موافقت وی دارد به صبح و شب از نعمت خدای سپاس بسیار بر خویش فرض می بیند، می باید دوام این نعمت را بخواهد و با سپاسداری خدای و سپاسداری امیر مؤمنان که خدای عمرش را دراز کند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیر مؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداند که اگر او که خدایش مؤید بدارد زحمت سفر و خشونت حرکت را تحمل می کند، من به سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به دور نیستم و بیشتر از همه در خور همراهی و جانبداری در این راه هستم که خدای رای او را به من شناسانیده و حق اطاعت وی را بر من فرض کرده، اگر رای امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشد که مرا به ملازمت خدمت و همراهی خویش گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به بدیهه و بی تأمل به من گفت: «امیر مؤمنان در این باب تصمیمی ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می کند و تو در این باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشتن را در خور آن کرده‌ای که به نزد امیر- مؤمنان منزلت یافته‌ای، اگر این را واگذارد به سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه موکول به نیاز به تو است»

گوید: به خدا بدیهه وی از رویه من نیکتر بود.

محمد بن علی سرخسی گوید: یکی در شام مکرر پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، عربان شام را نیز نظر کن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده‌ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیار گفتی به خدا قیسیان از پشت اسب فرود نیامدند مگر آنکه دیدم که در بیت المال من یکدرم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خدا هرگز آنها را دوست نداشته‌ام، آنها نیز مرا دوست نداشته‌اند، اما قضاعه سرور را- نشان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعه از آن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی از آنها به جان فروشی قیام می کند، برو که خدایت نیکروز نکند.»

سعید بن زیاد گوید: وقتی مأمون به دمشق به نزد من وارد شد گفت: «نامه‌ای را که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به من بنمای.»

گوید: «نامه را به او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش بر روی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید: گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که گره‌ای را که پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنها برگیر و برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می‌نهاد و می‌گریست.
از عیسی یار اسحاق بن ابراهیم آورده‌اند که گوید: «بامأمون به دمشق بودم، مال
به نزد وی کم شده بود چندان که به تنگی افتاد و در این باب به ابواسحاق معتصم
شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیر مؤمنان، گویی پس از يك جمعه مال به دست
تو می‌رسد.»

گوید: و چنان بود که سه هزار هزار از خراج ولایتی که معتصم از جانب مأمون داشت
سوی او حمل کرده بودند.
گوید: و چون آن مال وارد شد مأمون به یحیی بن اکثم گفت: «برویم به این مال
بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به صحرا رسیدند و به نظاره آن ایستادند، به وضعی نکو
آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش‌های مزین و جل‌های رنگین بر
آن پوشیده بودند و مهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها از ابریشم چینی قرمز و سبز
و زرد بود که سر آن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکودید و آن را بسیار شمرد و در دیده‌اش بزرگ نمود.
مردمان بر آمده بودند و در آن می‌نگریستند و از آن شگفتی می‌کردند، مأمون به
یحیی گفت: «ای ابو محمد! این یاران ما که هم‌اکنون می‌بینیشان نو مید به منزل‌هایشان
روند و ما این مالها را که مالک آن هستیم بتنهایی ببریم، در این صورت لثیمان
باشیم.»

گوید: آنگاه محمد بن یزداد را پیش خواند و بدو گفت: «برای خاندان فلان
هزار هزار بنویس و برای خاندان فلان همانند آن و برای خاندان فلان همانند
آن.»

گوید: به خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هزار درم را پخش کرد و

همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به معلی بده که به سپاه ما بدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیده او ایستادم و چشم از او برنداشتم، هر دم مرا می نگرست مرا بدان حال می دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم از شش هزار هزار بنویس که در چشم من خبره نشود.»
گوید: دو روز نگذشت که آن مال را گرفتم.»

از محمد بن ایوب آورده اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف و خبیث و نابکار. من ولایتدار بصره بودم، باوی انس داشتم و صحبتش را شیرین می دانستم، خواستم باوی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «تو شاعری و ظریفی، مأمون بخشنده تر از ابر پر بار و باد تند است چرا پیش او نمی روی.»
گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب با خرجی کافی به تو می دهم، وقتی سوی وی می روی و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به آرزو رسیده ای.»
گفت: «به خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتمی برای من آماده کن.»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم و گفتم: «بگیر و مر کوب خویش کن»
گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای او خواستم و گفتم: «این خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم در کار خرجی کوتاهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم بپوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی دیده ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه رسد به کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گرفت، آنگاه ارجوزه ای ساخت نه چندان

دراز و برای من خواند و یاد وستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه می روی و ستایش امیر خویش نمی گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته ای بامن خدعه کنی امامرا خدعه گردیده ای و این مثل را برای این مورد آورده اند که هر که گورخر را بگاید گاینده ای را گاده باشد.»
به خدا به حرمت من نبود که مرا براسب خوب خویش بر نشانندی و مال خویش را که هر کس قصد آن می کرد خدا چانه اش را پایین می نهاد، به من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یاد کنم و ترا به نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه را که به خاطر داری وانمودی، پس ترا یاد کرده ام و ستایش تو گفته ام.»

گفتم: آنچه را گفته ای برای من بخوان که برای من خواند و گفتم: نکو گفته ای»

گوید: آنگاه با من بدرود گفت و برفت و به شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای من نقل کرد و گفت: «در آن اثنا که در نبرد گاه قره براسب خویش بودم و جامه های کوتاهم را به تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می رفت و بدو نمی شد رسید.»

گوید: بامن رو برو شد، من ارجوزه خویش را همی خواندم، با صدای بلند و زبان گشاده به من گفت: «سلام بر شما باد»

گفتم: بر شما نیز سلام باد بارحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشک از او برخاست، گفت: «اصالت چیست؟»

گفتم: «یکی از مضموم.»

گفت: «مانیز از مضموم.»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی تمیم.»

گفت: «پس از تمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به این ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ این شاه دارم که کسی را بخشنده تر و بلند نظر تر از او نشنیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری نکو که برده‌انها خوش باشد و او یان روایت آن کنند و در گوش

مستمعان شیرین نماید.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: خشم آوردم و گفتم: «ای رکیک به تو گفتم که آهنگ خلیفه دارم با

شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به خدا آنرا نشنیده گرفتم و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «از وی چه چیز امیدداری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که درباره‌ی وی به من گفته‌اند هزار دینار.»

گفت: «من اگر شعر ترا نکو دیدم و سخن را شیرین، هزار دینار به تو می‌دهم

و زحمت و طول رفت و آمد را از تو بر می‌دارم، کی به خلیفه توانی رسید که میان

تر و او ده هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می‌کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می‌کنم.»

گفتم: «اینک مال همراه داری؟»
گفت: «اینک استرمن که بهتر از هزار دینار است، و برای تو از پشت آن پیاده می شوم.»
گوید: باز خشمگین شدم و تند خوئی و سبکخردی سعدیان بر من افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»
گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد تو باشد که متعهدم که هم اکنون هزار دینار به تو بدهم.»
گوید: پس شعر خویش را برای او خواندم.
«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف
و صاحب مرتبت والا
و سردار سپاه انبوه
ارجوزه ای ظریف رامی خواهی؟
که از فقه ابوحنیفه ظریفتر باشد.
قسم به آنکه تو خلیفه اویی
هیچ ضعیفه ای در سرزمین ماستم ندیده
خرج امیر ماسبک است
چیزی بجز مقرری نمی گیرد
گرگ و میش زیر یک طاق است
و دزد و بازرگان در یک قطیفه اند...»
گوید: هنوز خواندن خویش را به سر نبرده بودم که نزدیک به ده هزار سوار افاق را پر کردند، و می گفتند: «سلام بر تو ای امیر مؤمنان با رحمت و برکات خدای»
گوید: لرزشی سخت مرا بگرفت و او که مرا در این حال بدید گفت: «برادرم نگران مباش.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدای تو کند لغتهای عرب را می شناسی؟»

گفت: «قسم به دین خدای آری.»

گفتم: کدامشان کاف را به جای قاف آورده اند؟»

گفت: «این را قوم حمیر است.»

گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی را نیز که از این پس این کلمه را به کاربرد

لعنت کند.»

گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به خادمی که پهلوی وی بود

روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست به او بده.» و او کیسه ای در آورد که سه هزار

دینار در آن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام بر تو باد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.

ابوسعید مخزومی درباره مأمون گوید:

«مگر ستارگان یاملك استوار مأمون

«برای وی کاری ساخت؟»

«وی را در دو عرصه طرسوس به جانهادند

«چنانکه پدرش را در طوس به جا نهادند»

علی بن عبیده ریحانی گوید:

«اشکها برای مأمون ناچیز است

«جذب دین رضا نمی دهم

«که از دیده ام خون بریزد.»

علی بن صالح گوید: روزی مأمون به من گفت: «یکی از مردم شام را برای من

بعجوی که اهل ادب باشد و بامن همنشین شود و برایم سخن کند»

۱- شاعر باظرافتی شاعرانه و بدیهه خاص، کلمه رکیک را که در گفتگو به مأمون گفته

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر درباره زهد یا عتاب يك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی را که هزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می کند بر گردن مسلمانان نمی گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می لرزید گفت:

«ای امیر مؤمنان هرگز آنرا نچشیده ام.»

گفت: «شاید چیز دیگری خواهی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان هرگز چیزی از این گونه نچشیده ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«از آرزویی که از تو دارم محروم بمانم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده اند

«چنان باشد که گفته اند.»

گوید: بامأمون در دمشق بودیم، روزی برنشست و آهنگ کوه برف داشت، به برکه بزرگی از برکه های بنی امیه گذشت که بر اطراف آن چهار سرو بود و آب وارد آن می شد و برون می شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزماورد خواست و رطلی چند. از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود بر گرفت

«که از پس عزت و ثروت نابود شدند

«چرا از غم اشک نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به پای خویش زد و برخاست و به علویه گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی دیگر جز این نبود که مولاهایت را یاد کنی؟»

گفت: «زریاب وابسته شما بنزد مولاهاى من با یکصد غلام بر می‌نشیند، اما من به نزد شما از گرسنگی می‌میرم.»

گوید: مأمون بهوی خشم آورد، تاییست روز، سپس از او رضایت آورد.

گوید: زریاب وابسته مهدی بود که به شام رفت؛ سپس به مغرب رفت به نزد بنی امیه که آنجا بودند.

عمارة بن عقیل گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصد بیت بود، همینکه صدر بیت را شروع می‌کردم اودنباله آن را پیش از من می‌گفت، چنانکه من آورده بودم.

گفتمش: «به خدا ای امیر مؤمنان، هرگز کسی این را از من نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای که عمر بن ابی ربیعہ قصیده خویش را برای عبدالله بن عباس خواند که ضمن آن گوید:

«فردا از خانه همسایگان ما کناره می‌گیری...»

و ابن عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می‌خواند و ابن عباس دنباله هر بیت را می‌گفت.

آنگاه گفت: «من پسر او هستم.»

از ابو مروان، کازربن هارون آورده‌اند که مأمون شعری گفت به این مضمون:

«ترا به جستجو فرستادم که نگاهی نصیب تو شد

«و از من غافل ماندی چندان که به تو بد گمان شدم

«بادلدار من آهسته سخن کردی و من دور بودم
 «ای کاش می دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟
 «نشانی آشکار از او در چشمان تو می بینم
 «چشمانت از چشمان وی نکویی گرفته است.»
 ابو مروان گوید: مأمون در گفته خویش در این معنی بر گفته عباس بن احنف
 تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:
 «اگر دیدگان من از او شوربخت باشد
 «چشمان فرستاده ام نیکبخت
 «هروقت فرستاده ای که سوی وی رفته بیاید
 «عمدادید، به دیده او می افکنم
 «که نکویهای وی در چهره اش نمودار است
 «که دیدار در او اثر نکو داشته است
 «ای فرستاده دیده مرا به عاریت گیر
 «و با آن نظر کن، و با چشم من داوری کن.»
 ابو العتاهیه گوید: روزی مأمون از پی من فرستاد، او را دیدم سر به زیر افکنده
 و اندیشناک، از نزدیک شدن به او در آن حال که بود خود داری کردم. سر برداشت
 و به من نگریست و به دست خویش اشاره کرد که نزدیک بیا، که نزدیک شدم. آنگاه
 دیر باز سر فرو افکنده بود، سپس سر برداشت و گفت: «ای ابواسحاق، کار
 خاطر، ملالت است و نوجویی، به تنهایی انس می گیرد چنانکه به الفت انس می-
 گیرد»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان، و مرا در این باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان نگیرد

«مگر به انتقال از حالی به حالی.»

ابونزار نابینای شاعر گوید: علی بن جبلة مرا گفت: «حمید بن عبدالحمید را گفتم:

«ای ابوغانم امیر مؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس از مردم زمین همانند آن نداند،

به نزد وی یاد کن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: برای وی خواندم، گفت: «شهادت می‌دهم که راست می‌گویی. ستایش را

گرفت و پیش مأمون برد که گفت: «ای ابوغانم پاسخ این روشن است اگر خواهد

او را ببخشیم و این را پاداش او کنیم، اگر خواهد شعر او را درباره تو و درباره

ابودلف، قاسم بن عیسی، فراهم آریم، اگر آنچه درباره وی و تو گفته بهتر از آن باشد

که به ستایش ما آمده به پشتش تازیانه زنیم و دیربازش بداریم و اگر آنچه درباره

ما گفته بهتر باشد به هر بیت از ستایش وی هزار درهم و اگر خواهد از این

بگذریم.»

گفتم: «سرور من، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر از ستایش تو ستایش

گفته باشد.»

گفت: «این سخن به جواب این گفتار ارتباط ندارد، این را باوی بگوی.»

علی بن جبلة گوید: حمید به من گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به مأمون خبر داد گفت: «او بهتر داند.»

حمید گوید: به علی بن جبلة گفتم: «به کدام شعر از ستایش تو درباره ابودلف و

ستایش تو درباره من نظر دارد؟»

گفت: «به این شعر که درباره ابودلف گفته‌ام:

«همه دنیا از صحرانشین و شهرنشین

«ابودلف است

» و چون ابودلف برود

«دنیا از پی وی برود.»

و به این شعر که درباره تو گفته ام:

«اگر حمید نبود

» نه حرمتی در خور اعتنا بود و نه نسبی

«ای یگانه عرب که عرب

» از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «امیر مؤمنان شعر ترا نقادی کرد» و

بگفت تا ده هزار درم و مرکب و خلعت و خادمی به من دادند. این خبر به ابودلف

رسید و مرا دو برابر داد و هیچ کس آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای

تو نقل کردم.»

ابونزار گوید: پندارم که این بیت درباره ابودلف برای مأمون عقده شده

بود که گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد

» و خدا آن را در پشت قاسم نهاد.»

سلیمان بن رزین خزاعی برادر زاده دعبل گوید: فرزدق، مأمون را هجا کرد

و گفت:

«مأمون بامن چنان می کند که با عاجز کنند

» مگر دیروز سر محمد را ندیده.

» بر سر خلیفگان حادثه می بارد

» چونان که از کوهها بر ارتفاعات می بارد

» بر کناره های هر مرتفعی می رسد

«چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند

«انتقامجویان بیدارند

«از مار بزرگ حذر کن.»

گوید: به مأمون گفتند دعبل ترا هجا کرد.

گفت: «او ابو عباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.» می خواست ابو عباد را

به خشم آورد.

گوید: و چنان بود که هر وقت ابو عباد به نزد مأمون می رفت غالباً مأمون می-

خندید و می گفت: «دعبل در باره تو چه منظور دارد آنجا که گوید:

«گویی اواز دیر هر قل^۱ گریخته

«و دور افتاده ای است که زنجیر قیدها را می کشد.»

گوید: و چنان بود هر وقت ابراهیم بن شکله به نزد مأمون می رفت بدومی گفت:

«دعبل سخت به دردت آورده در آن شعر که گوید:

«اگر ابراهیم در کار آوازه خوانی ماهر بود

«از پی وی در خور مخارق است

«و از پی مخارق در خور زلز

«و از پی زلز در خور مارق

«و هرگز نبوده و نخواهد بود

«که بد کاره ای آنرا از بد کاره ای نگیرد.»

قاسم بن محمد طیفوری گوید: یزیدی از تنگدستی خویش و فرضی که داشت،

به نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر

بدهیمت به وسیله آن به مقصود خویش بررسی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به زحمتم

انداخته اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به وسیله آن سودی به دست آوری.»

گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به هیجان آرم آنچه را می خواهی از او بدست می آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»

گفت: «هر چه به نظرت می رسد بگویی.»

گفت: «وقتی حضور یافتند، و من نیز حضور یافتم، به فلان خادم بگوی رقعۀ مرا به تو برساند، وقتی آنرا خواندی به من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن برگزین.»

گوید: وقتی ابو محمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش بر او فراهم آمده اند و به یقین دانست که از نوشیدنشان سرمست شده اند به درخانه رفت و رقعۀ ای را که نوشته بود به آن خادم داد که آنرا به مأمون رسانید که بخواند و مضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من

«اینک طفیلی به نزد دراست

«خبر یافته که قوم بلذتی درند

«که هر یابنده ای بدان آرزومند است

«مرا یکی از خودتان کنید

«یا یکی از همگنان مرا به نزد من فرستید.»

گوید: مأمون آن را برای بعضی از آنها که حضور داشتند بخواند که گفتند:

«روانست این طفیلی در این حال، در آید.»

گوید: مأمون بدو پیام داد که در این وقت ورود تو میسر نیست، هر که را

خوش داری برگزین که باوی همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن طاهر برای خویشتن بر نمی گزینم.»

مأمون به عبّاس بن طاهر گفت: «انتخاب وی بر تو افتاد، به نزد وی برو.»

گفت: «ای امیر مؤمنان اناز طفیلی باشم!»

گفت: «ابو محمد را از دو چیز رد نمی توان کرد، اگر خوش داری برو و گرنه از خویشتن فدیّه بده.»

گفت: «ای امیر مؤمنان ده هزار درم پیش من دارد.»

گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست بدارد.»

گوید: و همچنان ده ده می افزود و مأمون می گفت: «به این مقدار برای وی رضا نمی دهم.» تا به صد هزار رسید.

گوید: مأمون گفت: «زودتر به او بده.»

گوید: حواله آن را برای وی به نماینده خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بدو پیغام داد: «در این حال گرفتن این برای تو از همنشینی وی در این حال که هست بهتر است و سودمندتر.»

صالح بن رشید گوید: به نزد مأمون وارد شدم، دو بیت از حسین بن ضحاک بامن بود، گفتم: «ای امیر مؤمنان خوش دارم که دو بیت از من بشنوی.»

گفت: «بخوان.»

راوی گوید: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیر مؤمنان، خدا را ستایش می کنم
 «که نصرت ترا به ماعطا کرد
 «که تو به حق، خلیفه رحمانی
 «که بزرگواری و دینداری را
 «بایکدیگر فراهم آورده ای.»

گوید: مأمون آنرا پسندید و گفت: «صالح، این دو بیت از کیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، از بنده تو حسین بن ضحاک.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعر را برای او خواندم:

«چرا یکتای زیبایی، صفت یکتای خویش را

از من دریغ می‌دارد

«در صورتی که من دلبستگی یکتارا

«خاص وی کرده‌ام.»

«خدا عبدالله را بهترین بندگان خویش دید

«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمار بن عقیل گوید: عبدالله بن ابی السمیط به من گفت: «دانسته‌ام که مأمون

در باره شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او دانایتر است؟ به خدا چنان می‌شود که آغاز

شعر را بر او می‌خوانیم و آخر آن را زودتر از مامی گوید.»

گفت: «من شعری بر او خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که از آن به‌طرب

آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی چه بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به کار دین مشغول مانده

«و کسان به دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به خدا کاری نساخته‌ای، مگر بیشتر از این است که او را پیرزنی

کرده‌ای در محراب خویش که سبحة خویشتن را به دست دارد، اگر او از کار دنیا

که بر آن تسلط دارد مشغول باشد پس کی به کار دنیا می‌پردازد؟ چرا در باره او چنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیز بن ولید گوید:

«نه نصیب خویش را از دنیا تباہ می کند

«و نه لوازم دنیا وی را از دین مشغول می دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمد بن ابراهیم سباری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینه السلام به نزد مأمون رسید، بدو اجازهٔ ورود داد که به نزد وی در آمد، به وقتی که اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و او را نزدیک کرد و پیش خواند تا بدو نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشست و روی بدو کرد و از حالش پرسیدن گرفت و او با زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب دید و با وی طیبیت گفتن و مزاح کردن گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبک گرفته و گفت: «ای امیر مؤمنان، پیش از مؤانست مماشاتی باید.»

گوید: کلمه مماشات^۱ برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق بن ابراهیم نگریست و سپس گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بی‌آوردند و پیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق بن ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بنا کرد عتابی به هرچه می‌پرداخت با چیزی بیشتر از آن به معارضهٔ وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی گفت: «ای امیر مؤمنان، اجازه می‌دهی از این پیر پرسش کنم؟»

گفت: «آری، از او پرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی و نامت چیست؟»

گفت: «از مردم و نامم کل بصل^۲ است.»

۱- کلمه متن: ابساس که از کلمات مهجور است. (م)

۲- در اینجا گوینده به تقلید از کلمه کلثوم به فرض تفکیک، بازی کلمه آورده و معادل

آن کل بصل را ساخته است. م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناخته نیست که کل بصل جزو نامها

نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل ثوم (کلثوم) جزو نامها نیست بصل

(پیاز) که از ثوم (سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیر مؤمنان

هر گز همانند این پیر ندیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیر مؤمنان به من داد به

اودهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: «این از آن تو باشد، برای وی نیز همانند آن را دستور

می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین مقرر شدی درباره من حدس بزن تا بیایی.»

گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام

ابن موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»

گوید: عتابی بدو پرداخت و خوشامد و سلام گفت، و چون گفتگو در میانشان

دراز شد. مأمون گفت: «اکنون که بر صلح و دوستی اتفاق کردید بر خیزید و به همنشینی

بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.

عمار بن عقیل گوید: یک روز که به نزد مأمون می‌نوشیدم، به من گفت: «ای بدوی

چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب بیداری مرا دید
 «که شبح غم مرا رهانمی کرد
 «گفت: مال خویش را
 «چندان میان خویشاوندان و غیر خویشاوندان
 «پراکندی که به نداری افتادی
 «اکنون که جدایی گرفته اند
 «آن نیکی ها را که با آنها کرده ای بخواه
 «گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامت کرده ای
 «که نه حاتم و نه هرم از لاغری نمردند.»
 به من گفت: «خویشتن را به کجا انداخته ای، به همسنگی هرم بن سنان سرور
 عرب و حاتم طایی که چنان کردند و چنان کردند» و همچنان برتری آنها را بر من
 می ریخت.

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، من از آنها بهترم که من مسلمانم و آنها کافر
 بوده اند، من نیز یکی از مردم عربم.»
 محمد بن زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمد بن جهم گفت: «سه بیت درباره
 ستایش و هجا و رثا برای من بخوان و برای هر بیت ولایتی خواهی داشت.»
 گوید: وی درباره ستایش بیتی خواند به این مضمون:
 «اگر بخشنده ای از جان دریغ کند
 «او جان خویش را می بخشد
 «و بخشیدن جان
 «والا ترین مرحله بخشش است.»
 درباره هجا نیز بیتی خواند به این مضمون:
 «دیدارشان زشت بود و چون بیار خود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»
 و در باره رثا بیتی خواند به این مضمون:
 «خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند
 اما خوشبویی خاک قبر، قبر را وانمود.»

حسین بن ضحاک گوید: علویه به من گفت: «خبرت می‌دهم که یک بار بر من چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آواز بخوانید.» مخارق از من پیشی گرفت و خواندن آهنگی را از ابن سریح با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دودیر را به یاد آوردم

«صدای مرغان وزدن ناقوس

«مرا بیخواب کرد

«و چون کاروان در بردن ما تلاش می‌کرد

«گفتم: بیرین از در فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

«و دمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون جام را به زمین زد و گفت: «چه می‌کنی، لعنت خدای بر تو باد.»

آنگاه گفت: «غلام سه هزار درم به مخارق بده.» دست مرا گرفت و برخیزانید، چشمانش اشکبار بود و به معتصم می‌گفت: «به خدا این سفر آخر است، گمان ندارم دیگر عراق را ببینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عراق بود.

خلافت ابواسحاق معتصم محمد بن هارون الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمد بن هارون الرشید، بیعت خلافت کردند و این به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس بن مأمون در کار خلافت با وی منازعه کند ولی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی با ابواسحاق بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدند که عباس را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس از پی عباس فرستاد و او را احضار کرد که با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنک چیست؟ من با عمویم بیعت کرده‌ام، و خلافت را بدو تسلیم کرده‌ام.» و سپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تا آنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنند و آنچه سلاح و لوازم و دیگر چیزها آنجا بود به مقداری که توانست ببرد، و آنچه را که نتوانست برد بسوخت، و دستور داد کسانی را که مأمون در آنجا سکو نشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد باز گشت، عباس بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روز شنبه هلال ماه رمضان به آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اند گروهی بسیار از مردم جبال، از همدان و اصبهان و ماسبدان و مهرگان کدک به دین خرمیان گرویدند و فراهم آمدند و در ولایت همدان اردو زدند، معتصم سپاههایی به مقابله آنها فرستاد، آخرین سپاهی که سویشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق بن ابراهیم روانه کرد و فرمان جبال را بدوداد در شوال همین سال. ابراهیم در ذی قعدة سوی آنها رفت و نامه وی درباره فتح به روز ترویه خوانده شد. در ولایت همدان شصت هزار کس کشته شد و باقیمانده شان به دیار روم گریختند.

در این سال صالح بن عباس سالار حج شد. مردم مکه به روز جمعه قربان کردند و مردم بغداد به روز شنبه. از این سال دو سال و نوزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دو بیست و نوزدهم بود

از جمله آن بود که محمد بن قاسم علوی طالبی در طالقان خراسان قیام کرد و سوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی الله علیه و سلم، دعوت می کرد، در آنجا مردم بسیار بر او فراهم آمدند و میان وی و سرداران عبدالله بن طاهر در ناحیه طالقان و کوههای آن نبردها بود که محمد و یارانش هزیمت شدند، و او به آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان که مردمش بدو نامه نوشته بودند روان شد و چون به نسا رسید پدر یکی از همراهان وی آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدو سلام گوید و چون پدر خویش را بدید خبر از او پرسید که کار محمد و یاران را بدو خبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت و کار محمد بن قاسم را بدو خبر داد، گویند که عامل ده هزار درم برای او معین کرد که قاسم را بدو بنماید و چون او را بنمود عامل برفت و محمد بن قاسم را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد. عبدالله بن طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الآخر به نزد وی رسید و چنانکه گویند در سامرا به نزد مسرور خادم کبیر به زندان شد، در زندانی

تنگ که به مقدار سه ذراع در دو ذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس او را به جایی گشاده‌تر از آن بردند و غذا برای او معین کردند و گروهی را بدو گماشتند که حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید و مردم به عید و تهنیت‌گویی مشغول شدند برای برون‌شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود و نور از آن به درون می‌شد طنابی برای وی آویختند. صبحگاهان که غذای برای ناشتا بردند او را نیافتند.

گویند: برای کسی که او را بنماید یکصد هزار معین شد و این را بانگ‌زدند اما خبری از او به دست نیامد.

در این سال، اسحاق بن ابراهیم از جبل به بغداد آمد به روز يك شنبه یازده روز رفته از جمادی‌الاولی. اسیران و امان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق بن ابراهیم در پیکاری که با آنها داشته بود، بیرون از زنان و کودکان نزدیک یکصد هزار کس را کشته بود.

در این سال، در ماه جمادی‌الآخر، معتصم، عجیف بن عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تباهی کرده بودند و راه را بریده بودند و غلات را از خرمن‌ها به کسکر و دیگر جاهای مجاور آن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده بودند. در هر يك از مراکز برید اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند و چنان بود که خبر از نزد عجیف برون می‌شد و همان روز به نزد معتصم می‌رسید، آنکه از جانب معتصم عهده‌دار مخارج عجیف بود، محمد بن منصور بود و نیز ابراهیم بن بختری.

راوی گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده‌ای زیر واسط به نام صافیه یا پنجهزار کس اردوزد، خود عجیف سوی نهری رفت که از دجله می‌آمد به نام بردودا، و همچنان آنجا بود تا آن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیر واسط به نام نجیدا اردوزد و هارون بن نعیم بن -
وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. و عجیف
با پنجهزار کس سوی بردودارفت و آنجا بیود تا نهر را بست و چند نهر دیگر را که
از آن آمد و شد می کردند نیز بست و حریفان را از هر سوی محاصره کرد. از جمله
نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس و چون راههایشان را گرفت، با آنها
پیکار کرد و پانصد کس از ایشان را اسیر گرفت و سیصد کس را در نبرد بکشت، گردن
اسیران را بزد و سرهمگیشان را به در معتمم فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز
در مقابل زطها بیود و بر بسیار کس از آنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به
نام محمد پسر عثمان، کاردار و مباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه ماه با
آنها به پیکار بود.

در این سال صالح بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دو یست و بیستم در آمد.

سخن از حادثاتی که

به سال دو یست و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان
کرده بود که از او امان خواستند که امانشان داد و بنزد وی رفتند، به ماه ذی حجه
سال دو یست و نوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهایشان در امان باشد. شمارشان
چنانکه گفته اند بیست و هفت هزار کس بود که جنگاوران شان دوازده هزار کس بودند.
عجیف بیست و هفت هزار کس از آنها را بشمار آورده بود از مرد و زن و کودک.
آنگاه در کشتیهایشان نهاد و بیاوردشان را وقتی به زعفرانیه رسید به هر یک از یاران
خویش دودینار جایزه داد و یک روز آنجا بیود. زطها را در زورقهایشان به ترتیب نبرد
آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به بغداد رسیدند به روز عاشورا به سال

دویست و ششم. در آنوقت معتصم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها با آرایش از مقابل وی گذشتند و در بوقها می‌دمیدند، آغازشان در قفص بود و آخرشان در مقابل شماسیه، سه روز در کشتیهایشان بی‌بودند، سپس آنها را به سمت شرقی عبور دادند و به بشر بن سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به خانقین برد، آنگاه به مرزشان بردند به عین زربه که رومیان به آنها حمله بردند و نابودشان کردند که یکی از آنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این مضمون:

«ای اهل بغداد بمیرید

» که از شوق خرمای برنی و شهریز

»خشمتان پاینده باد.

«ما بودیم که شما را آشکارا زدیم

» نعمتهای پیشین خدای را سپاس نداشتید

» و بخششهای وی را حرمت نکردید

» از بندهای از ابنای دولت خویش

» از یازمان و بلج و توز

» و شناس و افشین و فرج

» یاری بجوید.

» آنها که به دیبا و طلا آراسته‌اند

» و جامه منقش چینی به تن می‌کنند

» و تازیانه چرمین به کمرها آویخته دارند

» و بنی بهله و فرزندان فیروز

» کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی

«می شکافند.»

«وقتی در جایگاه ما قصد ما کنید

«حذر کنید که شکار مامی شوید.

«اعتراف کنید که پیکار زط

«چون خوردن ترید آسان نیست.

«ما جنگ آزموده ایم و چنانتان بگویم

«که صاحب تخت زبون شود.

«در عید قربان و فطر و نوروز

«بر خرما بگریید که خدا

«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد و او

را برای پیکار بابک روانه کرد، و این به روز پنجشنبه بود، دوزخ روزی از جمادی-

الآخر، وی در نماز گاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابک

و قیام وی

گویند که قیام بابک به سال دو بیست و یکم بود، دهکده و شهر وی بد بود، سپاههای

سلطان را هزیمت کرد و گروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به معتصم رسید

ابو سعید محمد بن یوسف را به اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه های مابین زنجان و

اردبیل را که بابک ویران کرده بود بسازد و برای حفاظت راه مردان در آنجا پادگان نهد.

ابو سعید برای این، روان شد و قلعه هایی را که بابک ویران کرده بود بنیاد کرد. بابک

ضمن یکی از تاخت و تازهای خویش یک دسته سوار فرستاد و یکی را به نام معاویه

سالارشان کرد، وی برون شد و بر یکی از ناحیه ها هجوم برد و بازگشت این خبر به

ابو سعید محمد بن یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت و باوی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابک بود. ابوسعید سرها را با اسیران به نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمد بن بعیث کرد. و چنان بود که محمد بن بعیث در قلعه‌ای استوار بود از آن خویش به نام شاهی که ابن بعیث آن را از وجناء بن رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیک به دو فرسنگ بود. وی را در ولایت آذربایجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به نام تبریز، اما شاهی استوار تر بود. ابن بعیث با بابک به صلح بود، وقتی بابک دسته‌های خویش را می فرستاد به نزد وی جا می گرفتند که ضیافت می کرد و نکویی می کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابک یکی از یاران خویش را به نام عصمه که از اسپهبدان وی بود با دسته‌ای فرستاد که به نزد ابن بعیث جا گرفت، ابن بعیث به عادت جاری گوسفند و بایسته ضیافت برای وی فرستاد و به عصمه پیام داد که با خواص و سران یاران خویش به نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعیث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به عصمه تاخت و او را به بند کرد و کسانی از یاران وی را که همراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایک به نام بخواند، مرد را به نام می خواندند که بالا می رفت و می گفت تا گردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند و فراری شدند.

ابن بعیث، عصمه را به نزد معتصم فرستاد. بعیث پدر محمد، اوباشی از اوباشان ابی دواد بود. معتصم از عصمه درباره ولایت بابک پرسش کرد، که راههای آنجا و ترتیب نبرد در آن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به روزگار واثق به زندان بود.

وقتی افشین به برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمد بن یوسف را در محلی به نام خش جای داد که خندق آنجا بکند. هیشم غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندق اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران ابنا بود در قلعه ای مجاور اردبیل نهاد به نام قلعه نهر. و چنان شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می شدند و کس با آنها بود که بدرقه شان^۱ می کرد تا به قلعه نهر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنها را بدرقه^۱ می کرد تا به نزد هیشم غنوی، هیشم با کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می شد تا او را به سالار قلعه نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب وی اردبیل می آمدند بدرقه^۱ کند، وقتی هیشم و سالار قلعه نهر به نیمه راه می رسیدند، سالار قلعه نهر همراهان خویش را به هیشم تسلیم می کرد. هیشم نیز همراهان خویش را به سالار قلعه نهر تسلیم می کرد و این باینان و آن با آنان روان می شدند، اگر یکیشان زودتر از یار خویش به محل می رسید از آنجا نمی گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه شان^۱ کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیشم غنوی همراهان خویش را به طرف یاران ابوسعید بدرقه می کرد که برون شده بودند و در نیمه راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خود را به هیشم تسلیم می کردند، هیشم نیز همراهان خویش را به یاران ابوسعید تسلیم می کرد که ابوسعید و یارانش با مردم کاروان سوی خوش می رفتند و هیشم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می رفتند تا روز بعد آنجا رسند و آنها را به علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خوش و سپس سوی اردوگاه افشین می رفتند کاروان سالار افشین به نزد وی می آمد و مردم کاروان را از وی می گرفت و آنها را به اردوگاه افشین می رسانید. کاربدین گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابوسعید یا یکی از پادگانها راه می یافت وی را به نزد افشین می فرستادند، افشین جاسوسان را نمی کشت و آنها را تازیانه نمی زد بلکه بخشش می کرد و جایزه

۱ - کلمه متن: از بدرقه فعلی ساخته به صورت بیدرق. (م)

می داد و از آنها می پرسید که بابک به آنها چه می داده بود و آن را دو برابر می کرد و به جاسوس می گفت: «جاسوس ما باش.»

در این سال نبردی میان بابک و افشین رخ داد، در ارضی، که در آن نبرد افشین از یاران بابک بسیار کس بکشت، به قولی بیش از هزار، بابک سوی موقان گریخت سپس از آنجا سوی شهر خویش رفت که بد نام داشت.

سخن از سبب وقوع نبرد

میان بابک و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرر سپاه و مخارج. بغا با آن مال به اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبر وی به بابک و یارانش رسید و آماده شدند که پیش از آنکه بغا به نزد افشین رسد راه وی را ببرند. صالح جاسوس پیش افشین رفت و بدو خبر داد که بغای بزرگ مالی آورده و بابک و یارانش آماده شده اند که راه وی را از آن پیش که به تورسد ببرند. به قولی صالح به نزد ابوسعید رفت و ابوسعید او را به نزد افشین فرستاد، بابک در چند جا کمین نهاد. افشین به ابوسعید نوشت که حيله کند و درستی خبر بابک را بداند. ابوسعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت و آتشها و سوختها را در جاهایی که صالح برایشان وصف کرده بود بدیدند. پس افشین به بغا نوشت که در اردبیل بماند تا رای او به نزدش رسد، ابوسعید نیز درستی خبر صالح را به افشین نوشت. افشین به صالح وعده خوب داد و با وی نکویی کرد آنگاه افشین به بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد و مال را بر شتران ببندد و آن را قطار کند و از اردبیل روان شود چنانکه گویی آهنگ برزند دارد و چون به پادگان نهر رسید یاد در حدود دو فرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تا آنها که همراه مالند به طرف برزند

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به اردبیل باز گردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسوسان بابلک سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده اند که به نهر رسیده. بغا با مال به اردبیل باز گشت، افشین در روزی که با بغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند برنشست. با غروب آفتاب به خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردو زد، وقتی صبح شد نهانی برنشست، طبلی نزد و پرچمی نیفراشت. بگفت تا پرچمها را بیچند و کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیشم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به جانب هیشم روان شد که در راه بدو رسد اما هیشم نمی دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابک نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه نهر روان شد، گمان داشت که مال به طرف او می آید، سالار نهر کسانی را که در سمت وی بودند به طرف هیشم بدرقه می کرد، سپاه بابلک سوی وی می رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر با آنها نبرد کرد که وی را بکشتند، همراهان وی را نیز از سپاهی ورهگذر کشتند و هرچه را با آنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترسشان رفته است، پرچم سالار نهر را گرفتند و لباس مردم نهر و زرهها و نیم نیزهها و خفتانهایشان را برگرفتند و به تن کردند که شناخته نشوند تا هیشم غنوی و همراهان وی را نیز بگیرند. در این وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیر محل سالار نهر توقف کردند. هیشم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده ای؟» پسر عموی هیشم برفت و چون آن قوم را بدید نزدیکشان شد و آنها را شناخت، سوی هیشم باز گشت و گفت: «من این قوم را نمی شناسم.»

هیشم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه تر سویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیک بابک رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته اند آن دو سوار به تاخت پیش هیشم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته اند.» هیشم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و باز گردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندک اندک راه می برد و اندکی متوقفشان می کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقبدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه ای رسید که هیشم در آن می بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یک اسب به جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیشم بر دو اسب خوب به تاخت برفتند، هیشم وارد قلعه شد، بابک با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی ای برای وی نهادند، بر بلندی ای روبه روی قلعه نشست و کس پیش هیشم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیشم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده و چهارصد سوار در قلعه با هیشم بودند و خندقی استوار داشت، پس با وی نبرد کرد. بابک با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دو سوار در کمتر از یک فرسخی ارشق به افشین رسیدند، هماندم که آنها را از دور دید به مقدمه دار خویش گفت: «دو سوار می بینم که سخت می تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنید و پرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازید،» یاران وی چنین کردند و شتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده ایم، آماده ایم.»

کسان به يك حرکت می تاختند و به هم می خوردند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جا به جا شدن و برنشستن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگ درگیر شد، از پیادگان بابك هیچکس جان به در نبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابك چند روزی در موقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها از موقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در برزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خش سوی برزند می رفت بر بابك گذشت. یکی از جانب ابو سعید به نام صالح آب کش^۱ همراه کاروان بود. اسپهبد بابك به طرف وی رفت و کاروان را برگرفت و کاروانیان را بکشت و هر که را با صالح بود نیز بکشت، صالح بی پاپوش با کسانی جان برد، همه کاروانیان کشته شدند و کالایشان به غارت رفت، به سبب این کاروان که از آب کش گرفته شده بود، در اردوگاه افشین قحط افتاد از آن رو که کاروان آذوقه می برده بود. افشین به فرمانروای مراغه نوشت و دستور داد که آذوقه حمل کند و شتاب کند که کسان به قحطی و گرسنگی افتاده اند. فرماندار مراغه کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقه بارداشت و نزدیک هزار گاو در آن بود به جز خران و اسبان و غیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می کرد. سوی آنها نیز يك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که کاروان را با هر چه در آن بود تا آخر به غارت دادند. مردم به مضیقه ای سخت دچار شدند. افشین به فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و او خوردنی بسیار سوی افشین حمل کرد و در آن سال به فریاد کسان رسید بغا نیز بامال و مردان به نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی قعدة بود.

سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معتصم به‌سال دویست و نوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را برای من بجوی که در آن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حربیان به‌یکباربانگ زنند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و از میانشان بردارم.»

به من گفت: «یکصد هزار دینار برگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزار دینار برمی‌گیرم، اگر محتاج بیشتر شدم کس می‌فرستم و بیشتر می‌گیرم.»

گفت: «خوب» و من به‌محل رفتم و سامرا را از نصرانیان صاحبان دیر به‌پانصد درم خریدم، محل بستان خاقانی را نیز به‌پنجهزار درهم خریدم چند محل دیگر را خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کردم، آنگاه سر از یرشدم و چکها^۱ را پیش وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست و بیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیک قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به‌سال صد و بیست و دوم در سامره بنیان نهاد.

مسرور خادم کبیر گوید: معتصم از من پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغداد ملول می‌شد کجا گردش می‌کرد؟»

گوید: گفتمش: «در قاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاد بود که آثار و حصار

۱- کلمهٔ متن: صکاک، جمع صک، معرب چک که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا به معنی قباله زمین آمده. (م)

آن پیا است که وی نیز همانند معتصم از سپاه بیم داشت، وقتی مردم شام در شام پیا-
خاستند و عصیان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول
نا تمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می رفت پسر خویش هارون را در بغداد جانشین
کرد.

جعفر بن محمد به من گفت: سبب رفتن معتصم به قاطول آن بود که پیوسته
غلامان ترك وی را یکی از پی دیگری در حومه ها کشته می یافتند، از آنرو که غلامان،
عجمانی خشن بودند و در راهها و خیابانهای بغداد می تاختند و ابنا آنها را می گرفتند
و از اسبان شان به زیر می کشیدند و بعضیشان را زخم دار می کردند و بسا می شد که
یکیشان از زخم تلف می شدند.

گوید: ترکان به نزد معتصم، از این، شکایت بردند و مردمان از آنها آزار
می دیدند. می گفت: معتصم را دیده بود که به روز عید قربان یا فطر سواره از نماز گاه
باز می گشت، وقتی به چهار گوش حرشی رسید پیری را دید که به طرف او رفت و
گفت: «ای ابواسحاق.»

گوید: سپاهیان پیش دویدند که پیر را بزنند، معتصم به آنها اشاره کرد و
آنها را از وی بداشت.

پیر بدو گفت: «خدا به سبب همسایگی پاداش خیرت ندهد، چرا همسایه ما
شدی و این کافران را آوردی و میان ما جای دادی و به سبب آنها کودکان ما را بی-
پدر و زنانمان را بی شوهر کردی و مردانمان را به کشتن دادی.» و معتصم این همه را
می شنید.

گوید: آنگاه به خانه خویش رفت و تا سال بعد در چنان روزی او را سواره
ندیدند. وقتی سال بعد آمد معتصم در چنان روزی برون شد و نماز عید را با کسان بکرد،
پس از آن به منزل خویش در بغداد نرفت، بلکه اسب خویش را رو به ناحیه قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به آنجا بازنگشت. در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل
ابن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟
و سبب پیوستگی وی به معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به یکی از عاملان پیوسته بود که برای وی می نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به نزد دبیری رفت از آن معتصم به نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط می نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به جایش نشست. برای فضل، علی بن حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به جایی رسید که رسید و فضل دیروی بود که با وی به اردو گاه مأمون رفت، سپس با وی به مصر رفت و اموال مصر را به دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به بغداد آمد که دستورات معتصم را روان می کرد و از زبان او هر چه می خواست می نوشت تا وقتی که معتصم با عنوان خلیفه پیامد و فضل همه کاره (صاحب) خلافت شد. همه دیوانها و گنج مالها زیر دست وی بود. وقتی ابو اسحاق به بغداد آمد بنا کرد بدو دستور می داد که نغمه گر و عمله طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی کرد که بر ابو اسحاق گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به من گفت که ابراهیم معروف به هفتی^۱ که دلقک بود معتصم برای وی دستور مالی داد و به فضل بن مروان دستور داد که آنرا به وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یک روز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانه وی در بغداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانی کرده بودند، معتصم بپا خاست و در بستان می رفت که در آن می نگریست و اقسام سبزه ها و کشته ها را می دید، هفتی نیز با او بود. هفتی از آن پیش که خلافت به

معتصم رسد با وی همنشین بوده بود و ضمن طیبیت‌ها که با وی می‌گفته بود این بود که:
«به‌خدا هرگز به مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معتصم مردی لاغر و سبک‌اندام، معتصم در رفتن از هفتی پیشی می‌گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی او می‌نگریست و می‌گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. و چون این کار و دستور معتصم به هفتی مکرر شد، هفتی به طیبیت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکی به راه می‌روم، به‌خدا هرگز به مقصود نمی‌رسی.» معتصم از گفته او بخندید و گفت: «وای تو مگر مقصودی مانده که بدان نرسیده باشم، از پس خلافت نیز چنین می‌گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگر پنداری که اکنون به مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی از آن تو است، به‌خدا دستورت از دو گوشت آن طرفتر نمی‌رود. خلیفه، فضل ابن مروان است که دستور می‌دهد و دستورت وی در دم روان می‌شود.»

معتصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»
هفتی بدو گفت: «از دوماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای اما تا کنون از آنچه دستور داده‌ای جبه‌ای به من نداده‌اند.»

گوید: معتصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او را اینداخت.
به قولی: وقتی نسبت به او متغیر شد نخستین چیزی که در کاروی پدید آورد این بود که احمد بن عمار خراسانی را به نظارت مخارج خاص گماشت و نصر بن منصور را به نظارت خراج و همه کارها گماشت و بدین گونه بیود. محمد بن عبدالملک زیات آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی

سایبانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می‌کرد و بر آن‌می‌نوشت: «از جمله چیزها که به‌دستان محمد بن عبدالمک صورت گرفت» وی وقتی در خانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید و شمشیری با حمایل می‌آویخت. فضل بن مروان بدو گفت: «تو فقط یک بازرگانی، ترا با جامهٔ سیاه و شمشیر چکار؟» محمد این را ترک کرد و چون ترک کرد، فضل او را وادار کرد به دلیل بن یعقوب نصرانی حساب بدهد. دلیل در کار وی نکویی کرد و مایهٔ زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدو عرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت.

وقتی سال دویست و نوزدهم رسید، و به قولی بیستم که این به نزد ما نادرست است، معتصم به آهنگ قاطول برون شد که و می‌خواست در سامرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی را منصرف کرد که نتوانست رفت، سوی بغداد بازگشت و به شماسیه رفت، پس از آن باردیگر برون شد و چون به قاطول رسید، بر فضل بن مروان و مردم خاندان وی خشم آورد، در ماه صفر، و دستورشان داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل را که مورد خشم بود بحساب کشیدند و چون از حساب فراغت یافت، وی را دربارهٔ آن به گفتگو نکشید و بگفت تا وی را بدارند و به خانه‌اش ببرند که به بغداد بود، در خیابان میدان. یاران وی را نیز بداشت و محمد بن عبدالمک زیات را به جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا بیود محمد بن عبدالمک وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد در جانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان در مقام خویش بیود تا متوکل به خلافت رسید و محمد بن عبدالمک را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چه رسد به اینکه با وی تعرض کند، یا به امر ونهی و ارادهٔ وی اعتراض کند. وضع و مقام وی چنین بود تا وقتی که به اتکای

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می کرد و مالهایی را که برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

از ابن ابی دواد آورده اند که گوید: در مجلس معتصم حضور می یافتم. بارها شد که شنیدم به فضل بن مروان می گفت: «فلان و بهمان مقدار مال به نزد من فرست.» فضل می گفت: «موجود نیست.»

می گفت: «بک جورى فراهم کن.»

می گفت: «چه جور فراهم کنم، کی این مقدار مال به من می دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که از چهره اش معلوم می شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به او گفتم: «ای ابو-العباس کسان میان من و تو چیزها آورده اند که من خوش ندارم و تو نیز خوش نداری. تو کسی هستی که اخلاقت^۱ را شناخته ام کسانی که میان من و تو افتاده اند نیز آنها شناخته اند، اگر ترا درباره حقی تحریک کردند آنها باطل شمار، به هر حال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقاً نسبت به تو بر من فرض است وانمی مانم، می بینمت که بارها به امیر مؤمنان پاسخهای درشت می گویی که او را به خشم می آوری و دلش را می آزاری. سلطان این را از پسر خویش نیز تحمل نمی کند، به خصوص اگر مکرر شود و غلیظ شود.»

گفت: «ای ابو عبدالله مثلاً چه؟»

گفتم: «بارها می شنومش که به تو می گوید: «به فلان مقدار مال نیاز داریم که در فلان طریق مصرف^۲ کنیم» و تو می گویی: «کی این را به من می دهد؟» و این چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.»

گفت: «وقتی چیزی از من می خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیر مؤمنان در این کار تدبیری می‌کنم»، و روزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه را خواسته به نزد وی بفرست و باقی را عقب بینداز.»

گفت: «بله، چنین می‌کنم، و مطابق آنچه مشورت دادی رفتار می‌کنم.»
 گوید: به خدا گویی او را به ندادن ترغیب کرده بودم، هر وقت معتصم سخنی از آن گونه می‌گفت همان گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.
 گوید: و چون این بسیار شد، روزی به نزد معتصم رفت که يك دسته نر گس^۱ تازه پیش وی بود، معتصم آنرا برگرفت و بجنابانید و آنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده بدارد.»

فضل دسته نر گس را به دست راست خویش بگرفت و معتصم با دست چپ انگشتر خویش را از انگشت وی برون کرد و آهسته بدو گفت: «انگشتر مرا بده.» و از دست او گرفت و در دست ابن عبدالملک نهاد.
 در این سال، صالح بن عباس سالار حج شد.
 آنگاه سال دویست و بیست و یکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
 به سال دویست و بیست و یکم بود

از جمله نبردی بود که میان بابک و بغای بزرگ بود در جانب هشتاد سر که
 بغا هزیمت شد و اردو گاهش به غارت رفت.
 در همین سال افشین با بابک نبرد کرد و او را هزیمت کرد.

سخن از خبر این
نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت و مردانی که معتصم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به نزد افشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز^۱ آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستاد که هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفر کند و استوار کند و در آن بماند.

بغا، سوی خندق محمد رفت و در آن جای گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به آهنگ بابک از خش حرکت کرد، در محلی به نام دروذ به هم رسیدند. افشین در آنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی که سوی وی آمده بودند در خندق جای گرفت که میان وی و بدشش میل فاصله بود.

پس از آن بغا آماده شد و توشه بر گرفت، و بی آنکه افشین نوشته باشد یا دستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بند شد و در میان آن جای گرفت و یک روز آنجا بماند آنگاه هزار کس را با علوفه‌ای که داشت روانه کرد. یکی از سپاههای بابک برفت و علوفه را به غارت داد و همه کسانی را که با آن به نبرد برخاستند بکشت و هر که را به دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دو کس از آنها را به جانب افشین فرستاد، به آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه را بر سر یارتان آمده باوی بگویید.»

آن دو کس نزدیک افشین رسیدند، سالار کوهبانان^۲ آنها را بدید و پرچم را

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن، کوهبانیه.

بجنابانید. مردم اردو گاه بانگ بر آوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشستند و آهننگ بند کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به آنها رسیدند. مقدمه دار آنها را بگرفت و پیش افشین برد که قضیه خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به کاری زد.»

بغا همانند هزیمت شده سوی خندق محمد بن حمید باز گشت و به افشین نوشت و این را بدو خبر داد و کمک خواست و خبر داد که سپاه درهم شکسته. افشین برادر خویش فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح يك چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل را سوی او فرستاد که هشتاد سر را دور زدند و مردم وارد گاه از آمدنشان خرسند شدند. آنگاه افشین به بغا نوشت و خبر داد که در روزی که نام برده بود سوی بابك هجوم می برد و به او دستور داده بود که در همان روز به بابك هجوم برد که از هر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به آهننگ بابك از دروژ در آمد. بغا نیز از خندق محمد ابن حمید در آمد و به طرف هشتاد سر بالا رفت و بر بلندی ای^۱ پهلوی گور محمد بن حمید ارود زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید و کسان از شدت سرما و شدت باد، صبر کردن نتوانستند و بغا به اردو گاه خویش باز گشت. افشین روز بعد به وقتی که بغا به اردو گاه خویش باز گشته بود با خرمیان نبرد کرد و بابك را هزیمت کرد و اردو گاه وی را بگرفت، با خیمه بابك و زنی که همراه وی در اردو گاه بوده بود و در اردو گاه بابك جای گرفت. بغا روز بعد آماده شد و به طرف هشتاد سر بالا رفت و دید که سپاهی که در هشتاد سر مقابل وی بوده بود سوی بابك باز گشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریز و قماش^۲ به دست وی افتاد. آنگاه از هشتاد سر به آهننگ بند سرازیر شد به مردی و غلامی رسید که خفته

۱- کلمه متن «دعوه» که با احتمال قوی تحریف «ربوه» است. (م)

بودند داود سیاه که بر مقدمه وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «در آن شب که بابک هزیمت شده بود فرستاده وی پیامد و به آنها دستور داد در بند پیش وی روند.» آن مرد و غلام مست بوده بودند و خوابشان برده بود^۱ و خبری جز این نمی دانستند و این به هنگام نماز پسین بود، بغا به داود سیاه پیغام داد: «در محلی هستیم که آن را می شناسیم یعنی همانجا که بار اول در آن بوده ایم، اکنون وقت شب است و پیادگان خسته اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته باشد که امشبمان را در آن اردو کنیم»، داود سیاه به جستجو بر آمد، بر یکی از کوهها بالا رفت و قلعه آن را بجست و از بالا نگرست. پرچمهای افشین و اردوگاه وی را بدید که همانند خیال^۲ می نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان و صبحدم سوی کافر سرازیر می شویم. انشاء الله.»

اما در آن شب ابر و سرما و باران و برف بسیار آمد و چون صبح شد از شدت سرما و بسیاری برف هیچکس توان نداشت که از کوه فرود آید و آب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی و ابر گفتمی در شب بودند. و چون روز سوم شد کسان به بغا گفتند: «توشه ای که همراه داشتیم تمام شد و باران به زحمتمان افکند، به هر حال فرود آی که یاباز گردیم یا سوی این کافر رویم.»

به روزهای ابری بابک بر افشین شبیخون برده بود و اردوی او را در هم ریخته بود و افشین از مقابل وی به اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به آهنگ بند سرازیر شد وقتی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجز سر کوهی که بر آن بوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ و مقدمه دار بپاراست و به آهنگ بند پیش رفت و تردید نداشت که افشین در محل اردوگاه خویش است. برفت تا پهلوی

۱- تعبیر متن: ذهب بهما النوم.

۲- کلمه متن.

کوه بد رسید و میان وی و مشرف شدن بر خانه‌های بد بیش از بالا رفتن نیم‌میل نمانده بود.

بر مقدمهٔ بغا جمعی بودند که غلام ابن بیث از آن جمله بود و در بد خویشاوندی داشت، پشتازان بابک به آنها رسیدند و یکیشان غلام را بشناخت و بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تا با تو سخن کنم.»

غلام نزدیک وی رفت که بدو گفت: «برگرد و به هر که توجه‌داری بگو باز-گردد که ما به افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابلهٔ شما دوسپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن بیث خبر داد و نام آن مرد را با وی بگفت که ابن بیث وی را بشناخت. ابن بیث این را به بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با یاران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین چیزی نیست.»

یکی از کوهبانها گفت: «این قلعهٔ کوهی است که من آن رامی‌شناسم هر که بر قلعهٔ کوه رود، اردوی افشین را ببیند.» بغا و فضل بن کاوس و جمعی از آنها که نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به آن محل نگریستند، اردوی افشین را ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند و چنان دیدند که کسان در آغاز روز و از آن پیش که شب در آید باز گردند.

بغا به داودسیاه دستور بازگشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب برفت. از بیم تنگه‌ها و گردنه‌ها از راهی که از آنجا به هشتادسرو وارد شده بود نرفت و راهی را

پیش گرفت که نخستین بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسر را دور می زد و در آن
جز به يك جاتنگه ای نبود. کسان را ببرد، پیادگان را نیز روانه کرد که دستخوش و حشت
و ترسی سخت شده بودند و نیزه ها و سلاحهای خویش را در راه می انداختند.

بغا و فضل بن کاوس و جمع سرداران با دنباله داران می رفتند. پیشتازان بابک
نمودار شدند، همینکه اینان از کوهی فرود می شدند پیشتازان بابک بر آن بالامی رفتند
یکبار بر آنها نمودار می شدند و یکبار از آنها نهان می شدند و بدین گونه تعقیبشان
می کردند، تعدادشان ده سوار بود.

وقتی ما بین نماز ظهر و پسینگاه شد، بغا پیاده شد که وضو کند و نماز کند،
پشتازان بابک به آنها نزدیک شدند و نمایان شدند. بغا نماز بکرد و مقابلشان ایستاد
و چون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بر سپاه خویش بیمناک شد که پشتازان از
یکسوی او در آویزند و در یکی از کوهها و تنگهها گروهی دیگر بر آنها دور بزنند. با
کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد و گفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول
کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگهها را بر
یاران ما بینند.»

فضل بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روز نیستند، بلکه مردان شبند. از شب
بر یاران ما بیمناک باید بود. کس پیش داود سیاه فرست که در رفتن شتاب کند و
اگر هم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و ما اینجا توقف می کنیم
که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می بینند نمی روند، با آنها وقت می گذرانیم و
کمک کمک عقبشان می زنیم تا تاریکی بیاید وقتی تاریکی آمد محل ما را ندانند، یاران
ما نیز ره می سپرند و دسته دسته برون می شوند اگر تنگه را به روی ما بستند از راه
هشتادسر یا راهی دیگر نجات می یابیم.»

دیگری به بغا مشورت داد و گفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخر آن
بهم پیوسته نیست. کسان سلاح خویش را افکنده اند. مال و سلاح بر استران است

و کس با آن نیست. بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»
ابن جویدان با آنها به اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن
عبدالرحمان بن حبیب که بابک اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا از مال و سلاح و اسیر سخن آوردند مصمم شد با مردم، اردو
بزنند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هر کجا کوهی محفوظ دیدی بر آن اردو بزن.
داود به طرف کوهی مورب^۱ رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن بر آن
نبود و بر آن اردو زد. بر کنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود
برای بغا خیمه‌ای پیا کردند. بغا پیامد و پیاده شد کسان را نیز پیاده کرد، کسان خسته
و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به حال آرایش ماندند و از جانب
پایین کشیک می‌دادند. دشمن از طرف دیگر سوی آنها آمد، در کوه آویختند تا به خیمه
بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند و به اردو گاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات
یافت. فضل بن کاوس زخم‌دار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیز کشته
شد. یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل نیز کشته شد. بغا پیاده از اردو گاه
برون شد اسبی بیافت و بر آن بنشست و بر ابن بعیث گذشت که او را برهشتاد سر
بالا برد و به طرف اردو گاه محمد بن حمید فرود آورد که در دل شب آنجا رسید.
خرمیان مال و اردو گاه و سلاح و ابن جویدان اسیر را گرفتند و کسان را تعاقب
کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن
حمید بود. بغا پانزده روز در خندق محمد بن حمید بماند تا نامه افشین به نزد وی
آمد که دستور می‌داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از
اردو گاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم
را در قشلاق‌هایشان پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد پیامد.

در این سال یکی از سرداران بابک به نام طرخان کشته شد.

سخن از سبب گشته شدن

طرخان، سردار بابک

گویند که این طرخان بنزد بابک منزلتی بزرگ داشت و یکی از سرداران وی بود، وقتی زمستان این سال پیامداز بابک اجازه خواست در دهکده‌ای از آن خویش به ناحیه مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به سبب مقامی که به نزد بابک داشت.

بابک اجازه داد، طرخان به دهکده خویش رفت برکنار هشتادسر که قشلاق کند. افشین به ترک وابسته اسحاق بن ابراهیم که در مراغه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود - و وصف آن را بگفت - و طرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترک شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب به نزد وی رسید، طرخان را بکشت و سرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین و مردم ولایت وی پیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیک دویست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمد بن داود سالار حج شد، وی ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دویست و بیست و دوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال

دویست و بیست و دوم بود

از جمله آن بود که معتصم، جعفر بن دینار خیاط را سوی افشین فرستاد به

کمک وی، پس از آن ایتاخ را از پی جعفر روانه کرد و با وی سی هزار دینار فرستاد

برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابك به نام آذین نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین سردار بابك و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمک و مال فرستاد که این همه به وقتی که در برزند بود به نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی را که با وی بودند به افشین داد و باز گشت، اما جعفر خیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به وقتی که میسر بود برفت و به محلی رسید به نام کلانرود و در آنجا خندقی بکند و به ابو سعید نوشت که از برزند از جانب روستای کلانرود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا در خندق اردوگاه بپا کرد و پنجروز در کلانرود بماند. یکی آمد و بدو خبر داد که یکی از سرداران بابك به نام آذین مقابل افشین اردو زده و خانواده خویش را به کوهی فرستاده مشرف به روزالروز و گفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصار می شوم، و خانوده خویش را وارد قلعه ای نمی کنم. بابك بدو گفته بود: «خانواده خویش را وارد قلعه کن.» و او گفته بود: «من از یهودان حصار می شوم! به خدا هرگز آنها را وارد قلعه ای نمی کنم.» و آنها را به این کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن علاء سعدی را روانه کرد، حسین بن خالد مدائنی را نیز که از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران و کوهبانان همراه وی کرد که شبانه از کلانرود برفتند تا به تنگه ای سر ازیر شدند که يك سوار از آن به زحمت می گذشت. بیشتر کسان اسبان خویش را می کشیدند و یکی از پی دیگری می رفت. به آنها دستور داد که پیش از سپیده دم کنار روزالروز باشند و کوهبانان پیاده بروند. که

حرکت سوار در آنجا میسر نبود - و بالای کوه روند. پیش از سحر کنار رودالروذ رسیدند آنگاه به هر سواری که در آن نزدیکی بود دستور داد که پیاده شود و لباس خویش را در آرد. بیشتر سواران پیاده شدند و گذشتند، کوهبانان نیز همگی گذشتند و بالای کوه رفتند و خانواده آذین و یکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنها را بیاوردند.

آذین خبر یافت که خانواده او را گرفته‌اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت که تنگه را بر آنها ببندند و به کوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و بر قلعه کوههای بلند باشند، در محلهایی که از آنجا بر ظفر بن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او بیمناک شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را بر قلعه کوهها بودند، وقتی ابن علاء و حسین بن خالد با کسانی که از خانواده آذین گرفته بودند بازگشتند و در راه بودند و هنوز به تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به طرف آنها سر ازیر شدند و پیش از آن که وارد تنگه شوند با آنها به نبرد پرداختند که کسانی از میان کشته شدند و یکی از زنان را پس گرفتند و کوهبانانی که افشین مرتبشان کرده بود آنها را بدیدند.

و چنان بود، آذین دو سپاه فرستاده بود، سپاهی که با آنها نبرد کند و سپاهی که تنگه را بر آنها ببندد. وقتی پرچمها به جنبش آمد افشین مظفر بن کیدر را با یک دسته سوار از یاران خویش فرستاد که تازان برفت، ابوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخارا - خداه را نیز از پی آنها فرستاد که آنجا رسیدند و چون پیادگان آذین که بر تنگه بودند آنها را بدیدند از تنگه سر ازیر شدند و به یاران خویش پیوستند و ظفر بن علاء و حسین ابن خالد و کسانی از یاران ایشان که همراهشان بودند نجات یافتند و جز آنها که در نبرد نخستین کشته شده بودند کس از آنها کشته نشد و همگی سوی اردوگاه افشین آمدند

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بد، شهر بابک گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را به غارت دادند و این به روز جمعه بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کار بد، شهر بابک و اینکه
چگونه گشوده شده و سبب آن چه بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیک بد شود و از کلان روز برود، به خلاف پیشرفتهای پیشین کمک کمک به طرف منزلگاهی که در آن جای می خواست گرفت پیش می رفت. چهارمیل می رفت و بر محلی کنار تنگه ای که به طرف روزالروز سرازیر می شد اردو می زد، خندق نمی زد، اما میان خارهای آهنین اردو گاه می کرد. معتصم به او نوشته بود و دستور داده بود که کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جا به جا می شود، هنگام شب یک دسته بر پشت اسبان بمانند، بعضی از قوم در اردو گاه باشند و بعضی بر پشت اسبان خویش باشند به فاصله یک میل به ترتیبی که سپاه جا به جا می شود، به شب و روز، مبادا شبی خون زنند و اگر حادثه ای بود آماده، باشند و پیادگان در اردو گاه باشند. کسان از خستگی بنالیدند و گفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته ایم و میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و چنان عمل می کنیم که گویی دشمن مقابل ماست، از کسان و جاسوسانی که میان ما می گذرند شرم داریم، میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و ما از وحشت مرده ایم، ما را پیش ببر که یا به سودمان باشد یا به ضررمان.»

گفت: «به خدامن می دانم که آنچه می گوید حق است ولی امیر مؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره ای ندارم.»

اما چیزی نگذشت که نامه معتصم به نزد وی آمد که دستورش می داد که ترتیب نوبت شب را به همان صورت که بود رعایت کند، چند روز بدین گونه بود آنگاه با

خاصان خویش سرازیر شد تا بهروذالروز رسید و پیش رفت تا به جایی رسید مشرف بر محل مرتفعی که بابک به سال پیش روی آن با وی نبرد کرده بود مشرف بود و چون بر آن نگر بست دستهای از سواران خرمی را آنجا بدید اما با وی نبرد نکردند وی نیز با آنها نبرد نکرد. یکی از کافران گفت: «چرامی آیدومی ایستید مگر شرم ندارید؟» افشین دستور داد که سوی آنها نروند و کس نزدیک آنها نشود و همچنان تا نزدیک نیمروز مقابل آنها بیود، آنگاه به اردوگاه خویش باز گشت و دو روز آنجا بیود، آنگاه بار دیگر سرازیر شد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بود. آنگاه به ابوسعید دستور داد که برود و به همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کلغریان را که فعلگان بودند با خویشان برداشت، مشکهای آب و کیک^۱ به همراه خویش برداشتند و چون بهروذالروز رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی را که به طرف آن سه کوه می رفت استوار کنند، تا آنجا که همانند قلعه ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هر یک از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالا رفتن، خندق بکنند و برای رفتن سوی آن کوهها بجز یک راه نگذاشت. آنگاه ابوسعید را دستور داد که باز گردد و او باز گشت، افشین نیز سوی اردوگاه خویش باز گشت.

راوی گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوار شد به هر یک از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، و سواران را توشه و جو داد و کسانی را به اردوگاه خویش گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیر شدند. پیادگان را گفت بر سر قلعه ها بالا روند و آب و هر چه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به یک سوار زد و ابوسعید را فرستاد که در مقابل قوم توقف کند به همان صورت که توقف می کرده بود. کسان را گفت با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند و کس گماشت که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدند وزیر

(۱) کلمه متن کماک، معرب کاک پارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانند آنچه اکنون

کیک گویند (م)

درخت در سایه توقف کردند و به تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نماز پسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان را گفت که به کشیک باشند و نخواهند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخواهند. به هنگام زرد شدن خورشید سواران را گفت که بر نشینند و آنها را دسته‌ها کرد و در مقابل حریفان نهاد. فاصله هر دسته سوار و دسته سوار دیگر یک تیررس بود به همه دسته‌ها دستور داد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به حفظ وی پردازد، اگر صدایی شنیدید کسی از شما متوجه کس دیگر نشود هر دسته به خویشتن پردازد که کس را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تا صبحگاه بر پشت اسبان بودند. پیادگان نیز بر قله کوهها بودند و کشیک می‌دادند. به پیادگان دستور داده بود که اگر هنگام شب متوجه کسی شدند اعتنا نکنند و هر گروه از آنها در جاهای خویش بمانند و کوهشان را و خندقشان را حفظ کنند و کسی بکسی ننگرد.

بدین گونه بود تا صبحگاه، آنگاه به آنکس که هنگام شب عهده‌دار سواران و پیادگان بود دستور داد که وضع آنها را بنگرد. ده روز در کار کردن خندق بودند و چون روز دهم پیامد آن را میان کسان تقسیم کرد و سرداران را بگفت که به تدریج از پی بنه‌های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستاده بابک پیش وی آمد و کمبزه و خربزه و خیار^۱ همراه داشت گفت که وی و یارانش در این روزها به زحمت بوده‌اند که او و یارانش فقط یک و سویق می‌خورده‌اند و بابک خواسته که وی را با این چیزها خوش کند.

افشین به فرستاده گفت: «می‌دانم برادر من از این کار چه منظور داشت، می‌خواست اردو گاه را ببیند، من شایسته‌ترین کسم که نیکی او را بپذیرم و او را به منظورش برسانم، راست گفته ما به زحمتیم.»

و نیز به فرستاده گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردو گاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه را که آن سوی باشد نیز ببینی.»

پس بگفت تا او را براسبی بنشانند و بالایبرند تا خندق را ببینند، خندق کلان-
روز. و خندق برزند را نیز ببینند، خندقهای سه گانه را بنگرد و در آن تأمل کند و چیزی
از آن بروی نهان نماند و به یار خویش خبر دهد.

بافرستاده چنان کردند تا به برزند رسید، سپس او را به نزد خویش پس
آورد و رها کرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام گوی.» وی از آن جمله
خرمیان بود که متعرض آذوقه آوران اردو گاه می شدند و این کار را یکبار یا دو بار
کرده بود.

پس از آن خرمیان به سه دسته سوار آمدند تا نزدیک دیوار خندق افشین رسیدند
و بانگ می زدند. افشین به کسان گفت که هیچیک از آنها چیزی نگوید، دو شب
یا سه شب چنین کردند و اسبان خویش را پشت دیوار می تاختند. بارها چنین کردند و
چون به این کار عادت کردند افشین چهار دسته سوار و پیاده برای مقابله آنها آماده
کرد که در دره ها کمین کردند. بر حریفان خبر گیران نهاد، و چون در وقتی که هر بار
سرازیر می شده بودند، سرازیر شدند و به عادت خویش بانگ زدند و سرو صدا
کردند سواران و پیادگانی که مرتب شده بودند به آنها هجوم بردند و راهشان را گرفتند.
افشین در دل شب دو دسته پیاده سوی آنها فرستاد و چون متوجه شدند که
گردنه را برویشان بسته اند در چند راه پراکنده شدند و بالای کوهها رفتند و عبور
کردند و دیگر آن کاری را که می کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح کسان
از تعاقب به خندق روزاالروز باز آمدند که به هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس از آن افشین هر هفته نیمه شب طبل می زد و با شمع و مشعلها به در خندق
می رفت هر يك از سپاهیان دسته خویش را شناخته بودند که به جاهای خویش می ایستادند.
افشین پرچمهای سیاه بزرگ بر می داشت، دوازده پرچم بود که بر استران می برد و
بر اسبان نمی نهاد که از بردن آن لنگ نشود راست بود و یا به چپ آنرا برد و از ده استر
می برد. طبلهای بزرگ وی بیست و يك بود، پرچمهای كوچك نزدیک پانصد پرچم

بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش از ربع شب به بعد می ایستادند و چون سپیده می دمید افشین از خیمه گاه خویش بر می نشست، اذان گوی، پیش روی وی اذان می گفت و او در تاریکی نماز می کرد، آنگاه کسان نماز می کردند سپس دستور می داد طلبها را بزنند و پیشروی آغاز می کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طلبها بود که مردم بسیار بودند. مسیرشان در کوهها و تنگه ها به ترتیب صفهاشان بود چون به کوهی می رسیدند بر آن می رفتند و چون به دره ای می رسیدند در آن می رفتند، مگر آنکه کوهی بلند بود که بر شدن و فرود آمدن از آن میسرشان نبود که وقتی به آن کوه می رسیدند به سپاهها می پیوستند و به محل صف بندی و جاهای خویش باز می گشتند.

نشان حرکت، زدن طلبها بود، وقتی می خواست توقف کند از زدن طلبها خودداری می کرد و مردم همگی در هر طرف، بر کوهی یا به دره ای یا هر جا بودند، توقف می کردند. اندک اندک می رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می رسید اندکی توقف می کرد. این شش میل را که میان روزالروذ و بند بود از دمیدن سپیده تا نیمروز تمام، می پیمود. وقتی می خواست بر آن بلندی که به سال پیش نبرد بر آن بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایک هزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی از خرمیان در نیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابک متوجه می شد که سپاه سوی وی می آید، سپاهی از پیادگان را به دره ای می فرستاد، زیر آن گردنه که بخارا خذاه بر آن بود و برای مقابله با کسی که بخواهد راه را ببندد کمین می کردند. افشین بخارا خذاه را به جای می نهاد که آن گردنه را که بابک سپاه خویش را سوی آن می فرستاد که به روی افشین ببندد، حفظ کند و تا وقتی که افشین در داخل بند بر آن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته برگردنه ایستاده بود. افشین به بخارا خذاه دستور می داد که بر دره ای خندق مانند که میان وی و بند بود بایستد، به ابوسعید محمد بن یوسف نیز دستور می داد که بایک دسته از یاران خویش از آن دره بگذرد. به جعفر خیاط دستور می داد که او نیز با یک دسته از یاران خویش

بایستد، به احمد بن خلیل نیز دستور می داد که با يك دسته دیگر می ایستاد؛ بدین سان سه دسته بر کنار دره پهلوی خانه های بد بود.

بابك نیز سپاهی همراه آذین می فرستاد که بر تپه ای مقابل این سه دسته می ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بد نرود. افشین آهنگ در بد داشت و دستورشان می داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند و از نبرد دست بدارند.

بابك وقتی متوجه می شد که سپاه های افشین از خندق حرکت کرده اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین ها پراکنده می کرد و جز گروهی اندك با وی نمی ماند. افشین از این خبر یافت، اما جاهایی را که در آن کمین می کردند نمی دانست پس از آن خبر بدورسید که خرمیان همگی برون شده اند و جز گروهی ناچیز از یاران بابك با وی نمانده اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می رفت فرش چرمین برای وی می گسترده و کرسی ای می نهادند و بر تپه ای بلند می نشست که مشرف بر در قصر بابك بود.

مردم به دسته ها بودند و ایستاده بودند. کسانی که باوی در این سوی دره بودند دستور می یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط و یارانش و احمد بن خلیل در آن سوی دره بودند پیاده نمی شدند که نزدیک دشمن بودند و همچنان بر پشت اسبان شان می ماندند. پیادگان خویش را که کوهبانان بودند پراکنده می کرد که دره ها را تفتیش^۱ کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کند و آنها بشناسد، بدین سان تا پس از نیمروز در کار تفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نبیند می نوشیدند و در سرناها می دمیدند و طبل می زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می کرد روان می شد و به طرف خندق خویش سرازیر می شد که در روزالروذ بود. نخستین کسی که سرازیر می شد ابوسعید بود، سپس احمد بن خلیل، سپس جعفر بن دینار. آنگاه افشین باز می گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

چیزها بود که بابک را خشمگین می کرد، و چون بازگشت نزدیک می شد از سراسرتهزاه سنج هایشان را می زدند و در بوق هایشان می دمیدند. بخارا خذاه از گردنه ای که بر آن بود دور نمی شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه از پی آنها باز می گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله و تفتیشی که در باره شان می شد به تنگ آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته ها نیز به ترتیب بازگشتند. ابوسعید از دره گذشت. احمد بن خلیل نیز گذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیز گذشتند. خرمیان در خندق خویش را گشودند و ده سوار از آنها برون آمدند و بر کسانی از یاران جعفر خیاط که در آن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخاست، جعفر خیاط به خویشان با یک دسته از یاران خویش بازگشت و به آن سواران حمله برد به دربذپیشان راند، آنگاه سروصدا در سپاه افتاد و افشین بازگشت. جعفر و یارانش در آن سوی به نبرد بودند. عده ای از یاران جعفر بدو پیوستند. بابک با تعدادی سوار برون شد، پیاده با آنها نبود، نه از یاران افشین و نه از یاران بابک، آنها حمله می کردند و اینها حمله می کردند، و گروهی از دوسوی زخم دار شدند. افشین باز آمد، برای وی فرش و کرسی نهادند، و در محل خویش که در آن می نشسته بود نشست و از خشم جعفر می سوخت و می گفت: «ترتیب و منظور مرا تباه کرد.» سروصدا بالا گرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره و غیره در دسته ابودلف بودند و چون جعفر را دیدند که نبرد می کند، این داوطلبان بی دستور افشین سرازیر شدند و به آن سوی دره رفتند و به کنار بذ رسیدند و در آن آویختند و اندک آسیبهایی زدند و نزدیک بود بسالا روند و وارد بذ شوند.

جعفر کس پیش افشین فرستاد: «که پانصد پیاده قیرانداز به کمک من فرست که امیدوارم وارد بذ شوم، ان شاء الله، که رو به روی خویش بسیار کس نمی بینم، جز این دسته که تو نیز می بینی، یعنی دسته آذین.

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه کردی، اندک اندک، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر باز گشت، سرو صدای داوطلبان که به بند آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابک نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره بر آوردند و از زیر سپاه بخارا خداه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی ای که افشین بر آن می نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان بر سر آنها ایستاده بودند و هیچکس از آنها از جای نرفته بودند، افشین گفت: «ستایش خدای را که جاهای اینان را برای ما معلوم داشت.»

آنگاه جعفر و یارانش و داوطلبان باز گشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرور من امیر مؤمنان مرا به نبرد فرستاده که می دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به هنگام حاجت مرا کرده فقط پانصد پیاده بس بود که وارد بدشوم، یادل خانه اش، که کسانی را که پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست منگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بر بخارا خداه و یارانش تاخته اند.»

فضل بن کاوس به جعفر خیاط گفت: «اگر کار به دست تو بود نمی توانستی به این محل بالا بیایی و من و من بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینک من برای مقابله هر که بیاید آماده ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می شناسانیدم.»
افشین بر آنها بانگ زد که خودداری کردند و به ابودلف دستور داد که داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی از آنها پیامد که سنگی همراه داشت و گفت: «اینک که این سنگ را از دیوار

گرفته‌ام چگونه مارا پس میاری؟»
گفت: «هم اکنون اگر بروی می فهمی کی بر راه تست.» مقصودش سپاهی بود
که از پشت سر این گروه به بخارا خذاه تاخته بود.
آنگاه افشین روبه روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خویشتن و هم از
امیر مؤمنان پاداش خیر دهد، نمی دانستم که در کار سپاه و راه بردن آن بصیری، چنان
نیست که هر که سر خویش بستر دگوید که ایستادن در جایی که رغبت دارد از نبرد کردن
در جایی که رغبت ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین تو اند و به کمینی که
پایین کوه بود اشاره کرد تاخت می آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را
چگونه می دیدی؟ وضعشان چگونه می شد و کی بود که فراهمشان کند؟ سپاس
خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا
نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می کرد،
پرچم دسته‌ها و سواران و پیادگان آن سرازیر می شدند، دسته دیگر ایستاده بود و میان
آن و این دسته یک تیررس بود و نزدیک نمی شد تا ببیند که همه کسان دسته‌ای که
پیش از آن رفته بود عبور کرده اند و راه برای آن خالی مانده است. آنگاه نزدیک می شد
و دسته دیگر با سواران پیادگان سرازیر می شد، پیوسته چنین بود، هر دسته‌ای می دانست
از پی کدام دسته باز می گردد. هیچ دسته‌ای بر دسته دیگر پیشی نمی گرفت، مؤخر
نیز نمی شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان می شدند و هیچ کس جز بخارا -
خذاه نمی ماند که بخارا خذاه سرازیر می شد و گردنه را خالی می کرد.
در آن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین کس بود که
بازگشت. همین که سپاه از محل بخارا خذاه می گذشت و محلی را که کمین در آن
بوده بود می دیدند، می دانستند برایشان چه آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می خواسته بودند محلی را که بخارا خداه حفظ می کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روزالروذ بماند، داوطلبان از تنگی علوفه و توشه و خرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هر کس از شما صبوری می کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی کند راه گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیر مؤمنان و مقرری بگیران وی بامند و در گرما و سرما با من می مانند، من از اینجا نمی روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان برفتند و می گفتند: «اگر جعفر را گذاشته بود و ما را گذاشته بود این بذرا گرفته بودیم، او بجز وقت گذرانیدن نمی خواهد.»

پرگویی داوطلبان و زخم زبانها که می زدند که افشین پیکار نمی خواهد و قصد وقت گذرانیدن دارد، بدو رسید. یکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «به افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی و در کار وی نکوشی این کوهها را گویم که ترا سنگباران کند.» کسان در اردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد و احضارشان کرد و گفت: «خوش دارم که این مرد را به من بنمایانید که کسان خوابهای گونه گون می بینند.»

آن مرد راهمراه جماعتی از مردم پیش وی آوردند که بدو سلام گفت و تقربش داد و نزدیک برد و بدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم مدار که تو پیام می گویی.»

گفت: «فلان دیدم و بهمان دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را بیش از همه کس می داند و این که مقصود وی از این مخلوق چه بود، اگر می خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می کرد و زحمت وی را از ما برمی داشت، چگونه مرا سنگباران

می‌کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می‌کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدایان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود و مطلوب ما ثواب و رضای خداست، ما را واگذار تا با اجازه توبه تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می‌بینم که همت‌ها تان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاءالله نیکو است. شمار اغبید و مردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم این را خواسته باشد و نیکوست، به برکت خدای هر روز که خوش دارید عزیمت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت و نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

قوم، خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیک بود و مقدار چند روز راه رفته بود و این را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه و سواران و پیادگان و همه کسان آماده شوند و عیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکار است.

افشین حرکت کرد و مال و توشه برداشت. در اردو استری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیک و سویق و چیزهای دیگر، هر چه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تا سوی بند بالا رفت و بخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می‌نهاده بود، آنگاه فرش چرمین گسترده و کرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می‌کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.» به جعفر گفت: «همه سپاه پیش روی تو است با کمان داران و نقت-

اندازان، اگر مردانی بخواهی به تومی دهم، هر چه نیازداری و می خواهی بگیر و به برکت خدای عزیمت کن و از هر محلی که می خواهی نزدیک شو.»
گفت: «می خواهم آهنگ محلی کنم که در آنجا بودم.»
گفت: «سوی آن شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند و گفت: «تو با همه یاران پیش روی من باش و هیچکس از شما نرود.» احمد بن خلیل را پیش خواند و گفت: «تو با یاران این جا بمان و بگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم و سوی وی می فرستیم.»
ابودلف و یاران وی را که از داوطلبان بودند روانه کرد که سوی دره سر ازیر شدند و از همانجا که بار اول بالا رفته بودند سوی در بند بالا رفتند، و چنانکه آنروز کرده بودند به دیوار آویختند. جعفر حمله برد و در بند را بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، و بر در بایستاد. کافران لختی دراز با وی مقاومت آوردند. افشین یکی را فرستاد که یک کیسه دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو و بگو: کی پیش می رود؟ و مشت پر از دینار بر او ریز.»

کیسه دیگری به یکی از یاران خویش داد و گفت: «سوی داوطلبان شو و این مال را همراه ببر، با طوقها و بازو بندها، به ابودلف بگوی هر کس از داوطلبان را که نیک گوش دیدی بدو چیز بده.» مستصدی آب را ندا داد و گفت: «برو در دل نبردگاه با آنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویق و آب همراه ببر که قوم تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.» با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سر کوهبانان را خواست و گفت: «هر کس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست دارد، پنجاه درم به نزد من دارد.» و یک کیسه درم بدو داد. بایاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تبر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازو بند بود و گفت: «این رابه هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تواز جانب من تعهد می کنی که مقرریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیر مؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد در بالا گرفت و طولانی شد. آنگاه خرمیان در را گشودند و به مقابله یاران جعفر در آمدند و از در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دو پرچم از آنها گرفتند و از دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد و در کار نبرد سستی گرفتند و متوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیک بیست کس از آنها پیش دویدند و پشت سپرهایی که همراه داشتند زانو زدند و مقابل حریفان جدا از هم دیگر بماندند که که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنها می رفتند، بدین سان بیودند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه‌هایی آورده بود. یکی از ارابه‌ها را از آن سوی که جعفر بود بردر نهاد و یک ارابه دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه‌ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی دراز آن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر بکوشیدند و ارابه را از جای بکنند و سوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل و جدا از هم بودند و تیرو سنگ در میانشان بکار بود، آنها بر دیوارشان بودند و بردر و اینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند و چون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد و پیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یک دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کار آمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یک یا دو مرد هست که

بر آن ایستاده اند.» آنگاه نبرد قطع شد. افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گردد. جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخم‌داران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا باز گردند که سوی خندق خویش در روزالروذ باز گشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند. آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد و چون دل شب شد پیادگان تیرانداز را که مقدار هزار مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان يك مشك داد و يك كيك، به بعضی‌شان پرچم‌های سیاه داد و چیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوه‌های ناشناس و سخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تا وقتی که پرچم‌های افشین را دیدند و نماز صبح را بکردند و نبرد را بدیدند، پرچمها را بر نیزه ها کنند و طبلها را بزنند و از بالای کوه سرازیر شوند، و خرمیان را با تیر و سنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید. آنها چنین کردند، هنگام سحر به قلّه کوه رسیدند، مشکها را از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نزد سرداران فرستاد که آماده و مسلح شوند که او هنگام سحر بر می‌نشیند و چون پاره‌ای از شب برفت بشیر ترك و سردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر يك تپه پایین دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود

پایین آن کوه کمین می کند. بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که با سلاح سوار شوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند. وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت اندازی و شمع بیرون فرستاد به ترتیبی که بیرون می فرستاده بود. نماز صبح را بکرد و طبل بزد و برنشست تا به جایی رسید که هر نوبت در آنجا توقف می کرد. برای وی فرش چرمین گسترده و کرسی نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هر روز بر گردنه ای که جای همیشگی بود می ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمد بن خلیل در مقدمه نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه ای که آذین بر آن بود نزدیک شوند و آن را در میان گیرند، در صورتی که پیش از آن روز از این کار منعشان می کرده بود.

کسان با این سرداران چهار گانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفر خیاط در سمت پهلوی بند بود، ابوسعید پهلوی وی بود، بخارا خداه پهلوی ابوسعید بود و احمد بن خلیل پهلوی بخارا خداه بود و همگی به دور تپه چون حلقه ای شدند.

آنگاه از پایین دره سروصدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپه توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترك و فرغانیان تاخته که با آنها به نبرد پرداخته اند. مدتی جنگ میانشان در گیر بود. مردم سپاه سروصدا ایشان را شنیدند و کسان به جنبش آمدند، افشین بگفت که ندا دهند: ای مردم این بشیر ترك است و فرغانیان که

من آنها را فرستاده‌ام و به کمینی برخوردارند، تکان نخورید. وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند و بالای کوه رسیده بودند این را شنیدند، پرچم‌ها را چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچم‌هایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچم‌های سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیک یک فرسخ بود، پرچمداران از بالا به طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچم‌ها را بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی مردم سپاه آذین پرچمداران را دیدند، آذین گروهی از پیادگان همراه خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناک شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را بر ضد آذین یاری می‌دهند.

در این وقت جعفر خیاط و یارانش به آذین و یاران وی حمله بردند و به طرف آنها بالا رفتند و حمله‌ای چنان سخت بردند که آذین و یارانش را به دره ریختند. یکی از آنها که در سمت ابوسعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاههایی حفر شده که دست اسبان در آن می‌رود، و سواران ابوسعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزلهای خویش را بکنند و این چاهها را با آن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

و چنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده بود که سنگی بر آن بود، چون کسان بر او حمله بردند گاو را به طرف آنها راند که راه آنرا گشودند که به پایین غلطید، آنگاه از هر سوی حمله بردند.

وقتی بابک دید که یاران او را در میان گرفته‌اند از یک سوی بد از دری که مقابل افشین بود برون شد. در، تا تپه‌ای که افشین بر آن بود بقدر یک میل فاصله داشت. با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می‌گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابک است که آهنگ افشین دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد و این را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابک را می شناخت و در او نگر است، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابک است.»

افشین برنشست و سوی بابک رفت و نزدیک وی شد تا به محلی رسید که سخن وی را و سخن یارانش را می شنید، پیکار در ناحیه آذین در گیر بود بابک بدو گفت: «از امیر مؤمنان امان می خواهم.»

افشین گفت: «این را به تو عرضه کرده بودم، هر وقت بخواهی امان به تو داده می شود.»

گفت: «هم اکنون می خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم و آماده شوم.»

افشین بدو گفت: «به خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست. گفت: «ای امیر پذیرفتم و بر این سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروگانهایی را که خواسته بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان و فلان، بر این تپه‌اند، بگویارانت دست بدارند.»

گوید: فرستاده افشین رفت که مردم را باز دارد بدو گفتند که: پرچمهای فرغانیان وارد بندشده و آن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین برنشست و مردم را بانگ زد. افشین وارد شد و مردم نیز وارد شدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابک رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد را کمین نهاده بود، که مردم به آنها رسیدند و با پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بندو میدان آن از مسلمانان پر شد. کمینان درهای قصرها را گشودند

و پیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابک برفت تا وارد دره مجاور هشتادسر شد. افشین و همه سرداران او بر در قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت اندازان را احضار کرد که نفت و آتش بر آنها همی ریختند، در این اثنا مسلمانان به ویران کردن قصرها مشغول بودند - تا همگی شان کشته شدند. افشین فرزندان بابک را با کسانی از خانواده شان که در بند با آنها بودند گرفت. وقتی شب در آمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان در خانه ها بودند. افشین به خندق رودالروذ بازگشت.

گویند بابک و یارانش که با وی وارد دره شده بودند، وقتی بدانستند که افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بند بازگشتند و چندان که توانستند توشه برگرفتند و مالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره ای شدند که مجاور هشتادسر بود. و چون روز بعد در آمد، افشین برون شد و وارد بند شد و در شهر^۱ بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند و کسی از کافران را نیافتند، پس کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردند و بسوختند. سه روز این کار را کرد تا خزینه ها و قصرهای بابک را بسوخت و خانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت و بدانست که بابک با بعضی از یاران خویش گریخته است. افشین به شاهان ارمنیه و بطریقان آنجا نوشت و خبرشان داد که بابک با گروهی که همراه داشته گریخته و به دره ای رفته و از آنجا به طرف ارمنیه برون شده که بر شما می گذرد. و دستورشان داد که هر کدامشان ناحیه خویش را محفوظ دارند و هیچکس از آنجا نگذرد مگر آنکه وی را بگیرند و بشناسند.

آنگاه جاسوسان پیامدند و خبر دادند که وی در دره است. دره ای بود با علف و درخت بسیار که يك طرف آن به ارمنیه بود و طرف دیگرش به آذربایجان و سپاه

بدانجا فرود شدن نمی توانست و هر کس آنجا نهان می شد دیده نمی شد، از بس که درخت و آب داشت. يك جنگل بود و دره را جنگل می نامیدند.

افشین به هر کجا که می دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیر می شود و یا بابک می تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و بر هر راه و هر يك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به آنها بنمایند و دستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هر يك از این سپاهها از اردو گاه خویش آذوقه می فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین گونه ببودند تا نامه امیر مؤمنان رسید که مهر طلایی بر آن بود و امان بابک در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابک را که از وی امان خواسته بودند و يك پسر بزرگ بابک که بزرگتر فرزندش بود از آن جمله بود، پیش خواند و به او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیر مؤمنان امید نداشتم و طمع نمی بردم که برای او در این حال که هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد و به نزد وی می برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس میان ما نیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، اواز این خرسند می شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می دانیم.»

گفت: «ناچار باید خویشتن را بذل من کنید و این نامه را به او برسانید.»

دو کس از آنها برخاستند و بدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که عیالان ما را مقرری

دهی.» و افشین این را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابک همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان در آید که برای وی نیکتر است و به سلامت نزدیگتر.

نامه پسر بابک را بدو دادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه می کردید؟» گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای ترا نمی دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان و امان خواستیم.»

بابک به آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی شناسم، اما تو ای پسر زن بدکاره چگونه بر این جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت و گردنش را بزد و نامه را همچنان مهرزده به سینه اش بست و نگشود.

آنگاه به آن دیگر گفت: «برو و به آن پسر زن بدکاره - مقصودش پسر خودش بود - که به من می نویسد، بگو، و بدو نوشت: اگر به من پیوسته بودی و دعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کار به تو رسد پسر من بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام و هر کجا باشم یا یادم کنند، شاه باشم، اما تو از تخمه‌ای هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یک روز که زنده باشی و سالار باشی از آن بهتر که چهل سال زنده باشی و بنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابک از جای خویش برفت و سه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را از یکی از جاها بالا بردند، سپس به بابک پیوستند، و او همچنان در آن جنگل بیود تا توشه اش تمام شد و از کنار راهی که یکی از سپاهها بر آن بود برون شد. محل راه

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود بر راه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود و نزدیک آب رفته بود. دو کوهبان و دو سوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیک یک ونیم میل بود. هر روز دو سوار و دو کوهبان بر راه، نوبتی بودند. یک روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابک و یارانش برون شدند و کسی را ندیدند و دو سوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابک برون شد با دو برادرش عبدالله و معاویه و امدارش و یکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند و به آهنگ رمینیه روان شدند. دو سوار و دو کوهبان آنها را بدیدند و کس به نزد سپاهیان فرستادند که ابوالساح سالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور در آنها نگریستند که بر چشمه آبی فرود آمده بودند و ناشتا می کردند، و چون کسان را بدیدند، کافر بدوید و برنشست و هر که با وی بود برنشست، او بگریخت، معاویه و مادر بابک وزنی را که همراه وی بود گرفتند. غلامی از آن بابک با وی بود، ابوالساح معاویه و مادر بابک و آن دوزن را سوی اردو گاه فرستاد. بابک برفت تا وارد کوهستان ارمینیه شد و در کوهها کمین و ار می رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

و چنان بود که همه بطریقان ارمینیه، نواحی و اطراف خویش را محفوظ داشته بودند و به دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کس، از آنها نگذرد مگر او را بگیرند و شناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابک به گرسنگی افتاد، از بلندی ای نظر کرد و کشتکاری را دید که در یکی از درهها باگاو خویش شخم می زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو و چند دینار و درهم با خویشتن ببر، اگر نان با وی هست بگیر و به او بده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به نزد کشتکار
فروشد. شریکش، وی را از دور بدید و همان جای دور ایستاد که از رفتن به نزد شریک
خویش هراسان بود و می دید که شریکش چه می کند. غلام به کشتکار چیزی داد،
کشتکار برفت و نان را برگرفت و آن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده بود
و بدومی نگریست و گمان برد که نان وی را به زور گرفته و گمان نبرد که چیزی به او
داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به آنها خبر داد که مردی سوی آنها آمده که
شمشیر و سلاح دارد و نان شریکش را در دره گرفته.

سالار دیدگاه که در کوههای پسر سنباط بود بر نشست و خبر را به پسر سنباط
رسانید. پسر سنباط همراه گروهی بر نشست و شتابان سوی وی رفت، وقتی به کشتکار
رسید که غلام به نزد وی بود، بدو گفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که بر من گذشت و از من نان خواست که
دادمش.»

به غلام گفت: «آقای کجاست؟»
گفت: «آنجاست.» و به بابک اشاره کرد. به دنبال غلام رفت و بدو رسید که
پیاده شده بود، و چون چهره بابک را بدید او را بشناخت. پسر سنباط، به خاطر وی
از اسب خویش پیاده شد و نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه گفت: «سرور من
به کجا؟»

گفت: «آهنگ دیار روم دارم.» یا جایی را که نام برد.
بدو گفت: «نه جایی را می یابی و نه کسی را که بهتر از من حق تو را بشناسد و
شایسته تو باشد که به نزد وی باشی، جای مرا می شناسی، میان من و سلطان کاری
نیست و هیچ کس از یاران سلطان به نزد من وارد نمی شوند. از کار من و
شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر او را پیش بابک نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد وزن را می‌گرفت و همه مال بطریق را از اثاث و غیره می‌گرفت و به زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من و در قلعه من باش که منزل تو است و من بنده توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش بیندیش.»

و چنان بود که بابک به زحمت و سختی افتاده بود و به گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدو گفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را ببابند و یکی دیگر بماند. من بنزد تومی مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه خواهد شد، جانشینی نداریم که به دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندان بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری نیست.» و مصمم شد که برادر خویش را به قلعه پسر اصطفانوس بفرستد که بدو اعتماد داشت.

پس بابک با پسر سنباط به قلعه اورفت. صبحگاهان عبدالله به قلعه پسر اصطفانوس رفت و بابک به نزد پسر سنباط اقامت گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت و بدو خبر داد که بابک به نزد وی و در قلعه اوست افشین بدو نوشت: «اگر این درست باشد به نزد من و به نزد امیر مؤمنان هر چه بخواهی داری.» و در نامه خویش برای وی پاداش خیر مسئلت کرد.

آنگاه افشین بابک را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد و او را بنزد پسر سنباط فرستاد و بدو نوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابک را ببیند و او را برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابک هراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می خورد. وقتی دیدی که ما غذا خواستیم، جامه طبابخان بومی ما را به برکن و بیا، گویی طعام می آری یا چیزی می بری، در آنوقت وی به طعام خویش سرگرم است، چنان که می خواهی او را از نظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابک سر برداشت و بدو نگریست که ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است و از مدتی پیش به ما پیوسته» و این را به مرد اشرو سنی تلقین کرد.

بابک بدو گفت: «از کی اینجایی؟»

گفت: «از فلان و فلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده ای؟»

گفت: «اینجازن گرفته ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی به کسی گویند: از کجایی؟ گوید: از جایی که زخم هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت و به او خبر داد و هرچه رادر آنجا از بابک دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید و بوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد و همراه آنها بدو نامه نوشت و دستورشان داد که نامه وی را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستد و دستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت وی نکنند.

آن دو کس چنین کردند. پسر سنباط به آنها نوشت که در جایی که وصف آن کرده بود بمانند و پسر سنباط توشه و آذوقه برای آنها فرستاد، تا وقتی که بابک را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدو گفت: «اینجا دره‌ای خوش است و تو در دل این قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم و باز و باشه^۱ و آنچه مسورد نیاز است همراه ببریم و تا وقت غذا به شکار ملالتی ببریم.»

بابك بدو گفت: «اگر خواهی.» و بنا شد که صبحگاهان بر نشینند.

پسر سنباط به ابوسعید و بوزباره نوشت و عزم خویش را به آنها خبر داد و دستورشان داد که یکیشان از این سوی کوه بیاید و دیگری از سوی دیگر، با سپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین وار راه سپرند، و چون فرستاده‌ی وی بنزد آنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابك و وی را بدیدند سرازیر شوند و آنها را بگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط و بابك بر نشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی بوزباره، و به هر يك از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای بیار و آن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و چون ما را بدیدید بگویید: «همینانند، بگیریدشان»، می‌خواست بر بابك دگرگونه انماید و بگوید: «این سپاهی بود که آمد و ما را گرفت.» که خوش نداشت که وی را از منزل خویش به آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید و بوزباره رفتند و آنها را بردند تا بالای دره‌ای رسیدند که بابك و پسر سنباط آنجا بودند و چون آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابك سرازیر شدند، این از این سوی و آن از آن سوی، و آنها را بگرفتند که باشقها را به همراه داشتند. بابك جبهه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید و پاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای به دست داشت و چون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد و به ابوسعید و بوزباره نگریستن گرفت، بدو گفتند: «فرود آی.» گفت: «شما کی هستید؟»

۱ - کلمه متن: باشق، معرب باشه پارسى. بگفته برهان، جانوریست شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از باز. (م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» و دیگری گفت: «من بوزباره‌ام.»
گفت: «خوب» و پابگردانید و پیاده شد. پسر سنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پسر سنباط برداشت و او را دشنام گفت و گفت: «مرا به چیزی اندک به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی و طلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز و بر نشین.»
گفت: «خوب» پس او را برداشتند و سوی افشین بردند و چون نزدیک اردوگاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو وصف شدند، افشین در خیمه سیاهی نشست و بابک را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دو صف در آید که بیم داشت یکی از آنها که بابک کسانش را کشته یا بلیه‌ای برای وی آورده او را بکشد یا زخم‌دار کند.
و چنان بود که زنان و کودکان بسیار بنزد افشین فراهم آمده بودند که می‌گفتند که بابک اسیرشان کرده بود و آزادگانند از عربان و دهقانان. افشین گفته بود تا جایگاهی بزرگ برای آنها آماده کنند و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و دستورشان داد که به کسان خویش هر کجا هستند، بنویسند و هر که می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را می‌شناخت و دو شاهد می‌آورد که او را می‌شناسد یا حرم یا خویشاوند اوست اسیر را به وی می‌داد. کسان بیامدند و بسیار کس از آنها را بگرفتند و بسیار کس از آنها بماند که منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روز که افشین دستور داد کسان دو صف بیندند میان وی و بابک نیم میل فاصله بود. بابک را پیاده کردند که با جبه و عمامه و پاپوش، میان دو صف به راه افتاد تا بیامد و پیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرند که وی را سواره ببرند و چون زنان و کودکانی که در جایگاه بودند او را بدیدند به چهره‌های خویش زدند و بانگ زدند و گریستند چندان که

صداهایشان بلند شد.

افشین به آنها گفت: «شما دیروز می گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بر او می گرید، لعنت خدای بر شما باد.»
گفتند: «با ما نیکی می کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را بر او گماشت.

و چنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی بن یوسف بن اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه برداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در يك اطاق برداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معتصم نوشت که بابك و برادرش را گرفته، معتصم بدو نوشت و دستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می خواست سوی عراق رود کس بنزد بابك فرستاد که من می خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر از ولایت آذربایجان به چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در يك شب مهتابی کسانی را همراه بابك سوی بد فرستاد که در آن بگشت و تابه وقت صبح کشتگان و خانه‌ها را نگریست، آنگاه وی را به نزد افشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می خواهی از او معاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می آید دستش چرب است به نزد سرمن می خوابد

وبوی آن مرا آزار می دهد.» و افشین او را معاف داشت.
وقت وصول بابک به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود
وبوزبارد و دیوداد و طرف وی بودند.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال صد و بیست و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دو بیست و سوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابک و برادرش به نزد معتصم رسید. گویند که
رسیدن وی به نزد معتصم به شب پنجشنبه بود سه روز رفته از صفر، به سامرا. و چنان
بود که از وقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی به سامرا رسید، معتصم
هر روز اسب و خلعتی سوی وی می فرستاد.

معتصم از توجهی که به کار بابک و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه
از برف، از سامرا تا گردنه حلوان بر سر هر فرسخ اسبی لاغر میان نهاده بود و با آن
سواری بود که با خبر به تاخت می آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست به
دست. از حلوان تا آذربایجان نیز اسبان مرغ را مرتب کرده بودند که به یکروز یا دو
روز آن را می تازاندند، آنگاه عوض می شد و اسب دیگر روان می شد. بر اسبان
جوانانی از اهل مرغ بودند. هر اسبی بر سر فرسخی بود. برای آنها بر سر کوهها
دیدبانها نهاده بود به شب و روز و دستورشان داده بود که وقتی خبر به آنها رسید
بانگ بزنند. وقتی آنکه مجاور او بود بانگ را می شنید آماده می شد و همینکه یار وی
که آمدنش را بانگ زده بودند می رسید بر کنار راه ایستاده بود و کیسه چرمین (خریطه)
را از او می گرفت. کیسه چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می رسید یا

کمتر. وقتی افشین به پلهای حدیفه رسید، هارون بن معتصم با مردم خاندان معتصم از او پیشواز کردند. وقتی افشین با بابک به سامرا رسید وی را در قصر خویش در مطیره جای داد. در دل شب احمد بن ابی دواد، ناشناس برفت و بابک را بدید و با او سخن کرد، آنگاه پیش معتصم باز گشت و وصف بابک را با وی بگفت. معتصم صبر نیاورد و بر نشست و از میان دودیوار حیر سوی بابک رفت و ناشناس به نزد وی وارد شد و او را بدید و در وی تأمل کرد، بابک او را نمی شناخت.

روز بعد، معتصم برای بابک بنشست، به روز دوشنبه یا پنجشنبه، کسان از ازدرعامه تا مطیره صف کشیدند. معتصم می خواست او را انگشت نما کند و به کسان بنماید، گفت: «این را برچه باید برداشت و چگونه انگشت نما باید کرد؟»

حزام گفت: «ای امیر مؤمنان، چیزی انگشت نما تراز فیل نیست.»

گفت: «راست گفتی.» و بگفت تا فیل را آماده کنند و بگفت تا قبای دیبایی به

تن وی کردند، با کلاهی مدور از سمور. وی تنها بود.

محمد بن عبد الملك در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده اند

«و شیطان خراسان را برداشته

«اعضای فیل را رنگ نمی کنند

«مگر برای حادثه ای مهم.»

مردم از مطیره تا ازدرعامه به دیدار وی بودند، ازدرعامه به نزد امیر مؤمنانش بردند. قصابی را احضار کرد که دودست و دوپایش را قطع کند، آنگاه بگفت تا جلاد وی را بیاورند، حاجب ازدرعامه برون شد و بانگ می زد: نود نود، که نام جلاد بابک بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیر مؤمنان بدو دستور داد که دودست و دوپای بابک را قطع کند، آن را قطع کرد و بابک بيفتاد. امیر مؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را ببرد. سرش را به خراسان فرستاد و پیکرش را در سامرا به نزد گردنه بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابک، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق بن ابراهیم برند که در مدینه السلام جانشین وی بود و دستورش داد که گردن عبدالله را بزند و با وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، و او را بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابک به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «ستایش خدارا که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتنم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این عهده می کند.» نود نود به نزد وی بود و همو بود که بابک را کشته بود.

بدو گفت: «تو یار منی و این بومی است. به من بگو آیا گفته اند که چیزی به من بخورانی یا نه؟»

گفت: «هر چه می خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده ای مهیا کن.»

راوی گوید: در دل شب پالوده ای برای او مهیا کردند که از آن بخورد تا پر شد. سپس گفت: «ای ابو فلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاء الله.»

آنگاه گفت: «می توانی نبیدی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیار مخور.»

گفت: «بسیار نمی خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به نزدیک صبح، سپس به هنگام سحر حرکت کرد و او را به مدینه السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق بن ابراهیم دستور داد تا دودست و دو پای او را قطع کنند که چیزی نگفت و سخن نکرد. دستور داد تا او را بیاویزند، که در مدینه السلام در سمت شرقی میان دو پل آویخته شد.

از طوق بن احمد آورده اند که وقتی بابک فراری شد، بنزد سهل پسر سنباط رفت، افشین، ابوسعید و بوزباره را فرستاد که بابک را از او گرفتند، سهل پسر خویش معاویه را همراه بابک بنزد افشین فرستاد که بگفت تا یکصد هزار درم به معاویه دهند. این را برای وی از امیر مؤمنان گرفت. بابک کمر بند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابک به نزد وی بود، عیسی بن یوسف بود که او را خواهر زاده اصطفانوس شاه بیلقان می گفتند.

علی بن مره از یکی از او باش به نام مطر آورده که گفته بود: «ای ابوالحسن به خدا بابک پسر من بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

گفت: «پیش ابن رواد بودیم مادرش تر تو میزد یک چشم از بومیان ابن رواد بود، من به نزد وی جای می گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می کرد و جامه هایم را می شست، روزی او را دیدم و از شهوت زدگی سفر و طول عزوبت؛ بر او جستم و بابک رادر رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس باز رفتم، وی در کار زایدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به نزد من آمد و گفت: «وقتی شکم مرا پر کردی اینجا منزل می گیری و مرا رها می کنی؟» و شایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به خدا اگر نام مرا ببری ترا می کشم. و از من دست برداشت، به خدا

او پسر من است.»

در آن وقت که افشین مقابل بابک بود، بجز مقرریها و آذوقه و کمکها هر روز که برمی نشست ده هزار درم جایزه داشت و هر روز که برنشستن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابک در مدت بیست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و پنج هزار و پانصد کس بود. بریحی بن معاذ و عیسی بن محمد و زریق بن علی و محمد بن حمید طوسی و ابراهیم بن لیث و احمد بن جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه هزار و سیصد و نه کس با بابک اسیر شدند، از زنان مسلمان و کودکان که به دست وی بودند هفت هزار و ششصد کس گرفته شد، کسانی از فرزندان بابک که به دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران و عروسانش.

معتصم، افشین را تاج داد و دوشانه پوش^۱ جواهر نشان پوشانید، بیست هزار درم هزار درم بدو داد که از آن جمله ده هزار هزار درم جایزه وی بود و ده هزار هزار درم را میان مردم سپاه خویش بخش کند، و او را ولایتدارسند کرد. شاعران به نزد افشین رفتند و ستایش او گفتند و بگفت تا شاعران را جایزه دهند و این به روز پنجشنبه بود سیزده روز رفته از ربیع الآخر.

از جمله اشعاری که درباره وی گفتند شعر ابو تمام طایی بود به این مضمون:

«نبرد، بد را زبون کرد

«که اکنون در خاک فرورفته

«و جز و حوش کس آنجا مقیم نیست

«وقتی این شمشیر در پیکار به کار افتد

«این دین را نیرو بخشد.»

۱ - کلمه متن وشاح: پوشش زینتی است که روی لباس برشانهها و پشت افکنند که آنرا

اشارپ نیز گویند و به روزگار ما خاص زنان است. (م)

«قدرت بگری بود که

«افشین، نرمشوق

«آنرا باشمشیر به تصرف آورد

«و چنان شد که روبهان

«در میان آن بانگ همی زند

«در صورتی که دیروز

«شیری غران بود.»

در این سال توفیل بن میخائیل، فرمانروای روم، به مردم زبطره تاخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی درنگ سوی ملطیه رفت و به مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌اند بیشتر از یک هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی را که به دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید و گوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن از سبب هجوم فرمانروای

روم به زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن

زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان

گویند: سبب آن بود که افشین با بابک سخت گرفته بود و وی را مقهور کرده بود که نزدیک هلاکت بود و چون نزدیک هلاکت رسید و یقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به شاه روم توفیل پسر جرجس نوشت و بدو خبر داد که شاه عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تا آنجا که خیاط خویش (یعنی جعفر بن-دینار) و طباطبائی خویش (یعنی ایتاخ) را فرستاده و بر در وی کس نمانده اگر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه در مقابل تو کس نیست که مانعت شود.

بابک از این نامه که به فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگر شاه روم

به جنبش آید، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی بازماند و چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

گویند: توفیل بایکصد هزار کس و به قولی بیشتر برون شد که هفتاد و چند هزار کس از آنها سپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهی از سرخپوشان نیز با وی بودند، اینان در ولایت جبال قیام کرده بودند و چون اسحاق بن ابراهیم ابن مصعب با آنها نبرد کرده بود به روم پیوسته بودند، سالارشان بارسیس بود. شاه روم مقرریشان داده بود و زانشان داده بود و جنگاورشان کرده بود که در کارهای مهم خویش از آنها کمک می گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی را که آنجا بودند بکشت و فرزندان و زنانی را که در آن بودند اسیر گرفت و شهر را بسوخت، چنانکه گفته اند بانگ خطر به سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجز آنکس که اسب و سلاح نداشت و معتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی این خبر به معتصم رسید در قصر خویش بوق خطر زد، آنگاه بر اسب خویش نشست، یک طناب و یک قلاب آهنین یا یک کیسه توشه به پشت زین خود بست، اما تا سپاه آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه گویند در دارالعامه نشست. از مردم مدینه السلام، قاضی شهر، عبدالرحمان بن اسحاق را برگزید با شعیب بن-سهیل با سیصد و بیست و هشت کس از عدول و آنها را بر املاکی که وقف کرده بود شاهد کرد. یک سوم را برای فرزندان خویش نهاد و یک سوم برای خدای و یک سوم برای غلامان خویش، آنگاه در غرب دجله اردوزد، و این به روز دوشنبه بود، دوشب از جمادی الاولی رفته.

آنگاه عجیف بن عنبسه و عمر فرعانی و محمد کوتاه را با گروهی از سرداران

سوی زبطره روان کرد که کمک مردم آنجا باشند. اما دیدند که شاه روم پس از انجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تا کسان به دهکده‌های خویش بازگشتند و آرامش یافتند.

وقتی معتصم بر بابک دست یافت گفت: «کدام یک از شهرهای روم پر مقاومت‌تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرانیت و بنک^۱ آن است و بنزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.»
در این سال معتصم به آهنگ غزا سوی دیار روم رفت. به قولی حرکت وی از سامرا به سال دویست و بیست و چهارم بود و به قولی به سال دویست و بیست و دوم، از آن پس که بابک را کشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح و لوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استرو قمقمه و مشک و ابزار آهنی و نطف، مهیا کرده بود که پیش از او هیچ خلیفه‌ای مانند آن فراهم نیاورده بود. بر مقدمه خویش شناس را نهاد. محمد بن ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایتاخ بود، بر پهلوی چپش جعفر بن دینار بود، بر قلب عجیف بن عنبسه بود، وقتی وارد دیار روم شد بر کنار رودلمس بماند، که در سلوکیه است نزدیک دریا و از آنجا تا طرسوس یک روز راه هست و هر وقت مبادله اسیران میان مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معتصم، حیدر پسر کاوس، یا افشین را سوی سروج فرستاد و دستورش داد از آنجا روان شود و از تنگه حدث در آید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد در آن روز وارد شود. برای سپاه خویش و سپاه شناس نیز روزی رامعین کرد که از روز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دو سپاه به جایی که می‌خواست سپاهها در

۱- کلمه متن، فارسی اصیل، به گفته برهان قاطع مخفف بنه، اما ظاهراً در اینجا تحریفی

است از بن، به معنی ریشه و پایگاه. (م)

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

در نظر داشت در آنقره فرود آید و چون آنرا گشود سوی عموریه رود که در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر از آنکه مقصد وی باشد نبود.

معتصم به‌اشناس دستور داد که از تنگه طرسوس در آید و دستورش داد که در صفاصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روز جمعه بود شش روز مانده از رجب. معتصم از پی اشناس وصیف را با مقدمه خویش روان کرد. خود معتصم به‌روز جمعه شش روز مانده از رجب روان شد.

وقتی اشناس به‌مرغ اسقف رسید نامه‌ای از معتصم بدورسید، از مطامیر، که بدو خبر می‌داد که شاه پیش روی اوست و می‌خواهد سپاهها از لمس بگذرند و برگدار بماند و آنها را درهم کوبد و بدو دستور می‌داد که در مرغ اسقف بماند.

جعفر بن دینار بر دنباله معتصم بود، معتصم در نامه خویش به‌اشناس گفته بود که منتظر بماند تا دنباله که هنوز در تنگه درب بود و بارها و منجیقها و توشه و دیگر چیزها را همراه داشت برسد آنگاه روان شود. بدو دستور می‌داد بماند تا دنباله دار با همراهان خویش از تنگه برون شود و به‌دشت رسد و وارد دیار روم شود.

اشناس سه‌روز در مرغ اسقف بماند تا نامه معتصم رسید که یکی از سرداران خویش را بایک دسته بفرستد که یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهان را از او پیرسند. اشناس عمرو فرغانی را با دو بیست سوار فرستاد که شب را راه پیمودند تا به قلعه قره رسیدند. به جستجوی یکی به‌دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه دار قره درباره آنها بانگ خطر داد و عمرو با همه سوارانی که در قره همراه وی بودند برفت و در کوهی مابین قره و دره (بصم‌دال و تشدیدراء) نهان شد. این کوهی بزرگ بود که روستایی را به نام روستای قره در میان گرفته بود.

عمرو فرغانی که می‌دانست قلعه دار قره درباره آنها بانگ خطر زده سوی

دره رفت و شب را در آنجا کمین کرد، و چون صبح دمید، سپاه خویش را سه دسته کرد و دستورشان داد به سرعت بتازند چندان که اسیری بیارند که خبر شاه را بدانند. دستورشان داد که او را به یکی از جاهایی که بلدان می شناختند بیارند، با هر دسته دو بلد همراه کرد.

دسته ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان را گرفتند که بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی شان از بیرون شهر بودند. عمرو یکی از رومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید. رومی بدو خبر داد که شاه و سپاه وی نزدیک او هستند، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه دار قره دیشب درباره آنها بانگ خطر زده و برنشسته و در همین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان درجایی که بایاران خویش وعده نهاده بود بماند و بلدانی را که همراه داشت بگفت تا بر سر کوهها پراکنده شوند و مراقب دسته هایی باشند که فرستاده بود، از آنرو که بیم داشت قلعه دار قره از سمت آنها سوی یکی از دسته ها رود. بلدان دسته ها را بدیدند و علامت دادند که بیامدند و با عمرو در محلی جز آنجا که باوی وعده نهاده بودند بهم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده ای از کسانی را که در سپاه شاه بوده بودند، گرفته بودند که در لمس پیش اشناس بردند. اشناس از آنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتر از سی روز پیش به جای مانده و انتظار دارد که معتصم و مقدمه اش از لمس عبور کنند و آن سوی لمس با آنها نبرد کند. به تازگی خبر آمده که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به میان ولایت آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سر شاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسر خاله اش، را دستور داده که بر سپاه وی جانشین باشد و شاه روم با گروهی از سپاه خویش به آهنگ ناحیه افشین برون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بود سوی معتصم فرستاد که خبر را باوی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردو گاه خویش فرستاد و برای آنها، هر-کدامشان، ده هزار درم تعهد کرد به شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین ببرند، ضمن نامه بدو خبر داد که امیر مؤمنان به جای مانده، او نیز به جای بماند که بیم داشت شاه روم باوی نبرد کند. به اشناس نیز نامه‌ای نوشت و دستور داد که وی نیز از جانب خویش از بلدانی که کوهها و راهها را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیکی روان کند و تعهد کرد به هر یک از آنها که نامه وی را رسانید ده هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او می‌رود، به جای خویش بماند تا نامه امیر مؤمنان بدو رسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدو نرسید به سبب آنکه در بلاد روم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابرارها و بارهای معتصم بادنباله دار به اردو گاه رسید به اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز از پی وی بود، میانشان يك منزل فاصله بود، این فرود می آمد و آن حرکت می کرد. از افشین خبری به آنها نرسید تا به سه منزلی آنقره رسیدند و سپاه معتصم از بابت آب و علف در مضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت از آنها بماند. پیر گفت: «از کشتن من چه سود می‌بری؟ تو چنین در مضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب و توشه است، نزدیک اینجا گروهی هستند که از آنقره گریخته‌اند از بیم آنکه شاه عرب بر آنها فرود آید آنها نزدیک ماهستند، و آذوقه و خوراکی و جو بسیار به همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگ زد هر که توانی دارد بر نشیند. نزدیک پانصد کس باوی بر نشستند. اشناس حرکت کرد تا به يك میلی اردو گاه رسید و کسانی که توانی داشتند باوی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیک دو میل به

سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش را که پشت سر بودند نگرستن گرفت، هر که را که به سبب ناتوانی اسبش به دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیر را به مالک بن کیدر داد و گفت: «هر وقت این، اسیر و غنیمت بسیار به تو نمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیرتابه وقت تاریکی شب آنها را ببرد و به دره‌ای رسانید با علف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تا سیر شد، کسان شام خوردند و آب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به راهشان برد تا از جنگل برون شود اشناس از محلی که بود سوی آنقره حرکت کرد. به مالک بن کیدر و بلدان همراه وی دستور داده بود به آنقره به نزد وی روند.

پیر کافر، باقیمانده شب آنها را راه برد، به دور کوهی می گردانیدشان و از آن بیرونشان نمی برد. بلدان به مالک بن کیدر گفتند: «این مرد ما را به دور می گرداند.» مالک از پیر درباره آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیر گفت: «راست می گویند، قومی که به طلب آنها بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان را که به سنگها می خورد بشنوند و گریزان شوند و چون از کوه برون شویم و کسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تا صبح در این کوه می گردانم و چون صبح شد سوی آنها می رویم و آنها را به تو می نمایم تا مطمئن شوم که مرانخواهی کشت.»

مالک گفت: «وای تو ما را در این کوه فرود آر تا بیاساییم.»

گفت: «چنانکه خواهی.»

کسان روی سنگها فرود آمدند و لگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح

دمید^۱ و چون صبح دمید گفت: «دو کس را بفرستید که بر این کوه بالا روند و بنگرند بالای آن چیست و هر که را آنجا یافتند بگیرند.»
چهار کس فراز کوه رفتند، مردی وزنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب را کجا به سر بردند؟» آنها محلی را که شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.
به مالک گفت: «این دو کس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا ما را رهنمون شدند.»

مالک آن دو کس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقره را به آنها نمود که بر کنار شوره‌زاری بودند و چون سپاه مسلمانان را دیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که وارد شوره‌زار شدند، و بر کنار شوره‌زار به مقابله آنها ایستادند و با نیزه‌ها نبرد می‌کردند که نه جای سنگ بود و نه جای اسب. گروهی اسیر از آنها گرفتند، در میان اسیران تنی چند را یافتند که زخمهای کهنه داشتند، از ایام پیشین. درباره آن زخمها از آنها پرسش کردند. گفتند: «در نبرد شاه و افشین بوده‌ایم.»

گفتندشان: «قضیه^۲ را برای ما نقل کنید.»
به آنها گفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که پیکی به نزد وی آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را بر سپاه جانشین کرد و بدو دستور داد در جای خویش بماند و اگر مقدمه شاه عرب بروی در آمد با آن نبرد کند تا او برود و با سپاهی که وارد ارمنیاق شده

۱- در همه این سرگذشت، صبح دمید به جای تعبیر عربی صبح شکافت آمده «انفجر الصبح» و تفاوت میان دو تعبیر تازی و پارسی نموداری از تفاوت سلیقه صحرائی و سلیقه مدنی دو قوم است. (م)

۲- کلمه متن.

نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جمله آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنها تاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما در طلبشان پراکنده شدند و چون نیمروز شد سوارانشان باز آمدند و با ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما در آمیختند. ما با آنها در آمیختیم و نمی دانستیم شاه در کدام دسته است، بدین سان ببودیم تا به وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که در آن بوده بودیم باز گشتیم و به او برنخوردیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به جانها ده بود باز گشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوند شاه که شاه او را بر سپاه جانشین کرده بود برفته اند. شب را بدین سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندک به نزد ما آمد و سپاه خویش را مختل شده یافت و آن کس را که بر سپاه جانشین کرده بود بگرفت و گردنش را بزد و به شهرها و قلعه ها نوشت که هر یک از کسانی را که از سپاه شاه باز گشته اند به دست آوردند تا زیانه بزنند و به جایی که شاه برای آنها نام برده بود و سوی آنجا می رفت باز گردانند تا کسان بر او فراهم آیند و آنجا اردو زنند و با شاه عرب مقاومت کند. و نیز یک خادم خویش را که خواجه بود به آنقره فرستاد که آنجا بماند و اگر شاه عرب آنجا فرود آمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیر گفت: «خواجه به آنقره رفت، ما نیز با وی برفتیم، دیدیم که مردم آنقره آنجا را رها کرده اند و گریخته اند.» خواجه به شاه روم نوشت و این را بدو خبر داد. شاه بدو نوشت و دستور داد که سوی عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم آنقره آهنگ آنجا کرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «در شوره زار ندوما به آنها پیوستیم.»

مالک بن کندر گفت: «این مردم را به تمام رها کنید، هر چه را گرفته اید نگهدارید و باقی را رها کنید.» مسلمانان اسیران و جنگاوران را رها کردند و به آهنگ

سپاه اشناس باز گشتند و در راه خویش گوسفند و گاو بسیار براندند. مالک، پیر اسیر را رها کرد و با اسیران سوی سپاه اشناس روان شد تا به آنقره رسید. اشناس يك روز بماند و روز بعد معتصم بدو پیوست و آنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مرزدها آمد که خبر سلامت می داد و اینکه به نزد امیر مؤمنان می رسد، به آنقره.

گوید: افشین فردای آنروز به آنقره رسید و روزی چند آنجا بیودند، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: يك سپاه که افشین در آن بود، پهلوی چپ بود، معتصم در قلب بود و افشین در پهلوی راست، و از هر سپاه تا سپاه دیگر دو فرسنگ بود، به هر سپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکده ها را بسوزند و هر چه اسیر در آن به دست آوردند بگیرند و چون وقت فرود آمدن رسید، مردم هر سپاه سوی سالار و سران خویش روند. از آنقره تا عموریه که هفت منزل فاصله داشت. چنین می کردند تا سپاهها به عموریه رسید.

راوی گوید: وقتی سپاهها به عموریه رسید، نخستین کسی که وارد شد اشناس بود که روز پنجشنبه پس از طلوع آفتاب وارد شد يك دور به دور شهرزد آنگاه در يك میلی آن فرود آمد، در جایی که آب و علف بود. و چون آفتاب روز بعد در آمد، معتصم برنشست و يك دور به دور شهرزد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیر مؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می زد میان سرداران تقسیم کرد و به هر کدام از آنها به مقدار اندک و بسیار بودن یارانش برجهایی را واگذار کرد که از دو برج تا بیست برج به يك سردار رسید. مردم عموریه حصارى شدند و به حرز پناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموریه اسیرش کرده بودند و او نصرانی شده بود و از آنها زن گرفته بود، وقتی مردم عموریه حصارى شدند خویشتن را محبوس

داشت و چون امیر مؤمنان را بدید نمایان شد و پیش مسلمانان آمد و به نزد معتصم رفت و بدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی سخت که باریده بود رود بر آن تاخت و آب بر آن هجوم برد و دیوار از آنجا بیفتاد. شاه روم به عامل عموریه نوشت که آنجا را بنیان کند اما در این کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی محلی می رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند و بر دیوار بگذرد و ببیند که بنیان نشده.

پس ولایتدار را از پی صنعتگران فرستاد و نمای دیوار را با سنگ، يك سنگ يك سنگ، بنا کرد و پشت آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای آن غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن کس معتصم را از آن سمت که وصف آن را گفته بود واقف ساخت. معتصم بگفت تا خیمهٔ او را در آنجا به پا کردند و منجنیقها مقابل بنانهاد و دیوار از آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافته شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هر يك به دیگری چسبیده بود و چون سنگ منجنیق به چوب می رسید شکسته می شد و چوبی دیگر می آویختند و روی چوب پالانها می نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی منجنیقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس یاطس و خواجه نامه‌ای به شاه روم نوشتند و کار دیوار را بدو خبر دادند. نامه را با یکی که عربی را روان می گفت و يك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوار کوتاه برون فرستادند که از خندق گذشتند و به سمت شاهزادگان پیوسته به عمر و فرغانی افتادند.

وقتی آن دو کس از خندق درآمدند، مسلمانان آنها را شناختند و گفتند: «از کجا آمدید؟»

گفتند: «ما از یاران شما ایم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنند و چون نشناختندشان، آنها را پیش عمرو فرغانی پسر اربخا بردند. عمرو نیز آنها را به نزد شناس فرستاد، شناس نیز آنها را به نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدو خبر می‌داد که سپاه با جمعی بسیار شهر را در میان گرفته و جا بر آنها تنگ شده و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند و خواص یاران خویش را بر اسبانی که در قلعه هست بنشانند و شبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید و برون شود و به سپاه حمله برد تا هرچه شدنی است بشود. هر که جان می‌برد جان ببرد و هر که کشته می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد و پیش شاه رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به آن مرد که عربی گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدادند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

و چون آفتاب برآمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریه گردانیدند که گفتند یاطس در این برج است. بگفت تا آنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس در آن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود که در مهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند و نامه همراهشان بود، یاطس و همه رومیان منظورشان را بدانستند و از بالای حصار دشنامشان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تا آنها را دور کردند. معتصم دستور داد که هر شب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشد که سواران حضور یابند و شب را با سلاح بر اسب بسر برند و بر آن بیاشند مبادا شبانگاه درگشوده شود و کسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت با سلاح بر پشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دو برج فروریخت از همانجا که برای معتصم

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط را شنیدند و بنگریستن آمدند و پنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها در آمده، تا وقتی که معتصم کس فرستاد که بر مردم سپاه بگشت و خبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده و دل خوش شدند.

و چنان بود که وقتی معتصم، مقابل عموریه فرود آمد و وسعت خندق و بلندی دیوار آن را بدید، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهای بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن و دقیق باشد. منجنیقها را بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود و چنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده شود، به هر کس يك گوسفند که گوشت آن را بخورد و پوست آن را از خاک آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاک را بیارند و در خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت و آنرا مرتب کرد که بر پوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پر شود، چنین کرد، پوستها را بیفکنند، اما پوستها برابر و منظم نیفتاد که از سنگ رومیان بیمناک بودند، نامرتب افتاد و برابر کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاک بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند و بغلطانیدند و چون به نیمه خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان در آن بماندند و با تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا بیود و تدبیری^۱ درباره آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد و ارابه‌ها و منجنیقها و نردبانها و دیگر چیزها بیهوده شد و سوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتصم با آنها بر سر شکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد شناس بود و یاران وی. محل تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند

۱ - کلمه متن: حيله. در اینجا به معنی تلاش و تدبیر بوسیله ابزار. باید به یاد داشت که

در زبان تازی علم مکانیک یونانی را علم الحیل ترجمه کرده‌اند.

کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ را که به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند و آن را اطراف شکاف نهاد و بگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهده افشین و یاران وی بود که نیک پیکار کردند و پیش رفتند.

معتصم بر اسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، شناس و افشین و خواص سرداران با وی بودند و دیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز، پیکار سخت نکو بود.»

عمر و فرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»
شناس اینرا بشنید و خودداری کرد و چون نیمروز شد و معتصم به خیمه گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه گاههای خویش رفتند که ناهار کنند. وقتی شناس به در خیمه گاه خویش نزدیک شد سرداران به حرمت وی پیاده شدند، چنانکه رسمشان بود، عمر و فرغانی و احمد بن خلیل نیز از آن جمله بودند و چنانکه عادتشان بود به نزد خیمه گاه شناس پیش روی وی راه می رفتند.

شناس به آنها گفت: «ای روسپی زادگان برای چه جلومن راه می روید، می باید دیروز نبرد می کردید که وقتی پیش روی امیر مؤمنان می ایستید نگوید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می کرد! به خیمه گاهایتان بروید.»

وقتی عمر و فرغانی و احمد بن خلیل برفتند یکیشان به دیگری گفت: «می بینی این غلام روسپی زاده امروز با ما چه کرد، مگر وارد شدن به دیار روم از اینکه امروز شنیدیم آسانتر نبود؟»

عمر و فرغانی که خبری داشت به احمد بن خلیل گفت: «ای ابوالعباس به زودی خدا زحمت وی را از تو برمی دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست و با اصرار از او همی پرسید، عمرو کاری را که در آن بودند بدو خبر داد. گفت: «عباس بن مأمون کارش تمام شده و به زودی

آشکارا با او بیعت می کنیم و معتصم و اشناس و دیگران را می کشیم.»
 پس از آن بدو گفت: «به تومی گویم که به نزد عباس روی و پیشی گیری و جزو
 کسانی باشی که بدو گرویده اند.»

احمد بدو گفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»
 عمرو بدو گفت: «انجام گرفته و به سر رفته.» و او را سوی حارث سمرقندی
 خویشاوند سلمة بن عبیدالله و ضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان را به نزد عباس
 و بیعت گرفتن از آنها را عهده کرده بود.

عمرو بدو گفت: «من ترا با حارث فراهم می کنم، تا جزو یاران ما شوی.»
 احمد گفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می گیرد، من
 نیز با شما میم و اگر از آن بگذرد میان من و شما کاری نخواهد بود.»
 حارث برفت و عباس را بدید و بدو گفت که عمرو به نزد احمد بن خلیل از او
 یاد کرده.

عباس بدو گفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست
 از او بردارید و در کار خودتان انبازش مکنید، بگذارید سخن میان خودشان بماند.» که از
 وی دست برداشتند.

و چون روز سوم شد، جنگ به عهده یاران امیر مؤمنان بود، بخصوص،
 مغربیان و ترکان نیز با آنها بودند، متصدی این کار ایستاد بود که پیکار کردند و نکو
 کردند و محل شکاف گشادگی گرفت، پیکار بدین گونه بود، تا زخمی میان رومیان
 بسیار شد.

و چنان بود که سرداران، وقتی معتصم به نزد آنها فرود آمده بود، برجها را
 تقسیم کرده بودند، برای هر سردار و یاران وی چند برج. کسی که به محل شکاف
 دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندوا که به معنی گاواست. وی
 و یارانش شب و روز سخت پیکار کردند و جنگ به عهده وی و یارانش بود که نه

یاطس و نه غیر او یکی از رومیان را به کمک وی فرستادند. وقتی شب آمد سرداری که بر شکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به عهده من و یاران منست، و هیچکس با من نمانده که زخم‌دار نباشد. یاران خویش را بر شکاف نهید که اندک مدتی تیر بیندازند و گرنه رسوایمی شوید و شهر از دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمک او فرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است و ما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی و ناحیه‌ات که برای تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا و یارانش مصمم شدند که بنزد امیر مؤمنان معتصم روند و از او برای زن و فرزند امان بخواهند و قلعه را با هر چه در آن هست، از خرده ااثاث و کالا و سلاح و دیگر چیزها بدو تسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دو طرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، و به یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزد آنها باز گردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می‌کردند و به دست خویش اشاره می‌کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش می‌رفتند، وندوا نیز پیش روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را بر آن نشاند و بماند تا مسلمانان با رومیان بر کنار شکاف جای گرفتند. در این وقت عبدالوهاب بن علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، و کسان وارد شهر شدند. وندوا نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تو را بشنوم، تو نیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معتصم گفت: «هر چه می خواهی بگویی به عهده من، هر چه می خواهی بگویی که با تو مخالفت نمی کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده اید، چگونه با من مخالفت نمی کنی؟»

معتصم گفت: «دست خویش را به هر چه می خواهی بزن که از آن تو باشد و هر چه می خواهی بگویی که به تو می دهم.»

پس وندوا در خیمه گاه معتصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می داشته بود، گروهی از رومیان به دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنها نیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که در گوشه عموریه بود و آنجا به سختی نبرد می کردند. مسلمانان، کلیسا را به آتش کشیدند که همگی تابه آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود و بارانش و دیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر در آنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتصم بر نشست و پیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه اشناس بود، بانگ زدند: «ای یاطس، اینک امیر مؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»

گفتند: «چرا، هست. بدو بگوید که امیر مؤمنان اینجا ایستاده.»

گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیر مؤمنان خشمگین برفت و چون عبور کرد رومیان بانگ زدند: «اینک

یاطس، اینک یاطس.»

معتصم مقابل برج باز گشت و آنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی از نردبانهایی را که آماده شده بود بیاوردند و بر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام ابوسعید، محمد بن یوسف، بر آن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدو گفت: «اینک امیر مؤمنان، به حکم وی تسلیم شو و فرود آی.»

آنگاه حسن فرود آمد و به معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرود آید.»
حسن بار دیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج در آمد و بالای برج ایستاد، معتصم در اومی نگریست، شمشیرش را از گردن خویش بر گرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس فرود آمد و پیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به اوزد.

آنگاه معتصم به خیمه گاه خویش رفت و گفت: «بیاریدش.» و او را به خیمه گاه امیر مؤمنان بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد و زن را از هر سو بیاوردند چندان که اردوگاه پر شد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیران را تشخیص کند و مردم معتبر و الاقدر رومی را به یکسو نهد.
بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمت‌ها گماشت، شناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیه وی می‌رسید و دستور داد که بر آن بانگ زند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیه وی بدست می‌آید و دستورش داد که بانگ زند و بفروشد. به ایتاخ نیز درباره ناحیه اش چنین دستور داد. به جعفر بن خیاط نیز چنین دستور داد. با هر یک از اینان از جانب احمد بن ابی داود یکی را گماشت که شمار را نگهدارد.

قسمت‌ها بمدت پنجروز به فروش نهاده شد، آنچه طالب داشت به فروش رسید و بگفت تا باقیمانده را آتش زدند.^۱

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس باز گردد.
و چون روز ایتاخ شد، از آن پیش که معتصم برای بازگشت روان شود کسان بر غنیمتی که ایتاخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت آوردند، و این همان روزی بود که

عجیف با کسان و عده کرده بود که به معتصم تازد. معتصم به خویشان بر نشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش روی او دور شدند و از غارت غنیمت دست برداشتند و او به خیمه گاه خویش باز گشت. و چون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بر بردگان پنج پنج و ده ده یکجا بانگ می زدند و کالای بسیار را یکجا بانگ می زدند.

راوی گوید: شاه روم در آغاز فرود آمدن معتصم در مقابل عموریه، فرستاده ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل آبی که مسلمانان از آن، آب می گرفتند فرود آوردند که از آنجا تا عموریه سه میل بود و اجازه نداد که به نزد وی شود تا وقتی که عموریه را گشود و چون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم باز گردد که باز گشت.

آنگاه معتصم به آهننگ مرزها باز گشت، زیرا خبر یافته بود که شاه روم می خواهد از پی وی برون شود، یا می خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس از راه بزرگ^۲ يك منزل برفت، سپس سوی عموریه باز گشت و کسان را بگفت تا باز گردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت و اسیران را بر سرداران بخش کرد و به هر سرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بریاران خویش بخش کردند. نزدیک چهل میل در راهی برفتند که آب در آن نبود، هر کس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می زدند. کسان از راه دره جور وارد دشت شدند و دچار تشنگی شدند و مردم واسبان همی افتادند. یکی از اسیران یکی از سپاهیان را کشت و گریخت، معتصم که از سپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمد آب همراه داشت که از جایی که فرود آمده بود

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند. کسان به معتصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتصم بسیل رومی را بگفت تا کسانی از اسیران را که منزلتی داشتند تشخیص کند که آنها را به یکسو بردند، سپس بگفت تا باقیمانده‌گان را از کوهها بالا بردند و در دره‌ها پایین بردند و همگی‌شان را گردن زدند، شش هزار کس بودند که در دو جا کشته شدند در وادی جور و جای دیگر.

آنگاه معتصم از آنجا به آهنگ مرز روان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا که بود به دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودند، از محل آب تا اردوگاه عموریه نیز حوضها پر بود و کسان از آن می نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی شدند.

نبردی که میان افشین و شاه روم رخ داده بود، چنانکه گفته‌اند به روز پنجشنبه بود، پنج روز مانده از شعبان. جای گرفتن معتصم مقابل عموریه به روز جمعه بودشش روز رفته از رمضان، و پس از پنجاه و پنج روز برفت.

حسین بن ضحاک باهلی به ستایش افشین و تذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری گفت به این مضمون:

«معتصم برای ابو حسن

«عزتی بنیان کرد

«استوارتر از ستونی محکم

«که همه مجدها از آنچه

«برای پسران کاووس شاهان عجم

«بنیان کرد، فروتر است.

«افشین شمشیری است که تقدیر خدای

«آنها به دست معتصم کشیده است

«در بند کس را وانگذاشت

«بجز مثلها همانند امثال ارم

«و با بک آنرا به تسلیم کشانید

«که در دو بند بود، و هم‌آهنگ پشیمانی.

«و توفیل را ضربتی کاری زد

«که هر دو جمع وی را به شکست و هزیمت کرد

«بیشترشان را بکشت

«و آنکه نجات یافت

«همانند گوشتی بود

«بر پیشخوان قصاب.»

در این سال معتصم، عباس بن مأمون را بداشت و بگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم

عباس بن مأمون را بداشت

و دستور داد او را لعن گویند؟

گویند: سبب آن بود که وقتی معتصم عجیف بن عنبسه را سوی دیار روم

فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم در زبطره با عمرو بن اربخافر غانی و محمد کوتاه

داشته بود، دست عجیف را در کار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین

باز بود. معتصم کار عجیف و اعمال وی را به قصور منسوب می‌داشت و این برای

عجیف روشن شده بود. از این رو عباس بن مأمون را از آنچه به هنگام درگذشت

مأمون کرده بود و با ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود و در کار خویش قصور کرده

بود سرزنش کرد و تشجیعش کرد که آنچه را که کرد تلافی^۱ کند.

عباس این را پذیرفت و یکی را به نام حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عبیدالله بن وضاح بود و عباس باوی مأنوس بود. حارث مردی بود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده و سفیر^۱ خویش به نزد سرداران کرد که در اردوگاه می گشت، تا گروهی از سرداران بر او گرد آمدند و باوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیز با عباس بیعت کردند، پس برای هر یک از سرداران معتصم یکی از یاران معتمد خویش را که باوی بیعت کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هر یک از شما به کسی که کشتنش را به عهده او نهاده ایم بتازد.» این را برای او تعهد کردند. و چنان بود که به کسی که باوی بیعت کرده بود می گفت: «ای فلان، تو باید فلان را بکشی.» و او می گفت: «بله.»

یکی از خواص معتصم را که باوی بیعت کرده بود بر معتصم گماشت، یکی از خواص افشین را بر افشین گماشت، یکی از خواص اشناس را که از ترکان بود و باوی بیعت کرده بود بر اشناس گماشت و همگی این را برای وی تعهد کرده بودند. وقتی می خواستند وارد تنگه شوند و آهنگ آنقره و عموریه داشتند و افشین از سمت ملطیه وارد شده بود، عجیف به عباس گفت که معتصم اندک کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. در تنگه به وی تازد و او را بکشد و به بغداد باز گردد که مردم از اینکه از غزا باز گردند خرسند می شوند.

اما عباس از او پذیرفت و گفت: «این غزا را تباه نمی کنم.» وقتی که وارد دیار روم شدند و عموریه را گشودند، عجیف به عباس گفت: «ای خفته تا کی به خوابی. عموریه گشوده شد و این مرد به دسترس است گروهی را و ادار کن این اثاث را غارت کنند و چون این خبر بدورسد شتابان برمی نشیند و دستور می دهی آنجا وی را بکشند.»

اما عباس پذیرفت و گفت: «منتظر می مانم تا به تنگه برسد و تنها بماند چنانکه

به وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به دسترس است.»
 و چنان بود که عجیب به کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که
 در اردو گاه ایتاخ بعضی اثاث کهنه غارت شد، و معتصم بر نشست و به تاخت بیامد و
 کسان آرام شدند. عباس از جمله مردانی که با آنها وعده نهاده بود کسی را بکار
 نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانی، جزو خاصان
 معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن شب پسر به نزد پسر عمرو
 آمد که نزد آنها بنوشد و خبرشان داد که امیر مؤمنان شتابان بر نشست و او پیش روی
 وی می دوید و گفت: «امروز امیر مؤمنان خشم آورد و به من دستور داد که شمشیرم
 را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی تو آمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدو گفت: «پسر کم، تو
 احمقی هنگام شب کمتر به نزد امیر مؤمنان باش و در خیمه خویش بمان. اگر بانگی
 همانند این بانگ شنیدی یا آشویی یا چیزی، از خیمه خویش برون مشو که تو پسری
 ناآزموده ای و هنوز از کار اردو گاهها بیخبری.»

پسر گفتار عمرو را بخاطر گرفت. معتصم از عموری به آهنگ مرز حرکت کرد.
 افشین، ابن اقطع را از راهی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد به محلی که
 معین کرده بود هجوم برد و در راه به نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم به
 آهنگ مرز روان شد و برفت تا به محلی رسید که آنجا بماند تا بیاساید و آسایش
 دهد و کسان از تنگه ای که پیش رو داشتند، عبور کنند. ابن اقطع باغنائیمی که بدست
 آورده بود به اردو گاه افشین رسید. اردو گاه معتصم جدا بود و اردو گاه افشین جدا و
 فاصله هر اردو گاه به اندازه دو میل بود یا بیشتر. در آنجا شناس بیمار شد، معتصم
 به هنگام نماز صبح بر نشست که وی را عیادت کند، به خیمه گاه وی رفت و عیادتش کرد،
 افشین هنوز بدو نپیوسته بود. آنگاه معتصم به آهنگ بازگشت برون شد، افشین در راه

بدورسید، معتصم بدو گفت: «آهنگ ابو جعفر داری؟»
 و چنان بود که به وقت بازگشتن معتصم از عیادت شناس عمرو فرغانی و
 احمد بن خلیل به طرف اردو گاه افشین می رفتند تا اسیرانی را که ابن اقطع آورده
 بود ببینند و از آن میانه هر چه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردو گاه افشین روان
 شدند. افشین که آهنگ شناس داشت به آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند،
 حاجب شناس از دور به آنها نگرست. افشین بنزد شناس رفت و بازگشت و آنها
 سوی اردو گاه افشین رفتند که هنوز اسیران را نیاورده بودند، به یکسوی ایستادند و
 منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و از آن بخرند.

حاجب شناس بنزد شناس رفت و گفت: «عمرو فرغانی و احمد بن خلیل به
 افشین رسیدند که آهنگ اردو گاه وی داشتند. پیاده شدند و بدو سلام گفتند و سوی
 اردو گاه وی روان شدند.»

شناس، محمد بن سعید سعدی را پیش خواند و بدو گفت: «سوی اردو گاه
 افشین شو و بنگر آیا عمرو فرغانی و احمد بن خلیل را می بینی؟ و بنگر پیش کی رفته اند
 و قصه آنها چیست؟»

محمد بن سعید برفت و به آنها رسید که بر پشت اسبان خویش مانده بودند.
 گفتشان: «چرا اینجا ایستاده اید؟»

گفتند: «ایستاده ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارند و چیزی از آن را
 بخریم.»

محمد بن سعید به آنها گفت: «نمایند ای بر گمارید که برایتان بخرد.»
 گفتند: «خوش نداریم جز آنچه را می بینیم بخریم.»

محمد بازگشت و این را به شناس خبر داد، شناس به حاجب خویش گفت:
 «به اینان (مقصودش عمرو و ابن خلیل بود) بگو، در اردو گاه خویش باشید که برایتان
 بهتر است و اینجا و آنجا نروید.»

حاجب سوی آنهارفت و مطلعشان کرد که از این غمین شدند و همسخن شدند، که بنزد مأمور خبر اردو گاه روند و از او بخواهند که از پیوستگی اشناس معافشان بدارد. بنزد مأمور خبر رفتند و گفتند: «ما بندگان امیر مؤمنانیم، ما را به هر که خواهد پیوسته کند. این مرد ما را حقیر می‌شمارد، دشنام‌مان گفته و تهدیدمان کرده و بیم داریم که برضد ما گام بردارد، امیر مؤمنان ما را به هر که می‌خواهد پیوسته کند.»

مأمور خبر همان روز این را به معتصم رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود که وقتی سپاهها رهسپار می‌شد، هر کدام جدا می‌رفت. اشناس و افشین و همه سرداران با سپاه امیر مؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به سپاهها گماشتند که آنرا به راه می‌بردند. افشین بر پهلوی چپ بود و اشناس بر پهلوی راست بود. وقتی اشناس به نزد معتصم رفت بدو گفت: «عمر و فرغانی و احمد ابن خلیل را ادب کن که خویشان را به احمد می‌زده‌اند.»

اشناس به تاخت به اردو گاه خویش رفت و جویای عمرو و ابن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل با پهلوی چپ رفته بود که از رومیان پیشی گیرد. عمرو فرغانی را پیش وی بردند. گفت: «تازیانه بیارید.» و دیگری تنها بماند که تازیانه نیاوردند. عمرویش به نزد اشناس آمد و درباره عمرو با وی سخن کرد، عمروی وی عجمی بود. عمرو همچنان ایستاده بود. اشناس گفت: «ببریدش و یک قبای طاق^۱ به او بیوشانید. وی را در محملی نهادند بر استری که به اردو گاه ببرند. احمد بن خلیل به تاخت بیامد. گفت: «اینرا هم با وی بدارید.» که او را از اسبش پیاده کردند و قرین عمر در این وقت کردند و هر دو را به محمد بن سعید سعیدی دادند که حفاظتشان کند، وی خیمه‌ای در گوشه‌ای برای آنها می‌زد و خوانی می‌نهاد و فرشهای نرم برایشان می‌گسترده و حوضی آب می‌نهاد، بنه‌ها و غلامانشان در سپاه بود و دست نخورده بود.

۱- در فرهنگها همینقدر هست که طاق يك جور پوشش بوده، ظاهراً قبایبی که به توقیفی

می‌پوشیده‌اند. (۴)

بدین سان بیودند تا به جبل الصفصاف رسیدند. شناس دنباله دار بود، بغا دنباله دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرو را شنید و سخنانی را که در آن شب میان وی و عمرو رفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه ات بمان، با معتصم بگفت. معتصم به بغا گفت: «فردا حرکت مکن تا شناس بیاید و عمرو را از وی بگیری و به نزد من آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد و در انتظار شناس بود. محمد بن سعید پیامد که عمرو و احمد بن خلیل با وی بودند، بغا به شناس گفت: «امیر مؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرو را پیاده کردند و یکی را با احمد بن خلیل در محمل نهادند که قرین وی باشد. بغا، عمرو را پیش معتصم برد، احمد بن خلیل یکی از غلامان خویش را بنزد عمرو فرستاد که ببیند با وی چه می کنند. غلام باز گشت و بدو خبر داد که عمرو را بنزد امیر مؤمنان بردند که لختی بیود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند. و چنان بود که وقتی عمرو وارد شده بود امیر مؤمنان از سخنی که با آن پسر خویشاوند خویش گفته بود از او پرسش کرده بود که او انکار کرده بود و گفته بود: «این پسر مست بوده و نفهمیده. من چیزی از آنچه وی یاد کرده نگفته ام.» پس بگفت تا او را به ایتاخ دادند و معتصم برفت تا به در تنگه بدندون رسید. شناس سه روز بر تنگه بدندون بماند که منتظر بود سپاههای امیر مؤمنان عبور کنند که وی بر دنباله بود. احمد بن خلیل رقعهای به شناس نوشت و بدو خبر داد که برای امیر مؤمنان اندرزی به نزد وی هست. شناس به نزد تنگه بدندون مقیم بود، احمد بن خصیب و ابوسعید، محمد بن یوسف، را به نزد وی فرستاد که اندرز را از او پرسند که گفت آنرا جز به امیر مؤمنان نمی گوید.

آنها باز گشتند و این را با شناس بگفتند. گفت: «باز گردید و قسم یاد کنید که

من به جان امیر مؤمنان قسم یاد کرده‌ام که اگر این اندرز را به من نگوید تازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دو باز گشتند و این را به احمد بن خلیل خبر دادند، وی همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمد بن خصیب و ابوسعید بماندند که آنچه را عمرو بن فرغانی در کار عباس به‌وی گفته بود، به آنها خبر داد و هرچه را می‌دانست برای‌شان شرح داد و خبر حارث سمرقندی را با آنها بگفت که به نزد اشناس رفتند و این را بدو خبر دادند. اشناس به طلب آهنگران فرستاد که دو آهنگر از سپاهیان بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: «قیدی همانند قید احمد بن خلیل برای من بسازید و همیندم بیارید.» و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمد بن سعید سعدی به نزد ابن خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمه حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس برد که وی را به بند کرد و به حاجب دستور داد که وی را به نزد امیر مؤمنان برد، حاجب نیز او را بیورد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود، وقتی اشناس به‌ار دو گاه خویش رفت، حارث بنزد وی آمد که یکی از جانب معتصم همراه وی بود و خلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به پای من بود در پای عباس شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم برده بودند از کارش پرسیده بود و او مقرر شده بود که مأمور خبر عباس بوده و همه کار خویش را با همه کسانی از سرداران که با عباس بیعت کرده بودند با وی گفته بود. اما معتصم او را رها کرد و خلعت داد، برضد سرداران پذیرفتار نشد که بسیار بودند و از بسیار کس نام رفته بود.

معتصم در کار عباس به حیرت بود. وقتی از تنگه بیرون شد وی را پیش

خواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این توهمش انداخت که از او در گذشته. با وی غذا خورد و به خیمه گاهش فرستاد، پس از آن هنگام شب او را پیش خواند و با وی به نبیند نشست و بدو بنوشانید چندان که مستش کرد و او را قسم داد که چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیه خویش را برای معتصم شرح داد و همه کسانی را که به کار وی لغزیده بودند نام برد و این که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده، که معتصم آن را نوشت و نگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و درباره سببها از او پرسش کرد که برای وی نقل کرد همانند آنچه عباس نقل کرده بود. پس از آن معتصم بگفت تا عباس را به بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتحانت کشیدم مگر دروغ بگویی و برای ریختن خونت راهی بیابم، اما نگفتی وجستی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتصم عباس را به افشین داد، سپس از پی آن سرداران بر آمد که همگی را گرفتند. دستور داد احمد بن خلیل را بر استری بنشانند بر پالانسی بی روپوش و در منزلگاه در آفتابش بیندازند و هر روز يك نانش بدهند، عجیف بن عنبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت و یاد دیگر سرداران به ایتاخ داد. ابن خلیل را به شناس داد، عجیف و یارانش را در راه بر استران می بردند، بر پالانهای بی روپوش.

شاه پسر سهل را که نامش سربود، پسر سر، از مردم دهکده ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتصم او را پیش خواند به وقتی که عباس نیز پیش روی او بود، بدو گفت: «ای روسپی زاده، با تونیکمی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه پسر سهل گفت: «روسپی زاده این است که پیش روی تو است - مقصودش عباس بود - اگر این مرا گذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتصم بگفت تا گردنش را زدند و او نخستین کس از سرداران بود که کشته شد و یارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که آهن بسیار بر او آویخت و بر استری برداشت در کجاوه‌ای بی‌فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتصم در منبج فرود آمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون آب خواست ندادند و او را در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، ویکی از برادرانش بر او نماز کرد.

اما عمرو فرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرود آمد در بستانی بود، صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن در جایی که بدو نموده بود. به اندازه یک قامت.» صاحب بستان آغاز کرد و آن را بکند. آنگاه عمرو را پیش خواند، معتصم در بستان نشسته بود و چند جام نبید نوشیده بود، معتصم با او سخن نکرد، عمرو نیز با معتصم سخن نکرد، تا پیش روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردند و تازیانه زدند، ترکان او را زدند، چاه همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه را کندم.» در این وقت معتصم بگفت تا صورت و پیکر عمرو را با چوب زدند و همچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چاهش بکشانید و در آتش بیندازید.

عمرو در آن روز سخن نکرد و زبان نگشود تا جان داد و در چاه افکنده شد و خاک بر او ریختند.

اما عجیف بن عنبسه، وقتی به باعینا‌ثا رسید، کمی بالاتر از بلد، در کجاوه بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکندند و دستور دادند در آنجا به گور شود، وی را به کنار دیوار ویرانی برد و دیوار را بر او افکند و آنجا دفن شد.

از علی بن حسن ریدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمد بن ابراهیم

بود. معتصم دربارهٔ او از محمد پرسید و گفت: «محمد، عجیب نمرده؟»
 محمد گفت: «سرور من امروز می‌میرد.» آنگاه محمد به خیمه گاه خویش رفت
 و به عجیب گفت: «ای ابوصالح، چه میل داری؟»
 گفت: «سپید با و حلوائی پالوده.»
 پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب
 خواست اماندادند، همچنان آب می‌خواست و جان می‌کند، تا جان داد و در باعینا
 به گور شد.
 راوی گوید: اما آن شخص ترك که برای عباس تعهد کرده بود که هر وقت دستور
 داد شناس را بکشد، به نزد شناس عزیز بود، همدم وی بود و به شب یا به روز
 روی از او پنهان نمی‌داشت. معتصم بگفت تا او را بدارد. شناس او را به نزد خویش
 در اطاقی گذاشت و در را گل گرفت. هر روز نانی و کوزه آبی بنزد وی می‌انداختند.
 یکی از روزها پسرش سوی وی رفت و از پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو
 گفت: «پسر کم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجا که
 هستم خلاصی یابم.» پسرش همچنان در این کار تدبیر می‌کرد تا کاردی به وی رسانید
 که با آن خویشتن را کشت.
 اما سندی پسر بختاشه، معتصم بگفت تا او را به پدرش بختاشه ببخشند که بختاشه
 به چیزی از کار عباس آلودگی نمی‌گرفته بود. معتصم گفت: «این پیر دچار مصیبت
 پسرش نشود.» و بگفت تا وی را رها کردند.
 اما احمد بن خلیل، شناس او را به محمد بن سعید سعدی داد که در سامرا، در
 جزیره، چاهی برای وی بکند. یکی از روزها معتصم دربارهٔ او پرسش کرد و به شناس
 گفت: «احمد بن خلیل چه شد؟»
 شناس گفت: «به نزد محمد بن سعید سعدی است که چاهی برای وی کنده و

سر آنرا پوشانیده و سوراخی نهاده که آب و نان پیش‌وی اندازد.»

معتصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب چاق شده.»

پس شناس به محمد بن سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمیرد و چاه پر شود. محمد همچنان آب بروی می‌ریخت اما ریگ آب را فرومی‌برد که غرق نشد و چاه پر نشد. شناس بگفت تا او را به غطریف خجندی دهند، که بدادند. چند روزی پیش‌وی بیود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمه بن نصر ختلی، وی ولایتدار مراغه بود و در شمار کسانی بود که عباس نام برده بود که از یاران اوست. معتصم نوشت که او را در بند آهنین بیارند. افشین در باره او سخن کرد و از معتصم بخشش وی را خواست که او را به افشین بخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت و خبر داد که امیر مؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که در آنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود و با بند آهنین در کاروانسرا افکندند، هنگام شب نامه بدورسید و صبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، با کسانی از ترکان و فرغانیان و دیگران که نامشان محفوظ نمانده، همگی کشته شدند. معتصم به سلامت و نیکوترین حالت به سامرا رسید و آنروز عباس، لعین نامیده شد. پسران سندس را که از فرزندان مأمون بودند به ایتاخ داد که در زیر زمینی از خانه وی بداشته شدند و پس از آن بمردند. در این سال، در شوال، اسحاق بن ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخم‌دار کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیست و چهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و بیست و چهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسر ونداهرمز در طبرستان مخالفت معتصم
آشکار کرد و با مردم دامنه و شهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار
با معتصم مخالفت آشکار کرد
و به مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و
خراج به نزد ایشان نمی فرستاد. معتصم بدومی نوشت و دستور می داد خراج را بنزد
عبدالله بن طاهر فرستد، اما می گفت: «نزد او نمی فرستم، بلکه نزد امیر مؤمنان
می فرستم.»

و چنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می فرستاد و مال به همدان
می رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می داد که آن را بگیرد و به یار
عبدالله بن طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و
مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

و چنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می شنید که معلوم می داشت که
وی می خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بر بابک ظفر
یافت و به نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس بر او مقدم نبود در ولایتداری خراسان
طمع آورد و چون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این،
سبب عزل عبدالله بن طاهر شود. پس افشین نهانی نامه ها سوی مازیار می فرستاد و او را
به دهقان مآبی استمالت می کرد و می گفت که با وی بر سر مودت است و او را وعده

ولایتداری خراسان داده‌اند و این محرک مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن طاهر خودداری کند. عبدالله بن طاهر درباره مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد، چندان که معتصم را از او بددل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد. و این مازیار را بر آن داشت که بپاخواست و مخالفت آورد و خراج نداد و جبال طبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را خرسند می‌کرد و به کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت و دستور می‌داد که با عبدالله بن طاهر نبرد کند و بدو خبر می‌داد که به نزد معتصم درباره وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقابله می‌کند و با او مقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمد بن حفص ثقفی طبری^۱ آورده‌اند که گوید: وقتی مازیار مصمم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند و از آنها گروه‌گانه‌ها گرفت و در برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاک را بگفت تا بر ضد صاحبان املاک بپاخنند و اموالشان را به غارت برند.

و چنان بود که مازیار به بابک نامه می‌نوشته بود و او را ترغیب می‌کرده بود

۱- نظیر این نسبت مزدوج و مضاعف در این کتاب و در همه متون مربوط به تاریخ دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب نژاد با حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می‌گرفته و این کلید فهم بسیاری مسایل ظاهر آشفته است زیرا بیشتر تصادم‌ها و تضادها و نبردها که در ولایتهای ظاهر تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی و محلی، بلکه نتیجه مواریث قبایلی عربان مقیم بوده است. (م)

و کمک بدو عرضه می کرده بود. و چون معتصم از کار بسابك فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیر مؤمنان آهنگ آن دارد که سوی قرماسین رود، و افشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شد بگفت تا ولایت رامساحی کنند، با آنها که ملک خویش را به ده سه مقاطعه دادند کاری نبود هر که مقاطعه نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، و اگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه‌ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«مکرر خبر آمده و به نزد ما به صحت پیوسته که جاهلان خراسان

«و طبرستان دربارۀ ما شایعه گویی می کنند، و بر ضد ما خبر می سازند و

«بدان دل می دهند و بر ضد دولت^۲ ما تعصب می آورند و از تدبیرمان عیب

«می گیرند و رسولان به نزد دشمنانمان می فرستند و برای ما انتظار فتنه و

«حادثه می برند که نعمتها را منکرند و امنیت و آرامش و رفاه و گشایشی

«را که خداوند خاص آنها کرده ناچیز می شمارند؛ همین که سرداری یا

«ناظری به ری می رسد، یا فرستاده‌ای کوچک یا بزرگ به نزد ما می آید

«گویند، فلان و بهمان، و گردن سوی او می کشند و به گفتگوها می روند

«که خدای بارها افسانه‌شان را در مورد آن دروغ کرده و آرزوهایشان را به

«نومیدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی کند و

«ظاهر نمایی و بیم از آن بازشان نمی دارد. همه این را تحمل می کنیم و

۱- کلمه متن: قاطع. به صیغه فعل ماضی.

۲- کلمه متن.

«ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگیشان را می‌خواهیم، و
 «طالب صلاح و سلامتشان هستیم، اما علاقه ما به بقایشان لجاجشان را
 «فزون می‌کند و خودداری ما از تأدیبشان، مایه ترغیبشان می‌شود. اگر از
 «روی رعایت و مرافقت آغاز خراج را از آنها مؤخر داریم گویند معزول
 «است و اگر پیش اندازیم گویند حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت کنیم
 «یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای ما را بس است، بر او تکیه
 «می‌کنیم و سوی او باز می‌رویم.»

«دستور داده‌ایم به بندار^۱ آمل و رویان بنویسند که خراج قلمرو
 «خویش را ببندد و در این باره تا سلخ تیرماه^۲ مهلتشان داده‌ایم، این را
 «بدان و خراجگیری را تمام کن و آنچه را مردم ناحیه توبه عهده‌دارند به
 «تمام وصول کن که پس از ختم تیرماه یک درم برتوباقی نباشد. اگر
 «خلاف این کردی، سزای توبه نزد ما به جز آویختن نباشد. مراقب
 «خویش باش و از جان خویش دفاع کن و در کار خویش بکوش. نوشتن
 «به عباس را دنبال کن، مبادا که عذر آوری. کوشش و جدیتی را که از
 «تورخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از شایعات مشغولشان
 «کند و از تعلل بازشان دارد. در این روزها شایع کرده‌اند که امیر مؤمنان،
 «که خدایش گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود و افشین را به ری
 «می‌فرستد. به دینم قسم اگر او، که خدایش مؤید بدارد، چنین کند خدای،
 «ما را به وجود وی خرسند می‌کند و به جوار اود لگرمی می‌دهد و
 «امیدوارمان می‌کند. که به فایده‌ها و تفضلهای وی خو کرده‌ام. و دشمنان
 «وی و دشمنان ما سر کوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می گوید یا سخن کسی که
 «دربارهٔ خاصانش یاوه می گوید، کارهای خویش را یاوه نمی نهد و مرزهای
 «خویش و تصرف در اطراف ملک خویش را رها نمی کند. وی، که خدایش
 «گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف
 «نمی فرستد و روانه نمی کند.»

«این نامه مارا بر خراج گزارانی که به نزد تو اند بخوان که حاضر-
 «شان به غایب برساند. و در کار وصول با آنها خشونت کن، هر که بخواهد
 «آنها بکاهد سیرت خویش را بنماید تا که خدای آنچه را بر امثال وی
 «فرود می آورد، بر او فرود آرد، که آنها در کار تکالیف^۱ و غیره از مردم
 «گرگان وری و ولایتهای مجاور آن سرمشق گرفته اند، اما خلیفگان
 «خراج آنها را تخفیف دادند و بدهیها را از آنها برداشتند، از آنرو که در
 «نبرد مردم جبال و پیکار دیلمان گمراه به آنها نیاز بود، اما خدا این همه
 «را از امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد و مردم جبال و دیلمان
 «را سپاهیان و یاران کرد و خدا را ستایش.»

گوید: و چون نامه مازیار به نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود،
 مردم را به خراج دادن گرفت و همه خراج را در دو ماه گرفت و چنان بود که خراج
 در دوازده ماه گرفته می شد در هر چهار ماه یک سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی
 گروگان گرفته شده بود گریزان شد و از قلمرو مازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستان را
 از این خبر دادند که جانشین مازیار بود بر ساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهر ساریه
 را فراهم آورد و تویبخشان کردن گرفت. می گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند
 و چگونه به شما اعتماد کند! اینک علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم یاد

کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌اند، آنگاه پیمان شکسته و برون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم و فانمی کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست باز گردد.»

بعضیشان گفتند: «گروگان را می کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت و به او دستور داد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون او را به ساریه آوردند مردم از آنچه به ابو صالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی را که به کشتن وی مشورت داده بود ملامت کردن گرفتند. پس از آن سرخاستان آنها را فراهم آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینک گروگان او را بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این ولایت برون شود دو ماه مهلت داده‌ای. این گروگان به نزد تو هست، از تو می‌خواهیم که دو ماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش را در باره وی روان می‌کنی.»

گوید: پس او بر جماعت خشم آورد و سالار کشیکبانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند و بدو دستور داد که پسر را بیاویزد. پسر از او خواست که اجازه دهد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نماز خویش را دراز کرد و سخت می‌لرزید که داری برای او افراشته بودند. پس پسر را از نمازش کشیدند و بالای دار کشانیدند و گلوی وی را با آن فشردند تا خفه شد و بالای دار بمرد. آنگاه سرخاستان به مردم ساریه دستور داد که سوی آمل روند، به مردم پادگانها بگفت تا خندقیان را از ابنا و عربان حاضر کنند که حاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آنها گفت: «می خواهم شما را شاهد مردم آمل کنم و مردم آمل را شاهد شما کنم و املاك و اموالتان را پس-دهم، اگر پای بند اطاعت و نیکخواهی شدید، دوبرابر آنچه را که از شما گرفته ایم از خویشان می دهیم.»

وقتی به آمل رسیدند آنها را در قصر خلیل پسر ونداسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسو جدا از دیگران نهاد و مردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم آمل را نوشت تا آنجا که یکی از آنها از وی نهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان گرفتند و همه را بصف کردند و به هر یک از آنها دو مرد مساح گماشت و گماشتگان را دستور داد که هر که در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنها را با بازوهای بسته براند تا به کوهی رسانید به نام هر مزد آ باد که با آمل و با شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت و آنها را به بند آهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست هزار رسید. و این، چنانکه از محمد بن حفص آورده اند به سال دویست و بیست و پنجم بود. اما غیر وی از اهل خبر و جماعتی که این را دریافته اند گفته اند به سال دویست و بیست و چهارم بود و این گفتار به نزد من به صواب نزدیکتر است، از آن رو که کشته شدن مازیار به سال دویست و بیست و پنجم بود، و آنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش از آن بود.

اکنون به خبر قصه مازیار و رفتار وی با مردم آمل برمی گردیم به ترتیبی که از محمد بن حفص آورده اند.

گوید: به درّی نیز نوشت که با سران عرب و ابنا که با وی به مرو بوده بودند چنین کند که بند آهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: و چون مازیار قدرت یافت و کار وی با قوم به نظام آمد یاران خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار را ویران کرد^۱ آنگاه سوی شهر ساریه رفت و در آنجا نیز چنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهر طمیس فرستاد که در مرز گرگان بود و از ولایت طبرستان بود که دیوار را و شهر را ویران کرد، و مردم آنجا را به قتل عام داد هر که گریخت، گریخت و هر که به بلیه افتاد، افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت و به برادر خویش مازیار پیوست خسروان این دیوار را میان خودشان و ترکان ساخته بودند که ترکان به روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می برده بودند. سرخاستان در طمیس بماند و اردو زد و به دور آن خندق استوار زد با برجها برای کشیکبانی، و دژی محکم برای آن نهاد و مردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم گرگان هر اسان شدند و بر اموال و بر شهر خویش بیمناک شدند، کسانی از آنها سوی نیشابور گریختند. خبر به عبدالله بن طاهر و نیز به معتصم رسید، عبدالله ابن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را سوی مازیار فرستاد و سپاهی بزرگ بدو پیوست که گرگان را حفاظت کند و بدو دستور داد مقابل خندق اردو زند. حسن بن حسین به مقابل خندق که سرخاستان کنده بود فرود آمد و اردو زد که پهنای خندق میان دو اردو گاه فاصله بود. عبدالله بن طاهر حیان بن جبلة را نیز با چهار هزار کس به قومس فرستاد که کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

۱ - عبارت متن: فخر به بالطبول والمزامیر. توان پنداشت که ضمن ویران کردن دیوار طبل و کر نامی زاده اند، اما عبارت بی اشکال تحمل این احتمال را ندارد. جالب آنکه در صحیفه یوشع، از متون عهد عتیق، باب ششم آیه بیستم در باره محاصره آریحا چنین آمده: «آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصار شهر بزمین افتاد.» که مقارنه آن با عبارت طبری موجب اندیشه و تأمل است. (م)

ابن ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن بن قارن طبری سردار را نیز با طبریانی، که بدر خلافت بودند بدو پیوست. منصور بن حسن هار، فرمانروای دناوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد طبرستان شود، ابوالساح را نیز به لاذر دناوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسومازیار را در میان گرفت، ابراهیم پسر مهران، سالار نگهبانان خویش و علی بن ربن دبیر نصرانی را با جانشین سالار کشیکبانان سوی مردم شهرها که به نزدوی مجبوس بودند فرستاد که: «سپاه از هرسوی به من هجوم آورده، من شمارا به زندان کردم که این مرد - یعنی معتصم - درباره شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده ام که حجاج بن یوسف درباره زنی از مسلمانان که اسیرش کرده بودند و به دیار سند برده بودند به فرمانروای سند خشم آورد چندان که به غزای سند رفت و گنجینه های مال خرج کرد تا زن را پس گرفت و سوی شهرش فرستاد، اما این مرد به بیست هزار کس اهمیت نمی دهد و کس به نزد من نمی فرستد که درباره شما پرسش کند. من تا وقتی شما پشت سر منید به پیکار او نمی پردازم. خراج دو سال را به من بدهید و من آزادتان می کنم، هر کس از شما جوان و نیرومند باشد او را برای پیکار می برم، هر کس از شما با من وفا کرد مالش را پس می دهم، هر که وفانکرد خونبهای او را گرفته ام، هر که پیریا ناتوان باشد وی را جزو محافظان و دربانان می کنم.»

یکی که موسی نام داشت پسر زاهد و می گفتند از بیست سال پیش آب ننوشیده

گفت: «من خراج دو سال را به تو می پردازم و بدین عمل می کنم.»

جانشین سالار کشیکبانان به احمد پسر صقیر گفت: «چرا تو سخن نمی کنی که

به نزد سپهبد از همه قوم خوش اقبالتر بوده ای و دیده بودمت که با وی غذا می خوری و برمتکای وی تکیه می دهی و این کاری است که شاه برای هیچکس جز تو نکرده و

تو از موسی بدین کار شایسته تری.»

احمد گفت: «موسی نمی تواند برای وصول يك درم عمل کند، پاسخ شما را از روی غفلت از وضع خویش و همه مردم گفت، اگر یار شما می دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هرچه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواهد به او می دهیم.»

علی پسر رین دبیر گفت: «املاك از آن شاه است نه از آن شما.»

ابراهیم بن مهران گفت: «ترا به خدا ای ابو محمد از این سخن خاموش باش.» احمد بدو گفت: «خاموش بودم تا وقتی که این، سخنی بامن گفت که شنیدی.» آنگاه فرستادگان با تعهد موسی زاهد برفتند و تعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده هزار تواند داد، فلان بیست هزار تواند داد یا کمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار و غیر خراجگزار مال می خواستند.

وقتی روزی چند از این گذشت، مازیار فرستادگان را باز فرستاد و مال می خواست و اینکه تعهد موسی زاهد را انجام کنند، اما اثری از آن ندید و کاری انجام نشده بود. گفتار احمد محقق شد و گناه بر او بار شد و مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بپردازند و موسی می خواسته میان خراجگزاران و غیر خراجگزاران یعنی بازرگانان و صنعتگران، شرپدید آرد.

گوید: از مردم آمل، از ابنای سرداران و دیگران، جوانانی به نزد سرخاستان بودند که آنها را بر گزیده بود و دلیری و شجاعت داشتند. دو یست و شصت کس از این جوانان را که از آنها بیمناک بود در خانه خویش فراهم آورد و چنان وانمود که برای گفتگو فراهمشان می آرد. آنگاه کس بنزد کشتکاران برگزیده دهقانان فرستاد و به آنها گفت که ابنا، دل با عربان و سیاهپوشان دارند و من از خیانت و مکاریشان ایمن نیستم. مشکوکانشان را که از جانب آنها بیمناکم فراهم آورده ام. آنها را بکشید تا ایمن شوید و در سپاهیانان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان را ببندند و شبانگاه به کشتکاران تسلیمشان کنند که به آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند و در چاههای قنات افکندند و باز گشتند و چون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند و از آن هراسان شدند.

و چون مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بدو بدهند کس بنزد کشتکاران بر گزیده فرستاد. از همانها که دو بست و شصت جوان را کشته بودند و گفت: «خانه‌ها و حرمت‌های ملکداران را به شما وا گذاشتم مگر دختران زیبایشان که از آن شاه می‌شود.» به آنها گفت: «سوی محبس شوید و نخست همه ملکداران را بکشید پس از آن منزلها و حرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند و بر سیدند و حذر کردند، و آنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بر دیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگومی کردند. که تنها پهنای خندق در میانشان بود. چندان که با همدیگر مانوس شدند و با کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به کشیکبانان حسن تسلیم کنند و تسلیم کردند. یار از حسن پسر حسین بیخبر حسن و سرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر) یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و با آنها درون شدند و چون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند. این خبر به حسن بن حسین رسید که بنا کرد قوم را بانگ می زد و منعشان می

کرد و می گفت: «ای قوم بیم دارم مانند قوم راوندان شوید.» یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن بن حسین بود، برفتند و پرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبر به سرخاستان رسید که عربان دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدند و او جز گریختن اندیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنید و بازیرپوش به گریز برون شد. حسن ابن حسین وقتی یاران خویش را باز نتوانست برد. گفت: «خدا یا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردند محفو ظشان دارو نصر تشان ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی مانع درون شدند و بر هر چه در اردو گاه بود تسلط یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرارة بن یوسف سگزی آورده اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی رسیدم بر چپ راه، که از گذر در آن بیمناک شدم، سپس با نیزه در آن دویدم و بی آنکه کسی را ببینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ زد: «زینهار»^۱

گوید: بدو حمله کردم و بگرفتمش و بازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردو گاه بود.

گوید: پس او را به سردار خویش یعقوب بن منصور دادم. شب، میان ما و تعاقب حایل شد، کسان به اردو گاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن بن حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود و از تشنگی و هراس به محنت افتاد. در بیشه زاری که بر راست راه بود فرود آمد و به دامنه کوهی رفت و اسب خویش را بست و بر پشت بیفتاد. یکی از غلامانش بایکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بدیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان گفت: «ای جعفر، جرعه آبی، که از تشنگی به محنت افتاده ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که با آن از اینجا آب برگیرم.»

سرخاستان گفت: «سر جعبه^۱ مرا بر گیر و با آن آیم ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «این شیطان ما را به هلاکت داد. چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجویم و برای خویشتن امان نگیریم.»

به جعفر گفتند: «اورا چگونه به دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی بزرگ برگرفت و خویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی را با چوب به هم بستند.

ابوصالح به آنها گفت: «صد هزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازویی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا از کجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل بیایید، پیمان و قرار می دهم که آنرا بدهم و بیشترتان دهم.»

اما اورا به سوی حسن بن حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به سرهاشان تازیانه زدند و سرخاستان را گرفتند، و آنها همه در اندیشه جانهای خویش بودند.

یاران حسن، ابوصالح را به نزد وی بردند و چون اورا پیش روی حسن بپا داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمد بن مغیره ازدی و عبدالله بن محمد قطقطی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را خواست و از آنها پرسید: «این سرخاستان

است؟»

گفتند: «آری.»

به محمد بن مغیره گفت: «برخیز و او را به عوض پسر و برادرت بکش.»
محمد برخاست، به طرف وی رفت و با شمشیر به او ضربت زد و شمشیرها بر
او افتاد و کشته شد.

سخن از خبر
ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف بن حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به
خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق و
روشهای عربان را از او می آموخت. وقتی بر سرخاستان چنان رخ داد که داد،
ابوشاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی از بخاریان
از یاران حسن بر او هجوم بردند و هرچه را که با وی بود به غارت بردند و چند زخم
برداشت. ابوشاس با شتاب برفت و کوزه‌ای را که با خویشتن داشت برگرفت و
بردوش نهاد و جامی به دست گرفت و بانگ زد: «آب در راه خدا.» و در فرصتی از غفلت
قوم زخم‌دار از خیمه‌گاه خویش گریخت و پسری که از خیمه‌گاه عبدالله بن محمد
قطقطی طبری می گذشت، او را بدید. عبدالله، دیر حسن بن حسین بود. شاعر را
شناختند، خادمان عبدالله او را شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت و آب می داد.
وی را به خیمه خویش بردند و یارشان را از حضور وی خبر دادند که پیش وی
برده شد که اسبش داد و جامه پوشانید و حرمت به تمام کرد و وصف وی را با حسن
ابن حسین بگفت و بدو گفت: «قصیده‌ای درباره‌ی امیر بگوی.»
ابوشاس گفت: «به خدا از هول، آنچه از کتاب خدای در سینه‌ام بود محو شد
چگونه شعر بدانم.»

حسن سرا بوضالح، سرخاستان، را پیش عبدالله بن طاهر فرستاد و همچنان در اردو گاه خویش ببود.

از محمد بن حفص آورده اند که حیان بن جبلة و ابستة عبدالله بن طاهر، با حسن بن-حسین سوی طمیس آمده بود و به قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که او را بر کوهستان پدر و جدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را با برادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد و اقربای خویش را به آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهد کرد که کوهستان و شهر ساریه را تاحد گرگان تسلیم وی کند به شرط آنکه وقتی به تعهد خویش وفا کرد او را شاه کوهستان پدر و جدش کند.

گوید: حیان این را به عبدالله بن طاهر نوشت و عبدالله بن طاهر هر چه را خواسته بود به نوشته آورد و به حیان نوشت که بماند و وارد کوهستان نشود و پیش نرود تا عملی از قارن سرزند که آن را نشان و فای وی توان دانست، مبادا از جانب وی خدعه ای باشد.

حیان این را به قارن نوشت، قارن عبدالله پسر قارن را که برادر مازیار بود با همه سرداران خویش به غذای خویش دعوت کرد و چون بخوردند و سلاح فرو گذاشتند و آرام گرفتند، یارانش تمام مسلح، آنها را در میان گرفتند که بازوهایشان را بیست و بنزد حیان بن جبلة فرستاد که چون به نزد وی شدند به بندشان کرد. آنگاه حیان با جمع خویش بر نشست و وارد کوهستان قارن شد. خبر به مازیار رسید و از این غمین شد. کوهیار برادرش بدو گفت: «بیست هزار از مسلمانان، از کفاش و خیاط در حبس تو اند، اما خلل از ایمنی گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان که به نزد تو به محبسند چه میکنی؟»

گوید: پس مازیار بگفت تا همه کسانی را که در حبس وی بودند رها کنند.

آنگاه ابراهیم، پسر مهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند باعلی پسر ربن- نصرانی، دبیر خویش و شاذان پسر فضل عامل خراج خویش و یحیی پسر روزبهار جهبذ، که از مردم دشت بود و به نزد وی بود به آنها گفت: «حرمتها و منزلها و املاك شما بدشت است و عربان وارد آن شده اند، نمی خواهم شما را بشئات اندازم به منزلهای خویش روید و برای خویشتن امان بگیریید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی منزلهای خویش رفتند و برای خویشتن امان گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان و غارت اردو گاهوی و ورود حیان بن جبلة به کوهستان شروین خبر یافتند به کسی که در ساریه عامل مازیار بود، به نام مهر بستانی پسر شهریز، تاختند که از آنها گریخت و جان خویش را بدربرد. مردم در زندان را گشودند و هر که را آنجا بود برون آوردند. حیان از پی این رخداد به ساریه رسید. کوهیار برادر مازیار از ورود حیان به ساری خبر یافت و محمد بن- موسی را که عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رها کرد و او را براستری نشانید که زین داشت و سوی حیان فرستاد که برای وی امان بگیرد و کوهستان پدر و جدش را از آن وی کند، به شرط آنکه مازیار را تسلیم حیان کند و این را به ضمانت محمد بن موسی و احمد بن صقیر مؤکد می کرد.

وقتی محمد بن موسی به نزد حیان رسید و پیام کوهیار را باوی بگفت، حیان گفت: «این کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیر ولایت است که خلیفگان و امیر عبدالله بن طاهر او را می شناسند.» حیان کس پیش احمد فرستاد که بیامد، بدو دستور داد که با محمد بن موسی سوی پادگان خرما بازا رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق که از مازیار گریخته بود، روزها به جنگلها پناه می برد و هنگام شب به ملکی می رفت به نام سارا شریان که بر راه قدح اسپهبد بود که قصر مازیار آنجا بود.

اسحاق گوید: در آن ملک بودم گروهی از یاران مازیار بر من گذشتند اسبانی همراه داشتند که يدك بود با چیزهای دیگر.

گوید: من بر یکی از اسبان که دور گهای درشت پیکر بود جستم و برهنه بر آن نشستم، اسب را به شهر ساریه بردم و به پدرم دادم. وقتی احمد می خواست سوی خرما باذرود بر آن اسب نشست، حیان آنرا بدید و پسندید. آنگاه حیان به لوزگان نگریست که از یاران قارن بود و گفت: «این پیر را بر اسبی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این اسب از آن مازیار بوده.»

حیان کس بنزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را به نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد و چون به دقت در آن نگریست و آنرا تفتیش^۱ کرد دستان آن را آسیب دیده یافت و بدان بی رغبت شد و آن را به لوزگان داد و به فرستاده احمد گفت: «این از آن مازیار است و مال مازیار از آن امیر مؤمنان است.» فرستاده باز گشت و به احمد خبر داد که به سبب آن بر لوزگان خشم آورد آنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا در این کار گناهی نیست.» و اسب را به احمد پس داد، بایک یابو و یک اسب شهاری. احمد به فرستاده خویش گفت که هر دو را به وی پس داد. گوید: احمد از رفتاری که حیان با وی کرده بود خشمگین شد و گفت: «این جولا کس به نزد پیری همانند من می فرستد و با وی چنان می کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به غلط^۲ افتاده‌ای، کسی همانند حسن بن حسین عموی امیر عبدالله را رها می کنی و به امان این برده جولا می روی، برادر خویش را تسلیم می کنی و منزلت خویش را فرو میبری و حسن بن حسین را کینه توز خویش می کنی که وی را رها کرده‌ای و به یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

کوهیار بدو نوشت: «در آغاز کار به غلط افتادم، با این مرد وعده نهاده‌ام که پس- فردا به نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود و بامن نبرد کند و خانه‌هایم را با اموالم به غارت دهد. اگر با وی نبرد کنم و از یارانش بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدو نوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مردم خاندان خویش را بنزد وی فرست و به او بنویس که بیماری‌ای به تو رسیده که از حرکت بازت داشته و سه روز معالجه می‌کنی که اگر بهی نیافتی در محملی پیش وی می‌روی، ما و ادارش میکنیم که این را بپذیرد و وقت بگذرد.»

احمد بن صقیر و محمد بن موسی که به حسن بن حسین نامه نوشتند. (وی در اردوگاه خویش به طمیس در انتظار دستور عبدالله بن طاهر بود و جواب نامه خویش درباره کشته شدن سرخاستان و فتح طمیس) بدو نوشتند: «بر نشین و به نزد ما بیا که مازیار و کوهستان را تسلیم تو کنیم و گرنه از دست تو می‌رود. توقف میار.»

نامه را همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند و دستور دادند که در رهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به حسن رسید هماندم بر نشست و سه روز راه را همان شب سپرد تا به ساریه رسید. همینکه صبح شد سوی حرما باز رفت. آنروز، روز وعده کوهیار بود. حیان صدای طبلهای حسن را شنید و در یک فرسخی به او رسید. حسن بدو گفت: «اینجا چه می‌کنی؟ و چرا بدینجا پرداخته‌ای؟ کوهستان شروین را گشوده‌ای و آنرا رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای چه اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هرچه کرده‌ای درهم شکنند. به کوهستان باز گرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان نشود.»

حیان گفت: «در کار باز گشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بار کنم و به مردانم دستور

حرکت دهم.»

حسن بدو گفت: «توبرو، من بنه‌هایت را و مردانت را از پی تو می‌فرستم

امشب را در شهر ساریه بسر بر تا به تو برسند. آنگاه فردا صبحگاه حرکت کن.»

حیان چنان که حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه نامه عبدالله بن طاهر بدورسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره از کوهستان و ندهرمز بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشتر مال مازیار آنجا بود. عبدالله به او دستور داده بود که قارن را از آنچه در باره آن کوهستان و آن اموال می خواهد کرد باز ندارد. قارن اموالی را که مازیار آنجا داشت ببرد و نیز ذخایر مازیار را که در اسپاندره بود با آنچه سرخاستان در قدح سلطان داشت ببرد و این همه را به تصرف آورد و همه آنچه که به سبب آن اسب در خاطر حیان افتاده بود از میان رفت.

پس از آن حیان بن جبلة در گذشت و عبدالله به جای او محمد بن حسین را به سالاری یاران خویش فرستاد و بدو دستور داد که دست قارن را در هر چه می خواهد باز گذارد.

حسن بن حسین سوی خرما باز رفت. محمد بن موسی و احمد بن صفیر بنزد وی رفتند و نهانی با او گفتگو کردند که برای آنها پاداش خیر مسئلت کرد و به کوهیار نوشت که به خرما باز رفت و بنزد حسن رفت که با وی نیکی کرد و حرمت کرد و هر چه را که خواست پذیرفت و روزی را وعده نهاد آنگاه وی را پس فرستاد.

کوهیار پیش مازیار رفت و بدو خبر داد که برایش امان گرفته و آنرا مؤکد کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمد بن ابراهیم به کوهیار نامه نوشته بود و از جانب امیر مؤمنان خواستنیها را تعهد کرده بود، کوهیار بدو پاسخی داد و آنچه را برای دیگران تعهد کرده بود برای وی نیز تعهد کرد و این همه برای آن بود که از نبرد بازشان دارد و سوی او متمایل شد. پس از آن محمد بن ابراهیم از شهر آمل برنشست و خبر به حسن بن حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران آورده اند که وی به نزد ابوالسعدی به گفتگو بوده بود،

وقتی نیمروز نزدیک شد به آهنگ منزل خویش برون شد، راه وی از در خیمه گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها برنشسته بود و جز سه غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشان را در میانه انداختم و بدو سلام گفتم.

گفت: «بر نشین.» و چون برنشستم گفت: «راه آرم کجاست؟»

گفتم: «از این دره.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تا به تنگه ای رسیدم به دو میلی آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر راقربن صلاح بدارد، این، جایی

هول انگیز است که هزار سوار کمتر از آن عبور نمی کند. رای من این است که باز

گردی و درون نشوی.»

گوید: به من بانگ زد که برو، که برفتم و عقلم آشفته بود. در راه خویش

هیچکس را ندیدیم تا به آرم رسیدیم. آنگاه به من گفت: «راه هر مزدآباد کجاست؟»

گفتم: «بر این کوه است و در این نعل.»

گفت: «به طرف آن رهسپار شو.»

گفتم: «خدای امیر را عزیز بدارد، خدارا، خدارا، دربارۀ جان خویش و جان

ما و این مخلوق که بتواند رعایت کن.»

گوید: به من بانگ زد: «برو، ای پسرزن بو گندو.»

گوید: گفتمش: «خدایت عزیز بدارد تو گردنم را بزن که این را خوشتر دارم

از اینکه مازیارم بکشد، یا امیر عبدالله گناه بر من نهد.»

گوید: بامن تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم اما

دل به جای نبود، با خویشان گفتم: «همیندم همگیمان رامی گیرند و مرا به نزد مازیار

می‌دارند که سرزنش می‌کند و می‌گوید: به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ بر اینحال بودیم و با زرد شدن خورشید به هر مزد آ باز رسیدیم به من گفت: «در اینجا زندان مسلمانان کجا بود؟»

گفتم: «در این محل.»

گوید: پس پیاده شد، ما روزه‌دار بودیم، سواران پاره‌پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبر کسان برنشسته بود و وقتی رفته بود دانسته بودند.

گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند و بدو گفت: «ای ابو طلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابو عبدالله محمد بن ابراهیم را دو ساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حيله های خویش مشغول داری.»

گوید: میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید: هنگامی که روبه‌روی حسین ایستاده بودیم، قیس بن زنجویه را پیش خواند و گفت: «به تنگه لبوره رو که تا اینجا کمتر از یک فرسخ است و با یاران خویش بر تنگه موضع بگیر.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب در آمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند، به من گفت: «ای ابراهیم، راه لبوره کجاست؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند.»

گوید: من حیرت زده بودم و نمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله‌ها نزدیک ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار. بی‌درنگ پیاده شدند. مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت، اما جوابش نداد و به طاهر بن ابراهیم اوس بلخی گفت: «ببریدش پیش خودتان.»

از برادرم و میدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آن شب وی با چند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند: «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی.»

به من اجازه بده همه این عربان را در چهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت زده اند و گرسنه و راهی برای فرار ندارند که این حرمت به روز گاران برای تو بماند . به آنچه عربان می دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت : «نکنید.» معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کار شاهی تنها باشد و کسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد ، حسن مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و اوس بلخی سوی خرما باذ فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند . آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابک سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسید و وقتی به هم رسیدند محمد می خواست سوی هر مزدآباد شود برای گرفتن مازیار . حسن بدو گفت : «ای ابو عبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت : «آهنگ مازیار دارم.»

گفت : «مازیار در ساریه است پیش من شد و وی را آنجا فرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت زده بماند و چنان بود که کوهیار می خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند . اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل کوهستان با وی روبه رو شد از نبرد وی بیمناک شد . احمد بن صقییر به کوهیار نوشت : «مصلحت ترا نمی بینم که با عبدالله ابن طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده ای برای وی نوشته اند دو دل مباش.» از اینرو بیم کرد و مازیار را به حسن تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن حسین و محمد بن ابراهیم به هر مزدآباد رفتند و در قصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند . آنگاه به اردو گاه حسن رفتند به خرما باذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانه مازیار بداشته شدند و کسان بر آنها گماشتند . آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت و آنجا بی‌بود. مازیار را نزدیک خیمه حسن برداشتند. حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد و در باره قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد. محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد.

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به نزد حسن رفت که درباره مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند، نامه عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیر مؤمنان معتصم ببرد. در نامه عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود. به حسن دستور می‌داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد.

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و درباره اموالش از او پرسش کرد. گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم ساریه بودند. کوهیار را احضار کرد و مکتوبی نوشت و وصول مالهایی را که مازیار گفته بود به نزد خزانه داران و گنجینه داران اوست به عهده وی نهاد، کوهیار آن را تعهد کرد و بر خویشان شاهد گرفت.

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوند و بر او شاهد شوند.

از یکی از شاهدان آورده‌اند که گوید: وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صقیر وی را با سخن آزرده کند، بدو گفتم: «خوش دارم از اودست بداری و آنچه را به اشاره گفتم یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند.

مازیار گفت: «شاهد باشید که آنچه از اموالم برداشته‌ام و همراه دارم نمود و شش هزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بارسبدهای پوست گرفته که در آن اقسام جامه است و تاجی و شمشیری از طلا و گوهر و خنجری از طلای گوهر نشان و جعبه‌ای بزرگ پر از گوهر (و آن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمد بن صباح (وی خزانه دار عبدالله بن طاهر و مأمور خبر اردو گاه بود) و به کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن بن حسین رفتیم که گفت: «بر این مرد شاهد شدید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای خویشتن بر گزیدم و خواستم دانسته شود که به

نظر من اندک و ناچیز است.»

از علی پسر ربن نصرانی دبیر آورده اند که خرید گوهرهای آن جعبه برای مازیار

وجد وی و شروین و شهریار هیجده هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را

پیش حسن بن حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی آمده و او را به جان و

مال و فرزندان ایمنی داده و کوهستان پدرش را به او داده، اما حسن بن حسین از این

خودداری کرد و از آن چشم پوشید که از همه کسان در گرفتن درم یادینار خوددارتر

بود.

و چون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و علی بن ابراهیم

حربی روانه کرد.

سپس نامه عبدالله بن طاهر رسید که وی را همراه یعقوب بن منصور بفرستند،

مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و او را پس آورد و با یعقوب بن

منصور روانه کرد.

آنگاه حسن بن حسین به کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعهد

کرده بود بیارد، چند استراز اردو گاه بدو داد و دستور داد سپاهی^۱ همراه وی

بفرستند.

کوهیار نپذیرفت و گفت: «به آنها نیاز ندارم.» وی و غلامانش با استران رفتند

۱- از خلال این تفصیل دقیق و جالب این نکته را نیز می توان دریافت که سپاه، به

تعبیر آن زمان و به تعبیر طبری احياناً يك دسته و چیزی همانند آن بوده است. (م)

و چون وارد کوهستان شد و خزینه‌ها را بگشود و مالها را برون آورد و مرتب کرد که بار کند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، که هزار و دویست کس بودند بر او تاختند و گفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و او را تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را ببری.» پس او را بگرفتند و بند آهنین نهادند و چون شب در آمد او را بکشتند و آن مالها را و استران را به غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستاده قارن، تعدادی از آنها را گرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سرغلامان و محرکشان بوده بود. قارن او را به نزد عبدالله بن طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمد بن ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش ابریان و دیگران را فرستاد که به آنها رسیدند و راهشان را بگرفتند و دستگیرشان کردند که آنها را همراه علی بن ابراهیم به شهر ساریه فرستاد.

و روده محمد بن ابراهیم، به وقتی که آمده بود، از شلنبه بود از راه رودبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام...^۱ که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود و این در میان آنها همانند تقسیم موروث بود.

از محمد بن حفص طبری آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان و ندهرمز در میان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش و ندهاسنجان پسران داد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسر خاب پسر باب.

وقتی کارمازیار قوت گرفته بود کس پیش این عموزاده خویش و به قولی برادرش کوهیار فرستاد و او را ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله بن طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «تو کوهستان خویش را از دیگری نیکتر می‌شناسی.» و کار افشین و نامه‌هایی را که بدو نوشته بود بر او آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان شو و کوهستان را برای من محفوظ دار.» آنگاه مازیار به دری نوشت و دستورش داد که پیش وی رود و چون برفت سپاهیان بدو پیوست و او را مقابل عبدالله بن طاهر فرستاد و پنداشت به وسیله پسر عموی خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده است، زیرا گمان نداشت از جانب کوهستان خللی پدید آید که در آنجا برای سپاهها و نبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت که در آن بود. جاهایی را نیز که مایه خطر بود به وسیله دری و یاران‌ش محکم کرد و مردان جنگی و مردم اردو گاه خویش را بدو پیوست.

عبدالله بن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمد بن ابراهیم را روانه کرد. يك مأمور خبر را نیز همراه وی فرستاد به نام یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی و ابسته هادی معروف به قوصره که اخبار سپاه را بنویسد.

محمد بن ابراهیم بنزد حسن بن حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدو نزدیک شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که از آنجا به کوهستان می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش با گروهی اندک بود. عموزاده مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کوهستانش دور کرده بود کینه او را به دل داشت، از اینرو به حسن بن حسین نامه نوشت و هرچه را که در سپاهها بود و اینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدو خبر داد. حسن نامه عموزاده مازیار را بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله آنرا همراه مردی به نزد معتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله و حسن بن حسین به عموزاده مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را میخواست برای وی تعهد کردند. و چنان بود که عموزاده مازیار به عبدالله بن طاهر خبر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او و پدرش و نیاکانش بوده و وقتی مازیار از جانب فضل بن سهل به ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را ملازم در خویش کرد و تحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله بن طاهر برای عموزاده مازیار شرط شد که اگر او به مازیار تاخت و درباره او تدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی آید و درباره آن متعرض وی نشوند و با وی نبرد نکنند. عموزاده مازیار به این رضا داد. عبدالله بن طاهر در این باب نامه ای برای وی نوشت و آنرا مؤکد کرد. عموزاده مازیار با حسن بن حسین و مردانشان وعده نهاد که آنها را وارد کوهستان کند. وقتی هنگام وعده رسید عبدالله بن طاهر به حسن بن حسین دستور داد که برای مقابله با دري پيشروي کند و در دل شب سپاهي انبوه به سالاري يکي از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزاده مازیار رسیدند و او کوهستان را به آنها تسلیم کرد و بدرون آنها برد.

دري با سپاهي که مقابل وي بود پيکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان و سواران بر در قصرش توقف کرده اند و دري با سپاه دیگر پیکار می کند. پس مازیار را محاصره کردند و وی را واداشتند که به حکم امیر مؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمر و بن سعید طبری گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران در شکارگاه بدورسیدند که اسیر شد، به زور وارد قصر وی شدند و هرچه را در آن بود گرفتند. حسن بن حسین، مازیار را ببرد، دري با سپاهي که مقابل وي بود نبرد می کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله بن طاهر پشت سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و او هزیمت شد و برفت که می خواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که باز گشت و با آنها به نبرد پرداخت و کشته شد، سرش را برگرفتند و بنزد عبدالله بن طاهر فرستادند، مازیار نیز به دست وی افتاد، عبدالله بن طاهر بدو وعده داد که اگر نامه های افشین را به وی بنماید از امیر مؤمنان بخواهد که از او درگذرد. عبدالله بدو گفت که می داند که نامه ها به نزد او است.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه ها را جستند و یافتند که چند نامه بود. عبدالله بن طاهر نامه ها را گرفت و با مازیار بنزد اسحاق بن ابراهیم فرستاد و دستورش داد که نه نامه ها و نه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیر مؤمنان که درباره نامه ها و مازیار حيله نکنند. اسحاق چنین کرد و آن را با دست خویش به دست امیر مؤمنان رسانید. معتصم از مازیار درباره نامه ها پرسش کرد که بدان مقرر نشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان که جان داد و پهلوی بابک آویخته شد.

و چنان بود که مأمون به مازیار می نوشته بود: « از عبدالله مأمون به گیل گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن و ابسته امیر مؤمنان. »
گویند: آغاز سستی کار دري از آنجا بود که از آن پس که مازیار سپاه را بدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمد بن ابراهیم به دنباوند فرود آمده برادر خویش بزرگشنس را روانه کرد و محمد و جعفر پسران رستم کلاری را با کسانی از مردم مرز و مردم رویان بدو پیوست و دستورشان داد که برای جلوگیری از آن سپاه به مرز رویان و ری شوند.

و چنان بود که حسن بن قارن به محمد و جعفر پسران رستم که از یاران دري بودند نامه نوشته بود و میلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه دري با سپاه محمد بن

ابراهیم تلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد بزرگشنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن ابراهیم شدند، بر مقدمه‌وی. دری با کسانش در قصر خویش بود در محلی به نام مرو و چون از خیانت محمد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دو مرز و رویان از آنها و اسیر شدن برادرش بزرگشنس خبر یافت، از این بابت سخت غمین شد. یارانش سستی گرفتند و به اندیشه جانهای خویش افتادند و بیشترشان پراکنده شدند که امان می‌خواستند و برای خویش تدبیر می‌کردند.

دری از پی دیلمیان فرستاد که به اندازه چهار هزار کس از آنها به در وی شدند که می‌شان را برانگیخت و آرزو مندشان کرد و چیزشان داد. آنگاه بر نشست و با خویشان مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست برادر خویش را نجات دهد و با محمد بن ابراهیم پیکار کند، اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود و از آنها برضد محمد بن ابراهیم کمک جوید. محمد بن ابراهیم با سپاه خویش سوی وی رفت و میانشان پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به فرار برون شدند و هر کس به شهر خویش پیوست. برون شدن آن گروه از مردم ساریه که در زندان مازیار بوده بودند و اینان که در زندان دری بودند به یک روز اتفاق افتاد، و این، به گفته محمد بن حفص به ماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به سال دویست و بیست و پنجم. اما دیگری گوید که این به سال دویست و بیست و چهارم بود.

از داود بن قحذ آورده اند که گوید: در آنوقت که دری و محمد بن ابراهیم بر کنار دریا، مابین کوه و جنگل و دریا به هم رسیدند و دریا و جنگل به دیلم پیوسته بود. دری که مردی شجاع و دلیر بود به خویشان به یاران محمد هجوم می‌برد تا پشتشان می‌راند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، که می‌خواست وارد جنگل

شود. یکی از یاران محمد بن ابراهیم به نام فند پسر جاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و باز پس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هر چه اثاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمد بن ابراهیم دستور داد بزرگش برادر درری را بکشند. درری را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که از مرفق قطع شد، پایش را دراز کردند که از ران قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس درری بر ته خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمد بن ابراهیم به یاران درری ظفر یافت و آنها را در بند ببرد.

در این سال جعفر بن دینار و لایتدار یمن شد.

و هم در این سال حسن، پسر افشین، اترنجه دختر اشناس را به زنی گرفت و در قصر معتصم، عمری، باوی زفاف کرد. در ماه جمادی الاخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. به من گفتند که عامه را از يك تغار^۱ نقره بوی خوش می مالیدند و معتصم به خویشتن حاضران را تفقد می کرد.

در این سال عبدالله ورثانی در ورثان به مقاومت برخاست.

در همین سال منکجور اشروسنی خویشاوند افشین در آذربایجان مخالفت

آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور

اشروسنی در آذربایجان مخالفت آورد؟

گویند: وقتی افشین از کار بابک فراغت یافت و از جبال بازگشت، این منکجور را بر آذربایجان گماشت که جزو عمل افشین بود و به دست وی بود. منکجور در شهر بابک در یکی از منزلهای وی، مالی گزاف به دست آورد و آنرا برای خویش نگهداشت که نه افشین و نه معتصم را از آن واقف نکرد. متصدی برید آذربایجان مردی

بود شیعه بنام عبدالله پسر عبدالرحمان که به معتصم نوشت و این را به او خبر داد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله بن عبدالرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله بن عبدالرحمان کرد و عبدالله از مردم اردبیل کمک خواست که وی را از آنچه منکجور درباره وی می خواست کرد، حفظ کردند و منکجور با آنها نبرد کرد.

این خبر به معتصم رسید و به افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد و او باش را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که این سردار او را بدید و با وی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه های آذربایجان شد که بابک آن را ویران کرده بود. قلعه ای بوده بود استوار بر کوهی دست نیافتنی، که آن را بنیان کرد و مرمت کرد و در آن حصاری شد و بیشتر از یکماه در آنجا ماند. یاران منکجور که با او در قلعه بودند بر او تاختند و تسلیمش کردند و به سرداری دادند که با وی به نبرد بود که وی را به سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند در باره کار وی از افشین بد گمان شد.

به قولی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای بزرگ بود. و به قولی وقتی بغا با منکجور روبرو شد منکجور با امان به نزد وی شد. در این سال یاطس رومی بمرد و در سامرا پهلوی بابک آویخته شد.

و هم در این سال، به ماه رمضان، ابراهیم بن مهدی در گذشت و معتصم بر او نماز کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود. آنگاه سال دو بیست و بیست و پنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و بیست و پنجم بود

از جمله آن بود که ورثانی در ماه محرم با امان بنزد معتصم شد.
و هم در این سال بغای بزرگ با منکجور به سامرا رسید.
و هم در این سال معتصم سوی سن رفت و شناس را جانشین کرد.
و هم در این سال، در ماه ربیع الاول، معتصم، شناس را بر کرسی ای نشانید و
تاج بوی داد و طوق داد.

و هم در این سال غنم مرتد سوخته شد.
و هم در این سال معتصم بر جعفر بن دینار خشم آورد به سبب آنکه به شاگریانی
که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد شناس بداشت و از یمن
برداشت و ایتاخ را ولایتدار آنجا کرد، پس از آن از جعفر رضایت آورد.
در این سال افشین از کشیکبانان معزول شد و اسحاق بن یحیی سالار کشیکبانان شد.
در این سال عبدالله بن طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق بن ابراهیم سوی
دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به ماه شوال و محمد بن عبدالملک زیات شعری
گفت به این مضمون^۱:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده اند؛ و شیطان خراسان را داشته؛ اعضای
فیل را رنگ نمی کنند؛ مگر برای حادثه ای مهم.»

مازیار از نشستن بر فیل خودداری کرد، او را بر استری پالاندار وارد کردند.
معتصم در دارالعامه نشست به روز پنجم ذی قعدة و دستور داد تا وی را با افشین بیاوردند.
و چنان بود که يك روز پیش از آن افشین را بداشتند. مازیار مقرر شد که افشین
به او نامه می نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می شمرد، آنگاه

۱- این شعر را دربارهٔ بابلک نیز گفته بود

بگفت تا افشین را به محبوسش بردند و یگفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به او زدند، آب خواست که به او دادند و در دم بمرد. در این سال معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم
بر افشین خشم آورد و او را
بداشت؟

گویند: افشین به روزگار نبرد بابک که به سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای از مردم ارمینیه به نزد وی می‌رسید آنرا به اشروسنه می‌فرستاد و این از قلمرو عبدالله بن طاهر می‌گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبدالله بن طاهر می‌نوشت و دستور می‌داد همه هدیه‌هایی را که افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله بن طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینار و درم به نزد افشین آماده می‌شد آنرا در کمر بند یاران خویش حمل میکرد به اندازه توانشان که یک مرد از هزار و بیشتر دینار در کمر بند خویش می‌برد. این را به عبدالله بن طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان افشین که هدیه‌ها را همراه داشتند در نیشابور فرود آمده بودند عبدالله بن طاهر کس فرستاد و آنها را گرفت و بکاوید و در کمر بندهایشان کیسه‌ها یافت که آن را از ایشان گرفت و گفتشان که این مال^۱ را از کجا آورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است و این مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت و این را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه^۲ کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله بن طاهر مال را بگرفت و به سپاهیان خویش داد و به افشین نوشت

۱- در همه‌جای این کتاب کلمه مال عموماً به معنی پول و نقد آمده است. (م)

۲- کلمه متن: بدرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باور ندارم که چنین مالی سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من ننویسی و خبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تو نبوده، من آنرا به سپاه خویش دادم، به جای مالی که امیر مؤمنان هر سال به نزد من می فرستد. و اگر مال چنانکه این قوم گفته اند از آن تو باشد، وقتی مال از جانب امیر مؤمنان آمد به تو پس می دهم و اگر جز این باشد امیر مؤمنان بدین مال شایسته تر است که من آنرا به سپاه دادم از آنرو که می خواهم روانه دیار ترکانشان کنم.»

افشین بدو نوشت و خبر داد که مال وی و مال امیر مؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله بن طاهر آنها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله بن طاهر و افشین شد. پس از آن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به گاه از معتصم سخنی می شنید که نشان می داد که می خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد و بنا کرد به مازیان نامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد و تعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از اومی پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می شود که او را برای نبرد مازیار بفرستد و عبدالله بن طاهر را معزول می کند و او را ولایتدار خراسان می کند و کار مازیار چنان شد که یاد آن گذشت.

کار منکجور نیز در آذربایجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بدگمانی ای که معتصم از او در کار منکجور داشت بنزد وی محقق شد که این بانظر افشین و دستور وی به منکجور بوده پس به این سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت و تغییر وضع خویش را به نزد معتصم بداندست و ندانست چه کند و چنانکه گویند معتصم شد در قصر خویش مشکهایی فراهم آورد و به روزپر کاری معتصم و سرداران وی به حيله راه موصل گیرد و بر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود و از آنجا سوی دیار خزر رود. اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد و مصمم شد غذایی بسازد و معتصم و سرداران را بخواند و به آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به روز پرکاری امیر مؤمنان دربارۀ (مهمان کردن) سرداران ترك چون اشناس و ایتاخ و دیگران از او اجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمویشان کند و چون از نزد وی برون شدند آغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را بر پشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و باینه های خویش بر مشکها بگذرد و اسبان را چندان که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را برد جله رها کند و وارد ولایت ارمینیه شود. ولایت ارمینیه جزو قلمرو وی بود. آنگاه سوی ولایت خزر رود و امان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود و از ولایت ترك سوی ولایت اشروسنه باز رود و خزران را بر ضد مردم اسلام برانگیزد. در تهیه این بود اما کارش به درازا کشید و اینش میسر نشد.

و چنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیر مؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، و چنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که از کار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی بینم و انجام نمی گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برفت و آن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان و خاصان افشین که دل با واجن داشت. آنچه را افشین دربارۀ وی گفت بشنید و شبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت و بدو خبر داد که گفته او را به افشین رسانیده اند. واجن از جان خویش بیمناک شد و هماندم در دل شب برنشست و به خانه امیر مؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ایتاخ رفت و گفت: «برای امیر مؤمنان اندرزی دارم.»

ایتاخ گفت: «مگر هم اکنون اینجا نبودی؟ امیر مؤمنان بخفت.»

واجن بدو گفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفته واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگو امشب به منزل خویش باز رود و فردا زود به نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب او را به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت و چون صبح شد، زود او را ببرد و با نماز صبحدم به نزد معتصم رسانید که هر چه را می دانست با وی بگفت.

معتصم، محمد بن حماد بن دنقش دبیر را پیش خواند و او را فرستاد و افشین را پیش خواند. افشین بیامد با جامه سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه او را برگیرند و بدارندش، که در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتهگاهی بلند برای وی ساخت و آن را لولوه نام کرد و بنام افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که با حسن بن افشین حيله کند.

و چنان بود که حسن درباره نوح بن اسد نامه های مکرر به عبدالله بن طاهر نوشته بود و خبر داده بود که نوح به املاک وی و حدود وی تجاوز می کند، عبدالله بن طاهر به نوح ابن اسد نوشت و وی را از آنچه امیر مؤمنان درباره حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند و برای وی مهیا باشد و همینکه حسن بن افشین با نامه ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبدالله بن طاهر به حسن بن افشین نوشت و بدو خبر داد که نوح بن اسد را معزول کرده و او را ولایتدار آن ناحیه کرده و نامه عزل نوح را به نزد وی فرستاد. حسن بن افشین با اندکی یار و سلاح روان شد تا به نزد نوح بن اسد رسید که گمان داشت ولایتدار آن ناحیه است. نوح بن اسد او را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد، عبدالله نیز او را به نزد معتصم فرستاد. و چنان بود که بداشتهگاهی که برای افشین ساخته شده بود همانند مناره بود و میان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

يك سرند. اولاد شيطانها يعنى تر كان در مدت يك ساعت تيرهايشان تمام مى شود،
آنگاه سواران به آنها مى تازند و همگيشان را نابود مى کنند و اين چنان مى شود که به
روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، بر ضد برادر خویش و بر ضد برادر من دعوی ای می کند که مرا
ملزم نمیکند، اگر این نامه را نوشته باشم که او را سوی خویش کشانم و از جانب من
اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خلیفه را به دست خویش یاری
می کنم حق دارم او را به حيله نیز یاری دهم که پشت گردن این را بگیرم و پیش خلیفه
آرم که به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله بن طاهر به سبب وی به نزد خلیفه منزلت
یافته است.»

آنگاه مازیار را به کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد و با اسحاق بن ابراهیم چنان
سخن کرد، ابن ابی دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «تو ای ابو عبدالله
با دست خویش عبایت را بلند می کنی و به شانه خویش نمی نهی تا وقتی که به وسیله آن
جمعی را به کشتن دهی.»

ابن ابی دواد گفت: «تو پاکیزه شده ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از
آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «بیم داشتم اگر این عضو پیکرم را بیرم بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه و شمشیر ضربت می زنند و این از حضور در نبرد بسازت
نمی دارد، اما از بریدن پوستی هر اس داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم و ایمن نیستم که به سبب آن، جانم در آید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.»
ابن ابی‌دواد گفت: «کار وی بر شما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پدر موسای ترك) بگیریش.»

گوید: بغادست به کمر بند افشین انداخت و او را کشید. گفت: «من این را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبارا روی سرش برگردانید آنگاه بنزد گردنش اطراف قبارا گرفت و از درو زیری سوی بداشتنگاهش برد.
در این سال عبدالله بن طاهر، حسن بن افشین و اترنجه دختر شناس را به سامرا فرستاد.

در این سال، سالار حیح محمد بن داود بود.
پس از آن سال دویست و بیست و ششم در آمد.

ایتاخ در یکی را زد که گفته واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگوامشب به منزل خویش باز رود و فردا زود به نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب او را به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت و چون صبح شد، زود او را ببرد و با نماز صبحدم به نزد معتصم رسانید که هر چه را می دانست با وی بگفت.

معتصم، محمد بن حماد بن دنقش دبیر را پیش خواند و او را فرستاد و افشین را پیش خواند. افشین پیامد با جامه سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه او را برگیرند و بدارندش، که در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتهگاهی بلند برای وی ساخت و آن را لولوه نام کرد و بنام افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که با حسن بن افشین حيله کند.

و چنان بود که حسن درباره نوح بن اسد نامه های مکرر به عبدالله بن طاهر نوشته بود و خبر داده بود که نوح به املاک وی و حدود وی تجاوز می کند، عبدالله بن طاهر به نوح ابن اسد نوشت و وی را از آنچه امیر مؤمنان درباره حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند و برای وی مهیا باشد و همینکه حسن بن - افشین با نامه ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبدالله بن طاهر به حسن بن افشین نوشت و بدو خبر داد که نوح بن اسد را معزول کرده و او را ولایتدار آن ناحیه کرده و نامه عزل نوح را به نزد وی فرستاد. حسن بن افشین با اندکی یار و سلاح روان شد تا به نزد نوح بن اسد رسید که گمان داشت ولایتدار آن ناحیه است. نوح بن اسد او را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد، عبدالله نیز او را به نزد معتصم فرستاد. و چنان بود که بداشتهگاهی که برای افشین ساخته شده بود همانند مناره بود و میان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

زیر آن به نوبت بودند.

از هارون بن عیسی آورده اند که گوید: در خانه معتصم بودم، احمد بن ابی دواد آنجا بود، با اسحاق بن ابراهیم و محمد بن عبدالملک زیات. افشین را بیاوردند، هنوز در بداشستگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که افشین را از وضعی که داشت سر کوفت دهند. در خانه از مرتبه داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور و دیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی او محمد بن عبدالملک زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود و موبد و مرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود و دو کس از مردم سغد.

گوید: محمد بن عبدالملک آن دو کس را پیش خواند که جامه های ژنده داشتند. محمد بن عبدالملک به آنها گفت: «قضیه شما چیست؟» پشتهای خویش را بنمودند که گوشت آن ریخته بود. محمد به افشین گفت: «این دورا می شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است و آن پیشوای نماز که در اشروسنه مسجدی بنیاد کردند و من به هر کدامشان هزار تازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان و شرطنامه ای هست که هر قوم را به دین خودشان و رسومشان واگذارم. اینان به خانه ای که بتان قوم یعنی مردم اشروسنه در آن بود تا ختنند و بتان را بیرون ریختند و آن را مسجد کردند و من به سبب این به هر کدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند و آن قوم را از معبدشان ممنوع داشته بودند.»

محمد گفت: «آن کتاب چیست که به نزد توهست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته ای که در آن کفر خداهست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده ام و در آن چیزی از نوشته های عجم هست و کفری که یاد کردی. من از نوشته بهره می گرفته ام و جز آن را رها می کرده ام، کتاب را آراسته یافتم و حاجتم و ادار نکرد که زیور از آن برگیرم و آنرا

چنانکه بود و گذاشتم، چون کتاب کليلة و دمنه و کتاب مزدك که در منزل تو هست. گمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش آمد و گفت: «این، خفه شده را می‌خورد و مرا به خوردن آن وامی‌داشت و پنداشت که گوشت آن از ذبیحه آبدارتر است. هر روز چهارشنبه يك گوسفند سیاه می‌کشت، وسط آن را با شمشیر می‌زد آنگاه از میان دو نیمه گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. يك روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغن خوردم و برشتر نشستم و نعلین به پا کردم اما تا کنون يك موی از من نیفتاده، یعنی نوره‌نکشیده و ختنه‌نکرده.»

افشین گفت: «به من بگوی این که این سخن می‌گوید در دین خویش معتمد است؟» موبد مجوسی ای بود که به دست متوکل مسلمان شده بود و با وی همدمی می‌کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به چه منظور شهادت کسی را که بدو اعتماد ندارید و عادلش نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من و منزل تودری یاروزنی بود که از آن به من بنگری و خبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و راز خویش را با تو می‌گفتم و از عجم بودن و رغبتم به آن و به مردمش با تو سخن می‌کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنا بر این نه در دین خویش معتمدی و نه در پیمان خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان پسر ترکش پیش آمد، به مرزبان گفتند:

«این را می شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «ابله، تا کی شاخ به شاخ می پری و تودر تومی کنی؟»

افشین گفت: «ریش درازچه می گویی؟»

گفت: «مردم مملکت^۱ به تو چگونه می نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم و جدم می نوشته اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی گویم.»

مرزبان گفت: «مگر به اشروسنی به تو چنین و چنین نمی نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان از بنده وی

فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا.»

محمد بن عبدالملک گفت: «و مسلمانان تحمل می کنند که به آنها چنین گفته

شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می گفت: من خدای والای

شمایم.»^۲

گفت: «درباره پدر من و جدم این عادت قوم بود و درباره من نیز، از آن

پیش که به اسلام در آیم. خوش نداشتم که خویشان را پایین تر از آنها زبیم که اطاعت

۱ - کلمه متن

۲ - انار بکم الاعلی سوره ۷۹ آیه ۲۴

قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو، ای حیدر، چگونه به نزد ما به نام خدا قسم یاد می کنی و ما قسم ترا باور می داریم و ترا به جای مسلمان می بریم اما همان دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره ای است که عجیف بر علی بن هشام خواند و تو بر من می خوانی. منتظر باش که فردا کی آنرا بر تو می خواند؟»

گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش آوردند. به افشین گفتند:

«این را می شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیار است»

گفت: «آری، اکنون او را شناختم.»

گفتند: «آیا به او نامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «به تو نامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین سپید را

کسی جز من و تو و جز بابک یاری نمی کرد، بابک به سبب حمقش خودش را به

کشتن داد و من کوشیدم که مرگ را از او بگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید

که در آن افتاد. اگر تو مخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارند که به مقابله

توفرستند که سواران و دلیران و جنگاوران بمانند. اگر من سوی تو آییم کسی نماند

که با ما نبرد کند. جز سه تا، عربان و مغربیان و ترکان. عرب همسنگ سگ است.

پارهای پیش وی انداز و سرش را با چماق بزن. این مگسان، یعنی مغربیان، خورندگان

يك سرند. اولاد شيطانها يعنى تر كان در مدت يك ساعت تيرهايشان تمام مى شود،
آنگاه سواران به آنها مى تازند و همگيشان را نابود مى کنند و اين چنان مى شود که به
روزگار عجم بوده بود.»

افشين گفت: «اين، بر ضد برادر خویش و بر ضد برادر من دعوى ای مى کند که مرا
ملزم نمیکند، اگر اين نامه را نوشته باشم که او را سوى خویش کشانم و از جانب من
اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خلیفه را به دست خویش یاری
مى کنم حق دارم او را به حيله نیز یاری دهم که پشت گردن اين را بگیرم و پیش خلیفه
آرم که به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله بن طاهر به سبب وی به نزد خلیفه منزلت
یافته است.»

آنگاه مازیار را به کنار بردند.
وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد و با اسحاق بن ابراهیم چنان
سخن کرد، ابن ابی دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «تو ای ابو عبدالله
با دست خویش عبایت را بلند مى کنی و به شانه خویش نمی نهی تا وقتی که به وسیله آن
جمعی را به کشتن دهی.»

ابن ابی دواد گفت: «تو پا کیزه شده ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از
آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «بیم داشتم اگر این عضو پیکرم را بپیرم بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه و شمشیر ضربت مى زنند و این از حضور در نبرد بازت

نمی دارد، اما از بریدن پوستی هر اس داری!»